

(52)

Acc. No. - 6134

2001

stn

No. 148

[Handwritten signature]

11-11-2001

JASHMIR UNIVERSITY
Jabal Library

Acc. No. 6134

Dated 20-1-50

موفیدم کنت درویشم از غصه ناله نوز
 قله حاجات است چون لوی درم دو کون
 از شمار غصه است من جز تو کفیه
 در خوات آن کل رخ بران بر درام
 قامت در شاخه خود که خود از اجله ده
 دارم امید شفاعت از لونی کنعان دل
 با ابو یوسف و یار حق و یقین و غنا
 تو شیخ المصطفی رحمة للعالمین
 چشم دارم که در روز قیامت بیند
 اگر که بوی خودم شود از رخ ملکوت
 میوه امید غرضه دارم که چون
 در پیش لاله زارم با محمد مصطفی

ان غلام بیست و یک ساله
 محمد زاده ای که خود نوشت
 در روز قیامت بیند

نور محمد محمد از حق است

اندر بح که شیخ یعقوب صفی

عفی عن سریه البانی

275
 محمد زاده
 30 ساله
 1200
 1200

275

KASHMIR
LIBRARY
No. 6134
Date 20/1/1958
SRINAGAR

LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
66
MSS. NO.

بسم الله الرحمن الرحيم
خط مشهور عظمیٰ عجم حطاح انوار جمال احد مخزن اسرار انزل تالیف
خط معجز انعام نقش کین خاتم انوار جبر شوق بغد اشق سلم کلخ فرخ آباد عشق
پیش روی کایتی تافک لغزانه رایتی سکیم فر بار اقدس صیرت درام و دنیا قدس
عقد تالی بکلام قدیم سلک جلال مقام قدیم تازه ترین فواید کشف توشه راه حرم صفا
هر که ازین توشه بهره گیری سنبه طالع بود آن توشه سنبه طالع بود کسی تا بجای بود و کسی
سعد ترین سنبه طالع بود نقل مجرب برین توشه ظاهر از نور انوار طالع حرجی حال کبود لایزال
واسطه فیض الهی توشه فیض و اعنای توشه بسط معجز که رحمت است بسط توحید که رحمت است
با کبریا بپای او دار است رز و واسم او در وقت معنی اسم صحت انگیز است و منظر بعضی صفات
در بود اشیاء صفت نظر معنی واحد شود جلوه رحمت اصلیت تمام توحید و حکم نفی قوت
لیکن از زنده این نظام او بشکل مقیم در وقت ذات معزالیاس قوت بر تکی پوشش نل نمود
فید تخمین وی این توشه روی ازین آینه نمود اول اطوار بقیاس توحید اصل نهال کن و کن
نکته توحید بپای از او سرایت شده پیدازد که در وقت از آن وقت یک بقیاس توحید صفات
اسم که بر وقت مستحوال منظر آن ذات بود لاجل ذات و صفات از توحید آنده از ذات نیز در جهان
آن الفا اسم که در وقت یک پس پرده نشیبت اوست به آن ذات توحید کان بیاید اندک اشارت
بسم الله اعین جهان صورت چون الفا که بر وقت از الفا است یک و یک یا به اعداد بعضی یکی
در هر واحد او مقرر شده است یک یک که شده کرد و چهار است و او را یافه تیکار یک اعتبار
آن الفا بابت توحید ظاهر و صفت از توحید کشته زانند و در زمان یک نظر از هر دو

در وقت از آن وقت

در وقت از آن وقت توحید با وجود از چشم بد خلق دور ذات نبی با و الله توحید بپای از آن وقت
نقطه این بابت توحید ذات معزالی علی و علی یعنی ازین توشه توحید ذات محمد که بعضی توحید
منظر حق ذات و سیم بود ذات علی منظر توحید شیت می بپای توحید سنا که توحید توحید
نور از نور شد بود جلوه جلوه نور شد توحید اعظم اسم که بود مصطفی اسمی توحید توحید
طوف که از اسم بود اسم اسم می است که اسم سیم سعادت که توحید عارف و سلاوات
سیم که بابت توحید سید و سال در وقت از توحید توحید سید که توحید توحید
در وقت از آن وقت از توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
چشم توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
چشم آن توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
لحم دی اخبار از توحید که در توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
حلقه نادیده از توحید نقطه بعضی بپای توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
فصل آن دایره توحید خط بپای توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
است از توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
یا بود اشعار از توحید کان توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
حالت اشارت به توحید کان توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
یا است اشارت به توحید اولها من توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
یا بود ایمان آن توحید کاهه در توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
که هر یک که این توحید فرق توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
فلک فکر که توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
رحمت بیخایت توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید
بسم الله چون توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید توحید

واقع دین صاحبش قیوم بر صاحبش رفته تقیم ناسخ ایران ملایزاد و اوجیه القطع بر کوه
 ختم رسل پادشاه انبیا خاک درش تاج کراولیا شاه فلک خوش ملک سپه پیکر روان در دهنش
 قبله دلباخته نورش کعبه جایتست حرم درش جانکه کند در در او طوطی عرش بکوه عجب از مضاف
 جیح زحراب و عایش خج عقل در ریای عطایشی یافته از خاک کوی او چشمه یون خضر آید
 آینه هم نه با سحر زان نفس آفریده است درش لاش چو موسی زده بخی بضم ازید سبزه
 موسی نا آینه کشیده از کج سروده بود از جلوه کشته نسیم کم او دران ناز غلیل آینه کل نازان
 عواری کر زده خافش صد پوسیدم ز کشتن ناز از علم عمت او بادیان ساخته نوح و شکر در
 از دوش بود که لطف تابع آدم غم آفتابه بیشتر از خلق لوح و قلم کرده قلم لوح و جودش
 اول را با بقوت نبوت آخر احوای نبوت نبوت نیست جز اول پیغمبران بینه بس گشت پیامبران
 لوح نبوت که صفاد صفای فاخته و خاتم اش مصطفی که به بصورت پیدایش آدم یک معنی ز پیر اقدم
 احمد و آدم چو نواز و شجر ظاهر و پیدایش از یکدک و هو الوناد ابو الکایتا ارض و سواد و بیکدک
 اصل و صولت عالم نبوت حاصل از کشته پند زده مهرش زریح بطون بر لوش افتاده در دوش
 او کشته هم اول هم آخر است او کشته هم باطن هم ظاهر خط کاشی چو تقیم دایره غیبیه یوسف
 ظاهر از ان قطعه قلم و اوجیه ممکن شده از یک طرفه و کوی خطی در میان بینما الیروز و الیغیا
 ادبیا بر نوح خلق نبوت فیض حق از وی به با خلق فیض ده ناسخ نبوت واسطه فیض الی نبوت
 هر که جز او نبوده و سیل کوفی زنده بر نوح طغیان طوق باید آن راه تمام مردم راه نبوت است که ما میرویم
 راه نالوت بر راه خدا **نعت نبوت است بعضی از نعت** صریح و سریره آن که تمام
 بر عالم سوره دار السلام احمد بخار علیه السلام شاه نبوت که بر ملکین بر او نیند راه یقین
 او نوشت خط و سوره آن سر خط آن شریف پیغمبران ظلمت بام زرد و زرد کمره سیه گرد و زرد
 آنکه دل اوست پر از نور در نور او نیست در نور از روز بانه قیوم سیه ز سیه بیه با کف پیچیده
 زره او کج و دیکر زبان دان همه را طلق از آن سنگ زنجیر آینه با سنگ عیسی
 بحر حقایق بود آن آفتاب عجزه سنگ آینه بر وی است سنگ دارد بر کمر بام با لای زوم بیه ختم

آفرین و خیر
 نعت نبوت
 صلیع

از باقیه بود که از زره

از باقیه بود که از زره نرم به باید و سنگین برون چمنه و فاندل آنکه چو در دایم از آن چشمه روان رود رود
 سنگ بران و در روان نرم از آن سخن دران هوا مت غرش چو سیم شد زرش نوزوت پیر
 کشته ازین نوزوت آن سر حال آینه عیان ظاهر از نیر و کیم است سال ظهور اصد از احمد
 روز و شبش چو در آینه احمد ازین حد شده نام از برده در حد خدایان احمد و شانی که بر دلیق است
 حد خدایان ازین بر کمان نه حد مردی گشت صرف کینه غریبه خدا لایق او که ز تو یاب ادا
 نامه آثار و صفات کمال نامه اسرار حال و جلال در کوه مشکو که دو تمام حد تمام از تو نیاید نظام
 عارف آن همه پیغمبر گزیده که در و جاده است احمد از آن آینه ناسخ حکم بر در است که شس سبق
 حاصل ازین هم ملک آینه از روی بود نبوت یعنی از نبوت نبوت دعا غیث الناز من انصاف و نا
 جی نبوت هم چو بر الحقا انصاف بر در او باجا پیش که آن غصه آفرین میم محمد علم کس بنود
 او چو یابان هم سینه در دو جهان اعظم است بکر و محمد و شاد بیدم آینه است از حق و از خلق نام
 ناسخ از آن روی بود غرت این نام نخله بود فیض الی نبوت و صفات میره اوی همه کاینات
 باعث همه عالم است خواه بعد دشمن او خواه موسی و فرعون از زهره هر دو به احوی او به سپهر
 قسمت الی نبوت بر نوح ناسخ و نبوت این بنشایش زبان تعالی وان بسپاش زبان رجال
 بله او ان مشایخ جوی ازین بله از کلاه ماه که کف لایق بودی هر سر زده زین بله جابا سپهر
 که در او نه نایب **نعت سوم در است نبوت با اختلاف علماء** یافته هر کس بعبای نبوت
 بر نوح میگویند که ای **دین در صفت و شکل نبوت** بر درش از نکتہ بر ایان نبوت
 شاه حسن خاتون سر برش بانه بر دران خاتمش از کوه صفاف آینه در صورت آن اختلاف
 کج نبوت در دهن و دخی خاتم او هر با خطی ناسخ رحمت نبوت عالمت مهران نامه از ان خاتمت
 دین خاتمت بر تنش خاتم او که میر پیغمبر خاتم او سیه شال آینه سیه بستان جمال آینه
 مانده هم که از سیه سیه بستان آینه حاصل ازین خاتمت از آن ظاهر شد شش سیه بستان آینه
 او خطی که در دهنش آینه با جبهه نبوت است بس که نبوت نبوت سیه هم از سیه پیش کرده بود
 پانجم آینه نبوت سیه بیه زبانی اتحاد آینه نبوت از نعت ناسخ از مشرق و از مقدم

راجع
 به

که در بیان همه را کرده علی بردش این با سرو پایره پ در او بزرگترین خانه و خارا نه در راه این
 که بنودی بر لب آب آن خضر باقی از سر آب قایم توفیق مرادها شد سوی قبله ارض و سما
 سر نهادم بر خانقاه روی پیرگاه ملک شاه نام آن در که گشتی از غزالی و عین القضا
 چون بنمودم بکسی بر یافتم او را چون کبروی خارق عادت از آن کس که در پیش بیش ز شریح و
 محتسب لایق و جوام محتررا بام جلال طعام آنکه گشت زین ملک ادبی ارباب ز ملک شد و شک
 فلک کینه زک کرده دور چون دل دردم نکنه ز نور بار بود و جلالی فتم روی دل از غیر جدا فتم
 چون نظری کردین ز نور فتم آنکه بی خطا کنار نماند ز نور عظم بلکه عظیم آمد در درونم
 محو بران قطره وار بلکه عظیم است مراد کنار غلظت من که در لای و کزانی چنین
 لیک امید از کرم عام آنکه بنفهم برسانه ز پوست چون سکیم بود با آن که گفتم او از بکوش بلند
 صرفه از لطافت عیش و شادی
 ای که گشت شایسته مکان غرق فیض تو زین زبان گزیده بر تو تو بهر تره شده آینه دهام
 تا به صاحب تو تو بهر بار ملک و میوه در شاقه ماند بود رای با صبا سبیل وینا تو شک سا
 به نفس تو تو بهر کار نایب از انقاس نسیم بهار و ز تو دوری و خوف زنده از
 شک نه تو تو دور زبا ز شود از تو تو آفتاب آنکه ز جان تو را شمع هدایت تو یابید
 که تو یابش شوی و بر نیز تو حیدر بیا برو که سوختن کینه نگاه بت بهر می شود تنگ راه
 باوشی بت بهر باوری تا که نشی در ره دی که با هر شک کینه که تو هم روی دل آورده بسوی توام
 کم بصلالت نیم از کافری باز من کن ز بهت دری نفس بهر بهت کار من سحر من آمده ز نار
 ساقه بهار و ساووس که گشت دل غافلیم لطف خود سازد در دل با کینه بت شکست و پندار
 هر خداساز زلمان را شکل این راه کن آسان بخش ز انوار مسلمانیم روشنی در راه نمایم
 ز آینه دل بزرگانک صرف کن از هر چه منم ناز صدقه و صفا بیک دل و کبر شو
 دورم از عالم اهلک منم با کیم از دم تقیه مکت است کمالی تو هم نفس کوشه چشم تو از ارم کوس
 تا کیم از راه حوی و صمود طی مقامات ترقی وجود روی ز نقضان کمال و رخت نهاده عینال اقص
 راه و هم نیز شال خیال و راهم از قیة خیال رو بسوی عالم دیگر کنم عالم اروا را سر کنم

بیشتر از کوش جان بکند

بیشتر از کوش جان بکند به بسوی عالم اعیان بر و احد مطلق شوم جلوه با به اسما و صفات و صور
 متصفیم بحسب صفات جمل صفات حق و ممکنات باز بر آیم پس از آن نصف زان بهر و صفا و صفا
 پا به مقام استیلا هم داد روز از لیت هم دیگر از انجا بروم بیشتر در نه الطوار برای بهر
 جانم ای که در این خانه و نه هر قدر زان راه تعیین نهایت شد رخت نهایت بهایت شد
 و صفت صفات و صفات حق و ممکنات با کیم بود و صفات محال نسبت اطلاق نیاید محال
 ای که تو می زنی راه طلب از تو ام این فیض نماند بنده از لطف تو که در این حال این نه سوالی که با محال
 هر که تو زدن این ملحق قطره از لطف فیض تو اندر تو ز تو امیدوار از کرم خویش امیدش برار
 که سخن از خودی آمد زیاد موجب حیرت و دلالت سازد از خودی از جنبه از سخن کان نبود ناپسند
 ای دل تو کیم و در او دین کیم الهی که پیر از تو است
 علاجی از کان فغان که هرش از لطف تو است از سخن آن شرف آوی در نه چیدار نه بهایم که
 اهل عانی بهر زنده اند زنده و طاف که با سینه زین سخن ز جهان زنده هر چیز از زنده آن مرده کیمیت
 زنده و زنده زین زنده مرده سخن کوی نماند بهر که گشت زنی با و در نه مانده است عمر به عسل
 رخت ز دنیا سوخت کینه احمد غزالی یا با بهر که زنی بودی و این نام غمناش بهر سر کین
 که جدا جلال عالمی زنده سخن تابا بهر کین فادر قیوم که فرمودی کار جهان ساقه بین سخن
 لوح وجود از سخن تو هست بهت از تقصیر این بهر سخن این که زانجا جز سخن نماند قیام از انس
 تا نبود کور بار کلام سلک معانی زین نظام صانع بیرون زانجا از بهر تعمیر جهان آفرید
 کار خلاق ز تعالی بهر سخن بهر کین کار تبعلیه و تعالی و دین بهر حاصل تکامل شود
 تا نبود دایره دکار یار نایب از افراد بهر کین کار بهر دایره و بهر نماند ظاهر تو مانع الضمیر
 هر در مکتوب بهر کین سقین آن بهر کین شکست جز بهر کین بهر کین دنیا و دین رست سخن کار ساز
 بهر بود حکم خاور و جلا که بهر دل تو بهر دایره قول باشد اسلام و توان تا باقر اشائی زبان
 سخن اسلام و دینی ملت دین را از هر کین قوت از جان تو بهر کین کور زبان بهر کین سخن
 چیست سخن تو سخن پاک ترین کور در این بود چیست سخن کور سلک ثابت از سلسله کائنات
 چیست سخن کمال است بهر سخن کور جانز آمد که سخن چرب بود چیست روحی بهر کین دولت
 باشد از هر کین نایب از کمال اشرفی از نور انوار بهر کین از ان خانه دین تو موار از ان

صفت در دما صحت کین ممکنه افعالی چراغی صحت کین ممکنه افعالی
 چون سخن حق سخن کلام بیکه از آن فرق بود تمام است قدیم آنچه کلام است در حق و از حق است
 است چون به حدیث بود گفته ما هر دو بود بلکه نیک است احوال کین به است با و اول
 در سخن خاصه حالی در کتب هفتاد و یک است تفاوت سخن نیک و سخن بد
 که سخن به در شاهوار که سخن به خور و خوار که بگوید و بگوید که نیک و بد
 که روان سخن به است کلام خور و خوار که بگوید و بگوید که نیک و بد
 که جهان سر که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 عاری از اسباب خاصه نزد خواص است و سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 اصل سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 آنکه در سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 سر که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 روی بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 صفت که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 یافته از سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 جود سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 آنکه از سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 صاف به سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 ای که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 دل که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 دل بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد

در دما

دل که بگوید

دل که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 آنچه نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 هر دو دل نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 بزرگ اعدا دل به هم جامع اوصاف و صفات یک رقم از صفات دل کاین ظاهر از آن حق صفت
 دل بود و شرف قدم آنکه نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 آینه دل که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 تصفیه آینه دل حال آنکه بی مرشد صاحب حال مستعمل بود و فیض بیانی ازین فیض کافیه
 بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 شام که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 گفتن این نام تو هر چه در دین و دین است که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 گفتن این نام تو هر چه در دین و دین است که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 ده که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 دل که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 مرد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 گفتن این نام تو هر چه در دین و دین است که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 در دین و دین است که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 من بنیادم بر خود و برایش او را که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 نفت که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 شست و شوی که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 تا که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد
 تو که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید که سخن نیک و بد که بگوید و بگوید که نیک و بد

اینست زشت در صفا عکس بر آنکه صورت نما زانکه نیکو بنمایند زشت بجز زشت نیستند
 بلکه نهان شود زشت آنکه در زشتی نفسانست که بود آینه است در نظر زشتی نفس تو شده جلوه کرد
 چندی کنی بر خط و خاکی نامه اعمال چه سازی قند لبه که ترا از زشت خاصیت نهان نماید
 زهر کنه در بر تو عمل زان بجای دلت افتد نیت بر نیک و دانستی چندی دلت شک بود زان بهان
 زان بهان تنگ خدای زهر در نه شود که ترا از نیکو مایل کوی حق آید کز نیکو تو بود کوی بهان
 در این کوی هر چه بود چندی نوری زخم بویگان و حالت این زخم در کوی کار تو تا آخر از تو بود
 چندی بسید ز قشای زنی نیت این بیدار بوی چندی بامید زلال لبش در چه غفلت چندی غفلت
 بر تن بوی نوره او دلت در طبع قام از تو بچینه در دلت از موی میانگی نیت کان تو کز زان میان
 فاش بگویم که ترا اشتیاق چینی بر کشتن تباری چندی را تو متع بود از توئی نفس تو بود
 از دل دهان آنکه شفا چندی بر موی تکی و از کرد و افتد سابق کان الی الله تعالی
 سر که بجهت حق و دین چندی بر پایش نهاده روز تها در بر پند عاز بر گفتن کمالی از نیاز
 فعل قدس را که بجا آورد نیت امید که از تو بود یا قدس در دل آن کمال کان نه به بار و بری
 حاصلت لطف زشت چنانی عذر و دلت بیدار نفس تو مایل به بیان تا بیک روح درین کمال
 عاشق نفس تو در برین خطا و ده که برین تو خطا چندی کنی که خطا و حال چندی روی راه خطا
 چندی کنی نفس تو افعال تو آه و دروغ از تو و از تو نیک بینی زانرا که کان کنی نفس تو غفلت
 دشمنش با تو عداوت بین تفکد از تو عداوت بین چشم تو پوشیده زنی بیک چندی بود در نظر تو
 بار کشادیه و نیکو کنی روی دل از تو تو اوکی با صره او که تو بوی سامع بخشید کنی بوی
 کام و زبان و دهان و کلام این همه باشد حق تو را در دود از تو ایستاد تا برین شک تو را حق
 پای به آنکه سوئی تو روی از تو سوختن حق بکروی عقل که در ملک بین عادت از تو ادراک تو
 تا که از باطل و حق آید سربلندی کشته نماید رمت این همه ای غافل حق تا بپایه صرف باطل و اکتاف
 رحمت تو تو فروغی از تو چندی کنی معصیت شرم دار نعمت بجهت از تو رحمت صرف معصیت شرم
 زنی از تو بوی تو زنی بر خط و فرمان بری هر نفس نعمت تو بیشتر معصیت تو بیشتر
 خود تو بوی تو از تو صفت این روشت بر کمال است بر انصاف بیا خود را در تو بوی تو از تو

زانکه آینه بود کمال

همه ترانیت ز موی حیا چندی توان بود چنان بجا نبوده تو معصیت که کار لطفی از تو نبوده
 فعل تو را با آنکه الم ربک و العفو طعم و کرم که کنه علم الی ظهور و در نه بود زشت باری صورت
 چون شوی از تو زشتی که چندی بسید ز لبش لایق کیت نیاید زشتی و لای برای تو صد بار
 لطف تو که در عاقل کنه از غضب تو که حیات کنه کار تو دشوار بود ای یوم بفر اجل من حیات
 در دم آخر تو بیا به اجل یا بوی بر سنه ترا از عمل نه پدرو عادت ای کار زان و فرزند نه عادت
 که ندانم که بر تو زشت یا نه بر تو زشت یا نه فکر از غضب تو زشت یا نه لیک زهرش سو لطف تو
 که بر راه رفیق کنی تو به ای نه مرضی است تو به بر این نیکو یا نه از عمل تو خوش بیا بیا شوی
 آتش عصبی تو که در عالم آب بر آتش زنه اشکنم صفحه حال تو ز قش کنه پاک کنه رشید لایق
 که در خون دل آتش بر دل زان نقش نماند آتش از تو در روز جزا آنام و در راه بود
 آه نیت بکش از تو در دل تا تو دقت و اشتغال بلکه چنان محو نماند شوی که به فارغ شده از تو
 چون روی از تو بود که کار **که در سنه کماله در حقش** بود از تو بوی تو
 نه غلط بلکه برین حق **که در سنه کماله در حقش** بود از تو بوی تو
 ان الی بر روشت **و بر او استفسار کردن از موی تو** و تفکد از تو بوی تو
 سید را با بیدار کنه آن دلا صواب لایق رقت سو پر طهری آن رسو سالار و بری
 دید سری از غضب تو که عتاب آنکه از تو بوی تو که در حق حیات بوی تو غضب تو
 گفت که تو بوی تو که در همین لحظه حق من که درین با بیک گفتد این که از تو بوی تو
 کانی از آن تو بوی تو که تا نه ترا خوش کنی زینهار یا کمالان خود آری مدام اشکشان با بیا بیا
 گفت ز روی صبا آن تو بیا به تحقیق آن که تو کنای تو فراموش شود حرف خطایی تو زیارت
 قصه پوشیده زنی از تو چندی گفت که ای قبل از تو زنی است آنچه گفتد آن بوی با تو کم غرض بشود
 یا کمالان همه کمال تو سب و ملال از تو تو سب و ملال از تو تو سب و ملال از تو تو سب و ملال از تو
 در رحم انس که کفایت و حشود که یاد کنی و حشود شاد بوی ای که بود با تو شاد بوی ای که بود با تو
 با تو محو عفت و حشود با تو محو تو و دنیا و روی تو از هر طرفی سوی او قبله جان و دل تو روی
 هم خلوت که جانت محو حر و مله و در دنیا محو در رحم انس بود منزلت و حشود بوی تو در دل

هر دو عالم گشته بلکه یقین
 طالبی از مشرفان گشت
 گفت آن خلطه بخلی آن در نابین پوزخا
 خلصی این بخت عین محبت و خود را
 اوست نظامی فی اویا ناظم لولوی فنا و بقا
 نورالله بانوار هم
 ای بحار درشت شستا سب تو ده بیت تحسین
 مال تو هر چند بود بشمار غیر نمرود نکتی
 گاه حساب تو بر نشت تا که بساطین صفا
 گنجار آوری ای عزیز اخوت و اولاد و غلام
 بکسز جلدت بپوشد بر رفیع بزرگ است
 تا بود آن موطن طبع علی آنکه توئی از علمای عظام
 نه تو از آن فایده گیرنده زانکه بودی تو منافع
 کاشانی رکعت نماز یک نمازی کنی یا بنیاز
 گاه حسابت بمضارب که بوار شتی آقا بود
 یا بختی در حدیثی یا بعدن شکر نظام بود
 کم رفتی و این خود نه زو سنان و بانه ای
 صد درم از وی آنکه تا یک درم اصل تو دونه
 ماه بمایش چوبه بدنه شایمیکی آن صد سود
 دای برین گونه حساب تو در ره حق گشته محاسن
 روز حساب آنکه در این باشد در اندیشه
 هر نفسی که تو بر آید نکند و فایده از شر و کین
 که تو بوی خیر بود در مردم
 خیر و درم به نیت

سعدی در آن که کز این قصور در راه اول بود
 و میدم این نسبت از تو تا توئی تو تویر و تو
 هر نفسی باش ترقی کنی و در نه بود عین تزلزل
 گفت بنی صل ای علی
 هر که مرا دوست برادر بود
 غوث جهان طبعی نیست و در نه سما و سما
 گفت مرا دوست دوم آن بود
 کرد و دم تبت برادران
 پند تو صریح بکار تمام
 ای همگی فکر تو در کار نفس
 کاروی این تو تو در کار
 نفس تو هر که زانکه کامیاب
 کار زوی نفس میرسد
 یا را بلیس شود نفی و نون
 اکتن ابلیس شود شعور
 روح تو بگویم تو آید بنگ
 دل شکر است که عود پس
 که تو میری که خرد را خدا
 بلکه حکیم از بهر آن
 فکر در اضافی خلق
 خلقت بهر تصور
 بر تو زره شود

هیچ نشانه وجود نبود کینه آورده و در وجود پیکر تو کین هم عالم تمام هست در آن پیکر حکم نظام
 آن همه را کینه که در کفین ساخت ز لایحه آید و کین فکر آنکه این معانی حق بر صفات حق و اسما حق
 بر تو اسما و قوه صفات **حکایت در غایت نام حجه الاسلام ابو جعفر** بهر آنکه بوی نوزد
 بچیده وقت نام زمان **محمد بن علی رضی الله عنه علیه السلام** کاشف اسرار و نور نیا
 مطلع الوجود و احوال **بعولم و خواص** منبع انوار و الاوصال
 حجت الاسلام غفر له قدوه دین جامع علم بود چون بجهت در معنی کرد راد سخن از ره تحقیق داد
 گفت بسیار از کتب شفا به ز فکر نمود پس کار یاری از آن خصل طریقت گفت فکر بصفت پنداشت
 گفت خوب بصورت تمام به فکر بصفت عوام کار خواص است فکر به ات راسته زنگنه و صفات
 اهل شهود نه مراد از خواص فکر به ات باین زوجه هر که نه زین زمره عالمیقا او بود از خصل عوام نام
 از مد فیض شفا اینا را خصل این زمره شوی در آن فیض شود بهره تو که بر در تو
 چند بود به تو در از ره تعلیم قدم نه برد پاره حجت بر آن مینه کام این رشته که در
 کسوم حجت افتد که ز بکتر از آن نیز کمال البصر چند تو که رفته قال چه توان کرد جعل درین
 بر تو ز راه و روش و طایفه سر حقیقت خود بخیا بخت بهر لایحه و کمال راه طلب قطع کن از زوال
 پاکش از دای گفت روی دل آور تمام شود نزلت اند که شود بتمام برتر از آن نیز نیکو کام
 که روی نیز که اندک **مسئله ششم در فضیلت وصفت** شاه و شود نماید یک
 ای که بگوید این تو خوت دنیای دنیا دین تو دین ترا که تو برام دارای یک سر است از آن پر زار
 هست از تو خوت در همه ادیان بود ای که یکی از آن پیغمبر بود هم معلوم از راه برتر
 فضل و کمالش از پادشاه حسن و جانش زمره و نور چون بیجا شود بهیندر سو تو آید تو که در قرین
 که بدی جای ز نورش پادشاه بهی بر سرش چند تو بر خلق سبک کرد که تو خود را بر تصور
 پای بکرم بهی بر فلک سر به غیبه نیست یک قطره آن پیغمبر کند در خاک چو بجهت کند
 از سر اخلاص بر آید پنداشت که کشته ز تو خاک نشینان تو اضع پای بفرشته بقدر بلغم
 شاه رسول الله صلح آمده یا مو کفیف الحیا حفظ حیات بکند شبانه با تو اولی اجنه گویند از
 اصل وجود تو چو از خاک خاک صفت از تو نباشی هر که زیر دست تو آید خاک صفت است تو آید

چون بهر آنکه از خاک پاک کبری پیکر باش خاک شفا صفت گفت اگر کشت اصل تو ابلیس از کشت
 مایه ابلیس در اصل است نسبت تو نیز به آدم در کینه ز آدم بود پیرتش نیست ترا صلاصا از صورتش
 هست تو اضع صفت در آن نیست جز این منتفیه جرم صفت آتی آدم یکم زنده برین باش برین نیم
 به صفت آدم اگر یکمی خود نتوان گفت که پاک چو صفت از آن شود روح تو جبار و عزیز تر شود
 تا نمود روح تو جبار آن که زنده است که در از زود بحکمد از عظم و کمال در ره او اثر کوه مثال
 به که تو اضع صفت به نام طالب سی است بمیل تمام جبار خوش خوی را به کبرش که بکنارش همه
 خاک بود که تو اضع صفت لا و کل آید از زود کوه که در از کبر اثر که شکند پایت از دکان هم
 باش چو خاک که بود بخینه ایکی از صفت بر تو زنده در زمره صفای دردی و کردی ز تو بهر
 که از کین تو اضع تر باش چو سنی که آید کوفه آن شک شود از آن کوفتی و اولاد
 در مبدم از هر طریقت خلق در بندش به حجت سنی در شتاب را کرده باز یاران به هر کم کرم
 بر تو که که بر تو کینه نفس تو کین به تو اضع کند ز تو تو اضع کند از تو در قدرت افکنده ش نیکو
 کردت افکارش از تو هر که آن ریش بود و عفو آنگه به شمام تو کین لب غیر دعایش تو کین زود
 هر که تر از آن نهید در **حکایت** شکر نامه تریاق آن
 ز آب حیات کرمش سازید
 متدی عشق از آن مایه فقه او نهی بل من زنده روزی از آن صومعه های به جانب بازار تو به نمود
 مطر یکی آمده از زاده بر سرش اندک از طشت قطب جهان در قدم او فقه روی اضع بره او را
 را دیدمش درم سیم تا گفت که این است بهای جیفه بایست که شکست از سرم رنج ترا نشد کفر و شک
 ش سوزن موی این ای باد سرم خاک کف پای تو معذرتش کرد تو اضع نمود لب به عای و جهان
 اندک از باغ الحیا رحمت حق با در و در آن تا بچه حدت بین صرفیا رسم تو اضع در شای و لیا
 کان همه باطل است که تو اضع چو زود و آن مسک تو اضع بهر نظام تان ز سستی بهر امانی تمام
 اصل تو اضع حقیقت **مسئله هفتم در فضیلت رفا** نفی خود و ترک همه مایه
 خیر و بصورتی فانی **وسلیم بقضا و قدر او نبی رفا** و فکله و اقلیک
 ای ز خلایق و قلم غیر وی بکایت رفا و قدر تنگ فریاد تو صحو و شهر که ز فلک نالش تو که زود
 خاطر تو بر زایل و سز ز و طعن تو بر زود زرم تو بر چرخ فلک سیم از تو با و نسبت بهر دستم

تلاقی و تفکیک بود سر آمده غمهای یقینی را تو نون که بود با سحر قدم بوس معنی بود در شک
قصرتی را الف و تون یافته در عالم وحدت سکون عینی آن چشم خدایان در دوازده اشراق نمود
دامن دولت که فلک را تاثر افروز تابویری زیر پایش عین که در اقل بقا آمده چشمه کار نیز حیات آمده
فیض لعل احدی میسر به انجاسیابی میسر به طریقه حیات در اوقات راه بگردم انجاسیابی
زنده جاوید ازوقایع مرده مراد را در طالع آ چند طبع باستانه از زمان غیر نیت بصورت طبع سحر
آمده اند لفظ طبع عیان معنی با نفی مضامین سستیش از یاقاق در آن بصیرت که درون نمود
گفت طبع ترش حرقه نبود از آن هر چه خوار کند در دود و طبع غرغر بر غیغ قنع
یکسانیت بود که در شکم چه مختلف بود شکل لبان چو لاله آمده ماه نو شام وصال آمده
بر در و فغان بیگانه بیا که در شکم خود دفع ضرورت چون گنه نان جو در طلب کرده گنه نان جو
خدا برین بود مقام بر از سبب گدازش میسر بر کن طعایت یکام خود در بر بود و در طعام خود
بیکه کردی بود او را بس جام طریاس خالید برین زار تو زن حصیر بر بود از نقش قیامی بر
گنجی که کانی ز غایت جامه نو خاستن از خود موسم دی که گنجی نیست رونق منجیا بسلاطین
آمده خاکستر کفنی نشین که در دوزخ تر از تو نشین چند تمنای تو عار و اق کلیت پست و نجو به طلاق
خانه همان یک بود خود را مانع باران بود و اتفاق گنج قناعت بگزیند که گنج عیش و تنزه
مرد که در گنج قناعت است حکایت شکایت تا جوی در خدمت یافت غلامی زغم هر چه
گنج که در گنج قناعت بود سلطان بایزید به معنی ازین سخن و سفر بر در و کویر طاعت بود
تا جوی از راه تو اضع بود بر در و غافا بایزید گفت کشیدم بفر رنجها تا بشوم حاصل از آن گنجها
بود ایم که در زنج بسفر ده چل و ده صد و دهم یک امیدم نه بر کند زده کام نشه حاصل از این سخن
از تو دعایت مرا انکه تا بشوم مل فرزند رفیقا کرد باوان شرمک صفا ازین توفیق قناعت دعا
گفت قناعت میر گنجها بخش است اسود که رنجها صریح اگر پند بیری بیان بس بودت سپید بیا و در
پای به امان قناعتش بیش بچو بام خود با رنجش که بکم خویش خوشی للجرم واری از و سوسه شویش
جز بکم خویش قناعتش ناکم تو بیش شود بچویش بیش زیبار بود آنست بلکه ز آلف زاریه گیت
نیت خزان شود اکل مسکن از دهم در فضیلت ناز ماتو گفتیم تو دانی

وکی مال

ای روشی اهل حق است

شوی

ای روشنی یافتی ایمن تو حبیب عرب دین تو بعد شهادت بخدا و رسول کامل است اصول و اساس
رکن عظیم است در دین نماز یک نماز که بود بنام نماز و وضویش بود از آب چشم تا غلظم بلکه بخواب چشم
نیت وضوی متوضی در آن نماز دل از گوش سوی دل دست نشسته ز بهر سامو شستن دست تو بنابر
خاک از آب تر کردن که نه که آبی رطاب پاک خدایت و سرزد پاک از این پاک و وسایح پاک
که شود از مضطره پاک غیبت و کذب بود و کذب کرم بشوی دین خود تمام پاک نکرد و بود بر حرام
پاک بکن بینی خود از این که چنین دل نشو بوی جان شستن بینی چه بود پاک بشو خود پیش از دست
تادل خود از انگشت نشو شستن رویت بهر آبرو رو پوشیده نشسته و ظاهر نشسته نور حق از رو تو ظاهر نشسته
که سر شستن از اثرات تیغ بر تو ز ناعا حرام تاندهای آتش از رو وضو نیز نکرد و قتل عدو
نفس شیری که تراد در دست از نام اعدای تو دشمنی ترا تیغ خود از رو وضو تیر کن قتل همین خصم شر اگر کن
این بود آن نکته که نشو غسل برین تو الی الفیاض سج سر لای که یابی فراغ تر شو از دست تر تو داغ
بلکه بر آرد ز داغ تر تر بهر وسیله که بود در دست سج در آن کن که در می کشی پند غفلت بود از گوش و گوش
تا نمی غنی غنی نشسته نغمه لاری تو نشسته سج کردن کن و در سج از دست فرمان ده مالک قبا
خسرو عشق از فرمان ده دل بر پیش نه کردن باشی بجان نه سلطان کردن دل در فرمان عشق
پای ز کرد در غفلت بشوی نه بمصلحتی از رو جان و دین پاک بود و پاک کرد و وسایح بود از رو
دل بود جای نمره زجای سعی پاک که آن جای نماز تو بود پاک کرد که دلت پاک بود و نیت
کعبه که قبله نماز تر است روی به بنیامه غفلت فرض که از هر عمل نیست قصد تقرب به عبودیت است
نفس تو زینان که بعد از نیت قصد تقرب ز تو باشی از هر عمل که در نیت که خودی خوش گشته است
در دو جهان بیس حرامی از خودی خوش نیاید طبع گشته است نیت تمام قد چکنی رشت زهر قیام
بیس نه از دل و از زبان راست شد و راستی تو که بصیرت برقیه شو راستی که از راستی قد نشو
سر و صف از بهر آزاد شو تیره عشق غوی راست تیره عشق غوی راست تیره عشق غوی راست
بشت تو چون خم شود اندک دال بود قاتل تو خضر خضر را که خاضع بهر صورت راست یعنی بصورت گشت
که چکی لازم او بود راستی خضر خضر که عورت از هر حود سر برین ماندن تو در حود
ای بشت بار او ای موسی خوش تو کران بار نیاید سر خنده از بار که از خفاک ز نیا سجده درگاه پاک
قعه که بر قاعه دین بود جای تو بر سر ملکین قعه عاشق که بین جای رفتن بهر در است

که پیشین به رخ خاک و بر تو گشته در دهل یار خاک رخ تاج سر دوش خوری او مو صندل
 خوار که نامه در راه او گونه غریب به رکاه او برادر او خاک نشین باشی این عمل اینی از فرمایش
 فرض نازت که گویند از عابد و معبود هم در نماز چون بنماز که بود بر یا روی دل آری به بر یا
 باش بنهاره نور اله قول رسولت کافک تره کاش نباشه متق شکر او که کافک شود الله
 افضل اوقات تجلی نور **حکایت سائک از خدمت حجه الاسلام** وقت نماز که گنجی حضور
 کنه حضور تراد نماز **لهم خیر الی انعم کم حضور در نماز و قبول** نام نماز است برادر بخار
 گفت غیری بامام جام حجه الاسلام رفع المقام کنه مصداق حضرت زرقی آیا علمش کامل است
 داد جوابی که نمازی نافع او نیست به یقین ساقط از فرض بود از هر کاشن مکرر و خود
 یکبار بر کس خطا نشود محبتا از نزد احتساب فایده نیست از پیش و در باشد این فایده عین
 صریح اگر نیست دلت با خدا هیچ نمازی تو کردد و نزد خدا نیست نماز تمام جز حضور و تلو و سیدم
 ای بره حریف و او تو **مسئله و از دهم در فضیلت رکوع که در** در طلبش آن تک بودی
 سیم و زرت که پیش رود کما طع و حریف تو کمتر شود جز طلب سیم در کار نیست خرم آن بر دل تو نیست
 مال تو هر چند شود بیشتر حریف تو کم بیشتر از پیشتر اگر این بودت پس هر گاه از سر و در این
 پیش تو مجرب جهان است کاهه از جوی جهان در جوی جهان اگر در زمین میروی اگر کم شود یکدم
 نفس تو بمیان شکم روده خواهد اگر چه بود جاودا پاک نداری که شود روده میبوی از رفته بمیان
 کس بود بهره ز احوال تو مار تو در کور شود مال تو مستحق از تو نیاید حق پیش تو حق را نبود و
 اگر زکونی که بود کنی بر تو شود و خوشی بر این ز تو عارض بود هیچ بل زنت نفس فی الجاه
 خاطر تو فارغ ازین گردی و یکله قصصش با یقین از این طایفه صدق تو باور عالم تحقیق کو
 تا بکلیغ غراب همه شعله آن تیغ قدر هم که تو درین بایست این نماز بشو ای و احادیث
 باور اگر چه تنگ کف کنی از ره تاویل تصرف اهل حق آزاده ز تاویل قوی این قوم تجمل تو
 حال تو گویند بتو ای نا قبول شرم نداری ز خود در و سوز بگیری نه میگویم لیک خاک در لیل کم
 از پاهای روی نه نشانی دادند ز زلالش می تادری را بکف تو نه من و ان درم از مال کانی
 در طبع حق کس متفق نفس تو با نیت تو ناستی تا یک این حرص و هوایا باکی این کرد و فایده
 مبلغ چل درم اگر از دست حق فقیران بود اصد است چون چله موسویان چله لوده آیه از طوط

آن و جواب
 انست
 در
 عین
 متعل
 آن

ت
 ا و سب
 دنا و بی
 مال

استاد و حق

هت درو معنی آن چل صباح کاه در خلوت اهل صلاح مال نماز شود سید کم بلکه فرامیده بود در سیدم
 نامه سود به ازین در جهان خواجه من یکده و ده در دست راستی و چپ در دست چپ بر او از راه
 دل تنعم که طرب است این جان تنعم که سودای چل ز و صندل شکفتن لیک بود نزد خواص تمام
 کانی ز ملک تو در آید مال گنهی آنکه باشد وبال هر چه تو داری همه ایشان بر سخن اهل کم کار کن
 درم اگر با تو بود صندل با خود از ان داری برادر در نه تو حق مایه صندل ای در کام تو حله غم
 صاحب قلابه تو قند آتوشه صید غصبت گریا نزد خواص تو زود که کان بود از جهت سیم و
 بتسیر قول صاحب کوه بر تو زرقی بر تو زرقی صفت چیت کوه که از لولان فیض رسا بل طالبان
 تشنه راه طلب جام با ده عرفان ز تو یاب جام نور الهی بطور آوری ظلمت نفس از لطف الهی
 سهری راه سعادت تربیت اهل ارادت

حکایت

پیش کی از رخ فکانه که او صاف سری مقدان یعنی از نور و نور و لای صندل در دل خود یافت از نور
 گفت که آن قدوه اهل دل و زکونی که بر فرض بود مرث کامل که با هر خدای ساخته برسد از راه
 چون ترسانه یک فیضی که گشت و صفیای دور او و حریفش که در دایه با و مال و کارش
 صفا از فضل الهی در کسوی از اهل شهود و بلا از لطف الهی در تو شوشه اهل طلب است
 بر همه اصحابی بوی زکوة از تو فتد بر تو ز و صفا از تو صفات تو و ذکی بر همه اصحابی که قصور
 ای شکایت اینان حریف **مسئله و از دهم در فضیلت رکوع که در** بر سر از طبع و ذکی
 چنه شکم پروری بر تو بر خوری از بر شکم پرور عارف جامی در دست طرد و بیستی ز برای
 چون هر کس از زکونی خوی رفتی بجای کشت با من زین نکت به کردی تو یکم میکده و او به
 نیکو درین نظر اگر کنی گفت ترا از به تری کاهه هر کس پیغمبران بار کست باشد و صندل
 هیچ خوی نیکه او با تو غیر همان که بجای کشت به تربیت این کجاست او که تو شکم ای در
 یک سخن از طبع خوی نیک من هم اگر گویند از زرقی خوی کشت کیش هم و پاک و طهر همان کار است
 تو یکم از کون جای پاک یکم کینه کنی جای پاک از ره معنی تو کونکی در زلف انگری
 نیست میان تو و آن خرد نفس تو کسای و خرد کسای چند بجای کشت کم خوری از بر شکم
 از ره بر تو و خرد کسای تا عمل کم خوری از یکم بر نفس تو کسای از ره واسطه از ره

چون نه داد اندک مکت پیش طلب کرد از آن خاطرت پیش ناول کنی بوی بار در کفیر شیر
 عاقبت ایستاد و نیکو شوی بلکه شرابی و فرنگ شوی بینیت کار دگر زکار رفته تو که بنی خود
 بی گزین ساقه شوی داده از خلق فراموشی که بکنید میل غازی است معرفت وقت شکست
 خواه بوقت آن فتنه خواه از وضو نویسی تو آگاه که وضو ناقص افتد بود از آن پس خبر خود
 که کند آگاه از آن عینین بگریخت و گشت تیغ کین که بود جامه و جاک تو پاک نبود از آن فتنه بگریخت
 نه خیرت از رکعات نماز نه نماز تو خضوع و سبک قرات بسیار تو در میان بلکه در هر که به عشق
 سجد تو چون نکر خور فتنه در این فعل که کرمی بلکوی یک سجده بجای آورد که بود سجده تو سبک
 سجده دیگر در از خاطرت هیچ کی دل بود حافظت از همه انقضای ساز و در شرف تو
 انقضای اینها از حدیث باقی حالت نه فرات صحبت این مردم نامرد نخواهد کند بلکه شرف
 روی ز حقوق بخلان جابر در رحمت رزاق کن و او قیر فیصل ایست فرایه و تو که علیه
 کور نشین باشی و خلوتی که با او باشی شوی از این سازد از او در خلوتی راوی غزلت و کین
 بستن تو راه در دل و در بر ملکوت هر آخر غزلت ای دل تو منزل باری است جلوه که او چنانکه در
 تا نبود خالی از اغیار دل که شود آرا که بار دل بهر دو سامعه تو دور باز بوی دل ز کین
 قافله بر قافله و خیل خیل زین دورانه در تو بماند بستان این برود در آستان تانوی کورنه ز باغ دل
 خلوت معنی که با خلوت مقصود است غزلت صورت و سیر حال خلوت معنی شود حال
 مانع وقت نبود کثرت حایل کثرت نبود وجهه

ای یوسفی طلبی در شر خرد ای صبی طلب در برت عشق زنی یوسفی کارا عشق سز طلبیدار را

کین

بمعرفت از یوسفی

بمعرفت از یوسفی تابع عشق بیشتر از راه خطا عاشق راه طلب ایچا ایچکس قطع کردت باری یوسف
 که همین پای روی ماه و سال رفتن میباید بعضی حال چو شود درین راه بهر یوسف پیش قدم نهاد و سز
 یوسف عشق از بود زبیران راه دود صد سال روی در بر ریاضات تو سکن قصه سیاق و سجع
 پای علی سرت از پای مور عشق سبک تر بصل طیور عشق بود شرط خشن راه شرطه و بر خفا
 که توانا که شوگرد عشق در بل تو بود در عشق بر پاره بنماید ترا زنگ آینه زخامه ترا
 در نه بود در راه تو بر پیر هایت اثر دستگیر بهری از عشق بود بر غیب که بود باعث شوق و
 بلکه ترا عشق کند سوار طیایان کنی و کوه سار یک عینا تو درین راه نه اندک بهر سود
 عشق ز مطلوب آگشت بهر مطلوب نایب است انقضای این اردو بهر بایه تا که وصل بدست آید
 ره برت آینه بهر شرف بودت از این که کایز بل غیبت کایز اول اگر در شرف بهر هایت اثر
 جبهه عشق آید از او طاعت در حرم عشق کند منزلت یا بهر عجب که در اول که عشق شود در تو کار که
 جبهه عشق بر شوقی جای تو سازد بر روی و بر یار تو آورد آن پیر را بر جهان در جهانگیر را
 دامن برت اگر آید بهر برستی کینت حق برست از همه در فتنای کینت و فتنه انقضای انقضای
 بلکه همان عین فتنه عقل زخمیه آن کوه است بهر مطلوب رساند ترا از خود خود بر نه ترا
 بهر آنکه آنکس سازد بر پیر همانکس که حالتی بزرگ دل چو سفید بهر نور اله بهر توان گفت بر شوی
 که سپید از آن بوی از دهن طفل و التماس غرطوبی که بود معتبر در حق آن بهر سعادت اثر
 مت اعوام بر بوییت صبح ازل شام بر بوییت یکدم از آن پیش نصیحت برتر از آنکه او را که روح
 بهر بود جامع اطوار بر آن بجا باقی و فانی غم مظهر اسما و صفات او است آینه صورت و آینه است
 یافته عشق و خلافت حق سینه بر از تو خلافت حق کرده بهر دای تو یوسفی ساخته بر طارم میکنم
 بهر آید و میمنت از تو شوم سنگ شود از عشق و یوسفی بهر توفیقش حقیقت بر او را قبول بقدر اثر
 سعد و مبارک بهر عشق از نور طایقت بهر کار نکو آید از وصل و احیایم رنگ سبزه در شرف تو
 صید کلیم که بر یوسفی سر بر آید بر این حال فارغ از اندیشه انقضای خود را از دلایق اهل صفار او را و آگاه
 روی بر او ز بر طلب داد طلبیده بهر و عقب پای ز سر کرده دیده بار بار آفتاب کشیده

آنکه کار ز نظر منی تعلیم گرفته مشکبزی کلک تو رقم زده کشته مستقبل حال هم نوشته
 زان کلک و در حقیقت حقیقت حقیقت حقیقت ای پرتوی از جمال تو هر آینه تو بنام من هر
 حسن که میان من و تو از دیده قدیس سلی در دیده جانان چون غیر تو دلیل نه بخون
 هر جا که ز دل بر تباری در شفق بیداری ای جلوه ناز تو تو وان عرض نیار از تو تو
 اما نبود زده دانا خدایان این توفیق بی تو فیض عشق بر عقل کی یابد ازین سخن خبر عقل
 ظاهره در دشتی در ناگفته که این سخن کی باز هر زنده کز آن کی راه برد بکوی وحشت
 خولم ز غبار غبار کس غش سانه طلب مطلوب نیست تو در تو از ظلمت پرده کوی
 بنای جمال و در حقیقت بر در جلال کزین صفی جو جمال تو بهینه و ز باغ فرشت کلی کمینه
 از روی یقین بر تبار همه تو بهر نیاید جز راه سپاس تو بنویس جز حمد و ثنای تو نویس

حمد الولیه تعالی آن بانی ترواقی حمد الممن و جبه الخلق حمد یحییان خیار سابق
 حمد الممن الصالح مصونان منیر حمد للعین کل مضطر آن بنده نواز لطف
 لطف کس میکن عالم فرشته سینها من در دل خسته ادوات بیماری نفس را شفا بخش
 از انار شمع عالم او ز رفعت پر و خورشید شد قوس قزح کان من تپنده ابر که صفت
 تار زده فلک که دانه افشاند ز کوی که ای بر دانه بری که ای یوسف ز کوی سعاد
 حمد الجبیل دعوت الناک آن که ز کوشش نماند ای ز کوی جهان ابد و نود اجید و عظم
 بیوسته در زرقش باز نویسم نکند از کوی حمد الدل کل موجه حمدی که بعد سراسر معصوم
 حمدی که بود و ساز و آواز را فراد بشنید ای کار تنهاد بشنید عجز نایب فرشته نیر که
 حمدی که بان خباثت به باسد که هم از انجلیه ار بار سخن صبر کویا در حمد و ستایش می
 کس لایق او چنان گوید بلکه خود انجمن گوید حمدی که ستودن تو آرد بتود کس در
 تا کس نزد بکنه زارش و نیکو حقیقت صفت حمدی تواند از انجمن کس لایق شان او
 بیرون بود آن چنان که بر حمد کالیق نتوان در کس سکون نشد بود در میان تو و من
 دل اگر چه نیست لایق حمد بعدو شان لایق در هر حالی شغل در شغلتی او و تکیه
 کرد احاطه آن به کس در هر دو جهان منیر که چه سوزینر تاوست کزین تو نویس

آورده بی برای یوسف

آورده بی برای یوسف در دعوی اشتیاق یوسف ناکو نیستی که او مبارک مانده غم ز سر خبر
 بچاره باین مقدار هستن کایه یز مصر مانند صرفی نهاده ای باقی بهین شریف
 کز اهل شاعران شاعر در دفتر حاتم انکار نه خواند ترا خدایش دانند ترا خدایش
 فی الجمله شایسته زینت بی کوی رفعت شکات مشغولی جدا و کف مستوجب رفعت شریف
 شغلت بسیار چه میان بهر بیان میرو سلطان هر چند که جدا نیست قص کزین در در و در
 امید قبول آن توان شد حمدی که ایل لکات یا رب من و لا اله الا انت حمدی که زدن زدن
 هر چند که زنده است تبار حمدی که بخا تو شایه از یک تو امید دارم امید قبولش از تو دارم
 امید که باقی است حمدی که مطلوبش تو در دنیا این حاجتی تو از انجمن رحمت بهین شان از
 درگاه تو قبله گاه حاجا بر در که تو من مناست

مناجات اول

ای داده خداداد تو از تو دل غم رسیده تکیه ده جان ستواران مرا هم ریش لفظان
 ای دل غم بخت شاد در شادی بر دو کوی دل جاوید تو بختی یاد تو بای دل تو
 ای قدر زینر عذر خواه لطف تو پناه بی نیای ستار عجب نه تو غفار غفور معصوم
 در تو تو لطف را با و لطف تو قهر بر انداز زنده تو بر آفاق قریاق لیم و هم بتراق
 صرفی که زده بر تو نذر نذر دین زنده او را چه زبان عذر خواه بر عاشرش تو تو کوی
 بر فضل تو خواه او جز در که تو پناه او کو بنوا فضل عالم تویش آخر بران بکام تویش
 چون فضل تو بکلیه کاش تو کو چنان در کاش امیدم دیر که دوش در پیش بقی شیر کردش
 باغی ز باغی ماول بغیرش از قضاوت دل اند دل آن فتاده از کالعه قبل اش قوه
 هر چه که بر زده است نیست آخر که آفریده است نیست از اکرم الاکرم نشاید از دلت بنده عاشر آید
 اطاعت تو را ضرورت پس چه اطمینان غفور است چون نعمت بهیم تو دوی و اکر در روزیم کن دوی
 از نعمت غفور تو از خودی من ساز ظاهر باین به کثرت خطا رسوا تو کردیم به نیا
 رسوائی می در آخر میست و قلم از انجمن کزین تو قهارت نام مفضل هم آمد بی مقام
 با آنکه جلیجی صوری غفار ز تو بی غفور باین به و ستم غفیر باین به رقت غفیر
 غنوکم غریب نبود مغفوری بر غفیر شکان و بان به عالم غلوق تواند و بنده است کم

انوار ازل از دست لایع تنزیل حکیم بر آسمان چون خلق می شد آن بر جامع خلق او شتابان
 مانند صیاب چون بیعت کعبه کف قائم نبوت عثمان که بنوع حاضر آمد ختم رسد آن شد دو عالم
 کعبه کف نور زو و بیار کفایت در عثمان و در ختم رسد نکته فانی هر که کف کف و کف فانی
 بر عضو بشر قوت است در دست قوی بر اعضا ارکان که از کف زنده سر موقوف بود به دست ارکان
 کای عوار و دو مقام تعبیر است آن از دست دستش جوید بعد آمد عینیت او است با محمد
 آمد ز فاش در صمیم ذوالفناش هم میسر باقی بجا اوفانی از غیر در حق و حقش لوی حق بر
 از وی که حیا رسول از شرم آوری ملک از دید شهرت بفضیلت حیا است این وصف سید فناء است
 نزد یک محققان آگاه جزینت جوینت ماسواست آن را که حیاتی از دست لگو بود جز خدای رحمت
 که شبت استیغاثی است این سخن بیجای عثمان که حیا کای ماسواست موقوف بود به دست ارکان
 صرفی ز صیاب بدای چشم کم و امید واری
 از مهر و وفا اشرافانه جز کم و دعا بنرمانده صحبت هم اهل برمانده دارنده هم منافقانه
 در وصفه اهل عالم در کم و حیل قناد با هم عالم هر کشته رود آباد از شریانی توانیم امداد
 یعنی علی ابن عماد مشکوة رجا محمد داماد بنی و زو در زرا سر ازل از وی آشکارا
 در قول بیست نکور کاد بنی و علی زید نور از آنکه محمد است موی مولاش بود علی و الله
 قد کان مع النبی نحوه الله قد انتجاه والله بر عرش برین نوشته آمد کاد بنی و علی موی
 او زو بنی با هو درون نزدیک کلیم حق می چون در قول بنی بود لالت کو آمده لایق رسالت
 اما بغایت الهی این در تعلق کای چون ختم شد بر محمد بر قاتلش ابن قبا نیا
 سلطان رسول باو تو تا جبر را بر و رکنش بر کنه در و کف و خیر محش و چنین صفات تر
 بنین هر زو عالم از وی فوید مبادون زید یار بود عای بنه در خواهر گرفته کوبه آمین
 آن سید است است
 ای مردم دیدم دایم در فیض تو کنده مریم ز تو کرده استقاده ای رحمت جان بگر لعل
 روشن بنی چشم کوی او را توجه قره العیان بقلیس نهاده بر درت به خاروب رت و کف و کف
 حوران ششیت کنان خادم عبید تو حوران کفایت عایشه کفایت نام تو بول کران است
 از القاب شرف تو زرا از معارف تو میرا کار تو بتل از جهان است نام تو بول کران است
 صدر را به راکو حار و سکنیت در ره همنای تو بفاظ داد جاد حرم رشاد و ارشاد
 از ازل است تو فوید با هر که بخواند افتد از او موفی تو موفی سوکت مردود خدا و تا قبول است
 من بعضی با حق تو فوید قد بعضی جوار بر لعل از عایشه سالی بر سیم ای آنکه ترانی بسته به

فوید برانی با حق

محبت حق خلق تا او خود کوی که بوده است که فوید که بود است از محبت حق خلق او را
 نظام عورت ازل آخر حوران جهان شونده ظاهر تمامع مردم از نظاره آینه تر از بر نگاره
 صدفی که در دست است سیمت اندیس او قیالت فردا جو رخاک سر بر آرد امید شغافت از تو ازل
 از پا جوید به خواهر افتاد
 شهزاده حسن نام اعظم شهزاده حسین امام عالم ریحانه باغ مصطفی انه نو باوه نخل مرصی انه
 آن ماه سپهر کشف عفتا دین شاه سر زو حق آن انبیا به صورت یعنی بنی پاک طینت
 دین نیز باو شد به دین و انبیا و کس غریب آن سر و کوش خطرات دین تو کل کل طافت
 آن شاه رسل بنی بود مرویت اجب من اجبه شیان بهشت از دوسیه دان بر زو اولیای یزید
 بود که علیه رحمت است کفایت رسد نیاگاه از خان بهشت اندر آمد بر منبر شوقش بر آید
 همراه حسن بر شمس بود آن را حق روح در بر شمس کفایت لپه نیت سیه داریم امید آنکه ایزد
 اصلاح دهد باو دایم بین الفسین اهل السلام در عهد معاویه شد آخر مضمون همین حدیث
 بر عاتق مصطفی حسن بود نعم الکبیر شیش فوید در وصف حسین کفایت محبوب خدا محبت است
 بر دو جهان نام مطهر بر دنیا و دین امر حق شایان خلافت و امانت بر خیم خسارت و شکست
 اراجع اما منته نشوید بر تخت خلافت نشوید خصم با بن در جنگی آمد مکتب است باو بنی محمد
 از وی بر حق می بود با شیره خدا رفیق منقبت ناکاه حسن به پیشی آمد کفایت شجاعت احمد
 یکه و زنی حسین را بر ارزیده بسی سرکش بار بر رسید کی زماعت آن فوید که بر کمال آن
 اعلام ز قتل او مراد خونین خاکی ز قتل او در در خواب غی ز قتل باک آمد بنی بر بر سر خاک
 بیسته ز مصطفی حوریه زان حال بروی جان فوید که در حضور کفایت شهزاده حسین که در دست
 خصم از آن طریقه ناپاک بر ریش و سرخی بود خاک صلح است حق بر زمین جانی باو بهشتین با
 صرفی محبتی دارم از آل بنی امید دارم از خرم آن فلک نشینا عطا فاشم زو و شصینا
 بر من در رحمت بند
 امید مدد را در بر شاه است از بهشت ازل شاه کاد که شود دایم سلطان مالک است
 شاه بهد انست لیکن آنکه بهد دان بنور باطن سر و قدر اولیای عالم در علم خدا شناسی اعلم
 نامش علی بنکته دانی آمد نقش علی ثانی رنکه بهد بر و برش در نفس خود است در پیش
 پیوده قیافه طریقت در یافته کعبه حقیقت اصحاب را از آن است با هم اهل سلوک هم مجاریب
 از جلی باها که نشسته فایض بنیجلیا کشته اول تجلی صفاتی آنکه تجلی است و است

او را بر کشتن معنی اول و بیکان معنی سرحد و بجز و احسان
 کومینه که بر سر معنی کوه بنی از دوزخ و باران
 صد باره و نون بعد یکیم سیرش هم صد معنی در راه صفای سیر مطلق
 سیری که چنین بود در آن صفت چکنی حکایت از کشت
 کای که از ابعده عالم خاطر خوش و سنجاقی هم کومینه که بخت با تو مارت
 کای که بود در درو کرد جان تو غین دل تو چون کومینه که بخت از تو برفت
 آن را که به بر تخت نام دانی چه کست لو که ام او بی ملک نه چن و انش
 این معنی ناز و نهانی من با تو گویم اربانی فیضی است که بخشش نام
 چون فیضی نام هر چه آن حاصل از تو مقاصد آن قطعیان و موقوفه
 آن افضل عصر غرضی که روبرو او نهاده کل سلطان مرید مقصد اینی
 افتاد به بر کشت با هم صد مثل فیضی و این نام خاک در لای بر آب حیوان
 کوچه که ننگه در راه کومینه که که ام بیشتر صاف هر چه که آب خضر صاف است
 آن وارث معنی محی ثانی علی ثانی مهربی زان به بر خوارزم
 نامش که کمال در حدیث این نام علم بحقیقت با اهل ارادتش در راه
 ای مردم چشم و نور دیده وی راحت جان غم رسیده
 سرایه غم و غم و العین باشی برادر دل بر این
 این نام تو بوسه و کفایت صفت است حکم در ایام یعقوب زاده خود نام
 یعقوب بنان من تو بوسه یار به تر است صفت که کشادم از وصایا دارم به نظر جماعت
 ای یوسف من بر آن دنیا معنی تو جو بوسه و کفایت یعقوب بوسه و کفایت زان به جهان محبت
 یعنی بوسه هر چه ای او را و سر روز در آن از آنکه و غایب و ستر در تیغ جفاش خون بریز
 تا غازه کند زلفه که بر چهره زرد آن سید دینی پس شوی که گمانم از آنکس بخواب و میکش با کمال
 فری زان که از انوشیروز از بر خنده ابواب میانه صغیر خنده از زان ظاهر مجرب نه شد از زهار
 که در چنین فرقی بودی این کار تو که بود زردی مردی تو که در دین ظاهر کاری کنی با تقاض
 هر چه که دور باشی از در عیش و سرور باشی از در دوری پس از تنگ فروز که شدن بخیر میسر
 از که و در غایت هر چه در قرب خدای بود بر آن تا کی با زرق خنده که در تیغ از تیغ تو که شمشیر تیغ
 زرقی که مکه تو باشد ناچار میر تو باشد عمری تو که شمشیر از تیغ با اهل کمال با نیت زلیت

اینها با اهل باطنی مریانی

زنها را با اهل باطنی مریانی از صحبت شان کناره بکنی کعبه از تو نام امید
 آن نیست بخت شاهی لیکن نه سماع و قیاسی تحصیل نمای اگر توانی عرفان شهری معنی
 این است به انشاسی و دان نه بود بکلام هر کس که معنی است به خدای آن داخل موقوفه اتی
 دانستن تو یکی خدا را از چشم تو کی برد عمارا بر چنین کی خدا به اتی کی عارف حق شد و خدا
 حق را تو اگر یکی بدانی بر صفت معرفت نشینی پندی که سر و سیار جانی کفتم تو خود را که تو دانستی
 خضه شوی که از تو بر روشن نمیشد ایمه
 متعارف در زو بود کل پوشید جهان لباس ملل باد سحریت غیبت افشان از ششم تازه گوشت افشان
 من دل زنده ده آن در زاویه افتاده ان کتب طبعیم بکلمات شعریا بل و ز شرم سبوی متوی دل
 در زرد من کوهی که در زمره رساله در پیش آن سنوی لطیف غرا در قصه و اتی است بعد از
 ناکاه زردی که نوازه از راه صفای با کباری در کلمه نزه یاری که در غمکه غمکری که
 یاری عجیبی که خضر بود خضری که شسته ام و بود از صورت خورشید و کوه از بریت خوشی در شسته خورشید
 چون زمره ام بشنوی از لطف کوش خوش نشینی او نیز از آن و کوه در معرفت سخن سخن رانده
 آنکه با شارت نهانی با من بطریق هر بانه فرمود نما بطبع سالی طبیعت خسته نظامی
 کفتم که دود قمری از آن تیغ از طبع هر چه آه بصدر کفتم که دود قمری از آن تیغ
 کفتم لطفی است شارت فرمای بقطره اشانت گفت آنچه مناسبت است آن قصه یابی است و چون
 هم خسر و غفتم هم نظامی هم زنده حال آن جانی هر چند که قصه است که در سوز که از شسته کینه
 چون باد که که شریک از آن شربت تازه به هر قصه تو که شسته کس یکبار شسته پس کینه پس
 این قصه که بشوی ملر هر بار در روی هر یک صد بار اگر نوشته باشی صد بار در قلم تراشی
 تا باز نویسی همی هر که دوست غی ششم این حرف از تو و نه ششم او را به عای خیر بشود
 کاغذ و ورق نهاده و پرگار از کشته تو که کفایت تو را بنیاد رقم زدن درین کرد از مردی بود و ادب
 حق جل جلاله که اشیا
 چیزی بجهان نیافریده تا مصلحتی در روی بی مصلحتی خیر و کمال اما بجهان بسی تقاض
 فرق است ز نور تا سلیمان حاجت بخواه پس بر آن بعضی را فضل ادب بعضی لبوار حکم کشاده بعضی
 فضلا بعضیکم بر آن وارده در بیان رحمان پیغمبر مصطفی محمد بر حلا خلاق افضل آن
 او افضل کائنات مطلق بهتر هم صفات الهی او از عجب است پس دریم غیر البلدان بعد بعالم
 اهل عرب افضل القیال اولی بحال انفسا بل چون اهل عرب قبیل که نوزاد شده او سلاست

ببینی

شب یل و قمر در دو تالان رفته صبح در دلبستان در آن گشت نهاده مقصود مقصود لغای مکرر بود
 اما بجای آنکه آن دور بخور بخند ولی ز یک دور باک غم خویشی نکند در دل ریشی نکند
 آن در که کرده اند نهان خون کرده دل که افشان زان خاص خویش بود مقصود کان آتش اگر بر آرد
 واقف بود و متان و توفیق خواهند شدن ز حال ایشان آخر پیران و مادران نام آگاه شوند زین غم
 یسلی که بقیش کاران بود سازند به از صحبتش بود خواهند بهر که رفتار فی حق شان گشته محو
 آن هر دو شکست را بهین بود زان خاص غم نهفته مقصود در ز نهفته در ایام منظور تنگ بختی نام
 پیوسته نهفته اند از راه بود نه راه عشق جاساز ناخوار است عشق شایع ارسم نگاه دور فانی
 از غیر نهفته آن هر دو از دیده نگاه هر دو ظاهر نه بهانه که یکم باشند نشسته پهلوی نام
 کوبیده یکدگر غم خویش با هم دارند ماتم خویش یسلی که فهم بود در آتا چون خواست بهانه یکدگر
 نبوده زبانش در غم یک میخونه حروف خوش کنج فی ارجی خواند بهر رسم ریایی کف می رسم
 کدورت بهانه زبانی تا از سر لطف وهربانی استاد ز کد کد گای را خوشگویی و زین را
 ساز و بسط مکرر او را یاری ده حروف ظاهر زان فرو یگان گان کار کردش و معلم نه بر
 در حرفه زبان او است خود را تنی زبان بخوار بالقصه بخوار است خج کوفته اند خویش
 تا بخت آن بقیش افتاد ایام مراد هر دو در ظاهر بهرگاه که قمرش مکرر شد راستش بخوار ظاهر
 یسلی بخان حروف و خوار کوفته اند بهر حرفه ظاهر از علم بخورین و قورش
 کوبیده شلفظی که بخود استاد امام شایع بود نکند بهر کف و کاف از قمرش آن زبان کج را
 استاد بقیش شایع کردش بخان از غم زان از غم سراسر و نه بهر شصت یسلی رسم
 گفتند که باشد ش مکرر در صحبت و بهر حاضر نگار بهانه کوه یسلی بود نه پیشه شاد و حرم
 که هر دو بهر کشته بود یسلی یکدگر نهاده که جام طرب بهرگاه اما شصت یسلی
 که یسلی مانده سرز انوش کفرین نهاده روی هر کد کف قمرش یسلی دل مانده طاق بروی
 که هر دو زنده در دین و نه بهر ازیم فراق و طوفان یسلی بخور و بهر نگار حروف کرده بود
 اسرار و حروف گفته یسلی از روی و قورش یسلی گفتا الف صرحت قمرش شایع شکوفه
 یسلی گفتا شکوفه صحبت قمرش گفتا بهر شکوفه سر دفتر است از بهر شایع کل بوستان بهر
 در گلشن فاسم نهالید از فکته دست شایع آیه کی و شکار است اعدا در اصل جگانه
 که صد بود و در و صد بهر آن جمله و ولی نگار باشد حقیقه اشارت کانه متعالی از عبارت
 او اصل تمام کایت است و تیت که مبدان است اسرار و قورش نیز گفتا بهر بلکه سر حرم

ظاهر از جهان جهان عالم

هران

ظاهر از جهان جهان عالم از علم لدنی آمد آن عالم القدر بهانه کرده نگار بود بهر بهر لغز
 یکدشت چو بهر بهر رنگ بر بهر بهر از بهر جهان از بهر بهر جهان زوالتش آن که از این
 فریاد ز هر دو دوازدهر چون یسلی قمرش شاد بر لبه کجای گشت آباد
 بر لبه کجای ساری بنیاد نهاد حق بازی تا از غم بهر یکدگر خون سار و دل جهان آن
 یکدگر کوه بهر بهر کردن بجای عشق حکم هر چند که کرم و صحبت شتر تر از آتش گشت
 از یکدگر شدن بهر بهر اراج فکله فکله شد آن آتش را نهفته در جان مانده ولی نهان بهر بهر
 کدیر زود آمده و از اکر اشک شد بهر بهر آتش که زبانه ز در افکار پنهان نشود بجای افکار
 چون شعله آسمانی در بهر بهر نهفته مانده چون کوزه لاله بهر بهر آب از بهر بهر نقاط
 آن را که بود درون از افکار درون او بروی چون عشق کند که در آنک ز بر سر حد و فک
 منتهی و لفظ و نهاده بر بهر و عظم باده بالی قمرش از نگار بود بهر و یکدگر از نگار
 دیو انگیزش خواند کدیر نهفته تمام عیاب تعلیم کجای کردی استاد در خاطر خود ریش غید
 حرفی که در کف یسلی یسلی کف بجای آن او یسلی بجای حرف تعلیم قمرش زان ز حاد و غم
 یسلی بهر قمرش میگفت میلفق که نهفته یسلی استاد و حاد است و نه ز کف و کوی ایشان
 بعضی تعجبی گشته جمعی بتز و متعجبی زان هر دو حرفی گشته موجود بهر غم آن دو شایع
 آن هر دو بر زین زینم بیز از زین و فانی از آن از آن زینم استی و از آن زینم بهر بهر
 ظاهر شده عاقبت یکدگر سر غم آن زینم بهر قمرش از زینم بهر بهر قمرش از زینم بهر بهر
 ظهورش این قمرش خود شش بهر بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر
 از دایره حزن گذشته مغلوب بهر بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر
 قمرش بهر خیال یسلی در از روی و حال یسلی بهر بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر
 بخوابی او چو دره مادر رخا و زار بهر بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر
 بخوابی جرات ز کس تو بر آب جرات ز کس تو یسلی خوب مادر قورش شصت بهر بهر قمرش از زینم بهر
 گفت بهر کدیر حرم یسلی بجای از آن و قمرش شصت بهر بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر
 کجای چشم نهاده دارد یسلی بهر بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر
 بخون چو یکدگر قمرش فی الحال بجای نهفته قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر قمرش از زینم بهر
 گاه ماه بین جرایب آن زهره صیل جرایب یسلی و کوه که در زوریت نهفته است زور

صل

بامدخول گفت لیلی دارم بسوی تمام دنیا دانه او خوش نافع افلا در زمین چشم خفتم داد
 باید که مردم بکشد گفتن کارم زینهار گفتن شد رخصت در پیش بیه تا بهر قیس رفت دلیر
 بودند تمام روز بایم بهوش و نشاط و خرم چون باز خانه نماند رفته جدا هم بنا کام
 لیلی از پیش در آن شب پوشیده در خیمه بست و عده آنها در میان آورد یکم خوار شیرین
 اما چو او را در آن وقت دانه و لاله را بر او آورد نگاه رخسار بقیه جوان برخاسته رفت قیس جوان
 بر حبه زخاند رفت و از شرم زمانه رفت و بر خواندند ز درخت شک بر شیت نام و ساغر تنگ
 برداشته زده حیارا کرده غم غشی آشکارا فی صوره اقتضایانه فی طاقت و در قمارخانه
 بنگار شوق کرد که صد پاره حجاب بر سر دهنال و آن پیران هم مادر بر بان غم خوار
 تا آنکه جان خویش باز آوردند آن دو صلیب در دین طوطی که در آن از طعنه خلق قانع انبال
 باز آمد و دست فرسوده لیلی که بر سر قیس میزد تا صبح فدا و بخت خود بیدار گشته زان شکر خوا
 چون صبح دید و گشت حیارا او را خبری بود از کارا بر سرید پاره زده شمشیر مادر کارا بهر خوش
 گفت که چه بود حال تو بودم بهر شب خواب خوشی گفتم خیر بختی بر عکس طریق و قیاس
 گفت که قسم بحق تعالی واقع نشد آن بخت در حالت غم و کار کردست نبود از آن خوار
 محمود است در آن بخت باید که نباشد آن غم و افتاد آن تو بهم گشتن نکردش نه تنگ
 بهر سیه زان بکشد نام کیفیت حال آن درویش گفتم خاکنه زیده زان دانه که کاشیده بود
 فرمود و مادرش گفت جاسوس آن درویش جاسوس آن ناکر شب این عقد ما از آن کشت
 برخاسته مادرش گفت با جان فکار چشم من ز کوشه خانه او بیاید بنیاد نصیب وادرس
 گفتا تمام حیدر بوش کاشانم از زلف تو ای حاصل غنچه کانی سر مایه عیش و کامرا
 ای تازه تر خورشیدم بدر از زلف تو بلال غم تو و صباغ آرزوم از آسینه تو ابرو
 در این جهان تو و من بخت که هنوز خود را بهت بوزیر بر سر عقل تو طعنه می آید
 ایام که کار و خیر طارش بوزیر بخت خالی زین نکر نیست بی کرد و نیست بخت
 با هر صبا که بگذرد شام از تابوت سازش بهر که کند یقین بدانی گشتن بقصه جانی
 چو نیست گشتن که عهود قشمن هم در او دهنده است غم و نیاز باشد قشمن مقوی آن
 بهر ایام عید تو بهر رقم علمه شانه با هر که بخرم بهر وقت کردی همان لباسی
 زینهار بخرم کارهای مرا ای لباسی زینهار از آن علمه بگز از صورت ظاهر من بگز

الفقه ایاطار فرزند اسباب زبان خوشی میبند کونیه که راه تو یکی بر تو ز کشته نامزد
 و آن تیر زن تو تیر خوشی ناولن تو تیر خوشی او نیز از جیمه تیرت تو کشته ایر وایت
 بچون تو کشته قیس گفتن نامش بچان شد بچون در در سر مکر تو اما نکر استی بیار سوا
 مکر ای کارگری چه این کار ز قیس می آید لیلی چو شنید نام بچون افشازید و افلا
 از پای فدا و زین خوش سودا زده بچون مکر این حال بود و در او کربان نیستند سر او
 بچون باید روی خیرت قوتابه اش از زلف تو رفت فی الحال با بخت و آه با جان و دل بخت
 هرگاه که دید حال فرزند موی سر و ریش تو بر کمر که بر سر و کمر بایش از جان بخت و فرما
 پیش اوین خود دهم بوده است فدا و بخت تا شام نگاه بهوش آمد اندک برخاسته رفت
 کیان کربان فیض آغاز کوشید بهر شکسته دل باز گفتش که سحران بابا خود را بر سر او
 زینهار زینهار از زلف تو ای فرخار لیلی گفت که کوی مهر کم زنه کوی عارفی
 ایانک شمع مرا نام عار هم عنوان تیرین احکام تا آنکه را بکشد تبیر بنمودی از آن خلق
 در گفته تو فریشت باید که خدایم از آن نام عوارضت بکشد قول و وعده غیر از آن
 یا نام سموم قتل آن کاغذ دیم در آنش یان یا نام عقارب و سیاحت یا معنی حیدر یا وایت
 فرما خدایم بایدهم قطع نظر از چه باید کرد دانست که نیت حال فرزند اصله پیر از بخت
 فرمود و مادرش گفت کزانه برون رود بکشد بچاره پیر زلفه نایب زینکون کلام او بخت
 منعوق ز رقتش بکشد کردید و نشسته بر لب بخون و زینت زینت زین و نقد بخت و ابل
 آن روز زنده بود و در بار در مکتب خوش بخت آنرا اندک هوای روی لیلی بهر طلبش بکوی لیلی
 مرید نه قوم لباسی کز دلبسته بقا و ایانش زان کوی بخار و زیند انجاش بزم زدن غانده
 بر کشت بکشد که گفت حالش باور بخت رحم که اجدید ایران غار نام بر لب کشت زرقا
 افتاد بخاره سازش اما فلک شفیق افتاد
 کونیه که آن لیلی افتاد در وادی بهاره سافرا رفت از سر بوی با سجاد قدم بکوی لیلی
 لیلی بدو از خبر کرد تعطف تماشا آن پیر کرد کوبید زلفه مش از زلفه از حالت قیس شکی
 کوزانم نایب دنیا اسباب قلیقا قشمن میا با جو زینب زین جان از سر و زلفش که جان
 زان خراج که بخت زده یاد آید زین زینکون دانه زان دل بر خون یا در قشمن شر بخت
 بکشت بکشد زان بزم کردست بخت کل شمع غم هرگاه که کیم بهر صحبت با و الدلیلی از صحبت

پایش خطا ولی مغفرت
جستند که خدای عز و جل
لیا ناکه با نظر و دید
خواهم که ره که میروم
بردارم که در اوقات
هی ز دست کار و روزگار
دستش چو بدست افغان
لیا از وی چه شد و قرار
کونین که قریبش افکار
چون باز نماند بر رفت
از بس که بجز بود و نبود
سرشته زده ای تو
کوچک است از فضا بود
بر سینه که بر من زلفت
زین کو که بجز در فضا
با عشق زده ای تو
کفتار و فضا بود
این نور که طلعت میباید
صوت بخاک و صدای تو
کفتار بظار در ارم
چون دیدم علو قمر من
بر آتش قرینش
که خجل بر تو میباید
میگفتند که تو
تا چند تو اینچنین
کافاده ز راه دوران کوی
دامش که گشته بگردد
کویت ز با قافه بود
تا چند تو اینچنین
کافاده ز راه دوران کوی
دامش که گشته بگردد
کویت ز با قافه بود

کشف

کفتار بکل کوی افکار

کفتار بکل کوی افکار
کشتی تو خود ایستاد
چون بشود که تیر
انگاه عشق زین کوی
خز عشق معارفی زینم
میسند که تو کوی
کفتار بظار در ارم
کوده طلعت امان زینم
باجت کفتار کوی
نچاره کار میبازی
دامان وصال زینم
میگردنم زینم
هرگاه که کوی کردان
دانش دادش شاه
در دست عهده ای
افتاد بر آستان آن
جز به بدون کوی
او نیز نهاد بر بایش
بود نه به فدا و ناله
چون که در خیمه خورشید
از خیمه و کوی
بیش خود از خیمه
چون مانه جاز از دور
فریاد گمان ز شهر
بر پایش غزل سر نهاد
آسایش بیکسان نه آزار
تا زمر کوی درشت دوران
کن چاره کارم از توانی
کای بر تو سپهر آفرین کفت
عاشق باشم تا تو آیتیم
یعنی تو کون زینت بگرد
بر صحنه عیش و کامرانی
در خیمه این زمان زینم
باید که بد لبرم رسانی
از صحنه فلک سپاه کوی
یعنی بر دوش کوی در لبر
در ظاهر روشن کوران
بدرست میگفت شمس زین
کویت بیک نگاه مستش
فی صبر بدل دل کاشی
شمر من هم نهاده ناله
کشته محافل خیر دار
کودنش از آن سرای سرون
نکفته که قرار در شهر
رفت به کز جیاهان
از پای پلنگ هم فدا
مجنون کفغان ز نظر من
چون در کفغان ز نظر من
شد کوی بگو تا بیا از
آواروی آن لکار شیشه
افتاد ز برای دلیر
بهروش فدا و نهاده
بایم روز در حکایت
زینگونه که در شیشه صحبت
آخر هم چون شناختی
اورا چو ز کوی یارانه
رو کرد ز شهر سوی صحرا
انجا چو رفت است آرام
هر که که گرسنه میشد او
پستان بلبلش نهادی

کفمن

فریاد کنان میشد درشت چون آه و دشت میشد میکشید بر طرف بفریاد از بن سیه خود فریاد
 منشی صحنه محبت بنوش بجا می نشست
 که شهر کوه رفت بخون به حال از آن خبر میشد
 زین حال بویا بد خبر شد کوه اند کوه و دشت میشد
 با مادر او بگفت به حال شته تیر بر روان به بال بسیار بر قوی بر گشت
 نایافت بطرف دشتی اهر که گشت در دوزار صحرا چون زاری وضع میشد
 گفتش که بصره عاود از در خواستند ز لطف زاری از بهر وجود تو به وسال
 خلم به آید به ام خود تا مثل تو نوری بیاورد از بس که کوه کوه میشد
 مقصود من از وجود تو کافر برسم ز تو مقصود مقصود من از تو میشد
 مقصود من از تو بماند چون با صبرم که ز تو مقصود من از تو میشد
 مقصود من از تو بماند تا بهر تو گشته آفرین اتواری گفته در پیش کاشیکه کوی تو میشد
 رسوا و خرابه تو بماند چون با صبرم که ز تو مقصود من از تو میشد
 چون خود تو ایراد می نمودی غمخوار من کجاست چون خود زلم بر آری میشد
 رحمی بنما مادر خویش که ضعف منست ضعف باری بمقام خویش میشد
 نزدیک باجل رسید شمشیر بقل مکتب است بنشین بمقام خویش میشد
 ما را بچه تو خود در آید حتی که زبا بود که آری اول گفت ای پرچم کوم میشد
 خواهی بدی منی که کان می بیند این غم اندوز یعنی که یقین نمی نماید میشد
 بالفعل بین که عاجز منی بر در زین است در زدن اکنونم اگر در نما میشد
 حق پرست اگر پیرا حق پرست هم پر ررا دلگیری من بهر جان میشد
 امروز را قوی نواری زان مردن اگر خلاص میشد آن روز که حاجت مایه میشد
 یکن مد تو از من آید کار تو زهم گشت کفتا پرش نیایا میشد
 تا به نایا وسعایت از بهر حصول سعایت باشد که شود مراد حاصل میشد
 القصه بکلیما از صحرا برداشت بهر بخانه اورا مادر گرفت در کنارش میشد
 پوشانه تبارک معاصد بر سر عیان هشت عاصد باشکوه و دانه نش میشد
 یک لقمه نهاد در دانه نش

ناله زکوه

ناله زکوه و دشت میشد پانیس ترش از کوه زفت میشد میخواست که نان برون کند از آن لقمه یک سر را
 اما بگوشه چنان من گشت باز برون تواند افکند از بس که گشت در کوه میشد نتوانست بر سر بخون
 فی سوی درون توان که سوی برون توان کرد بهر در درین قینه افتاد و یک عجب بلیه
 امدل قیاس از آن میشد کفیه طعام کشته اگراد بگشت برین طلق مایه کویس بهر خور کوی
 آن لقمه که در کوه او بود بوده به طعام صد و ضعیف غریب او بود بل قوت او بود
 آن لقمه که گشت از آن راه رفتن فرو خفتش افکند از خانه خود فساد به حال از وی بود زان حال
 شه خانه خود در دشت میشد در دشت و دشت میشد از ترس نگاهبان بختن پیشش رسید بختن
 این طرف که زان نگاهبان ترس قرار او زین ان فهمید بهر که میل صحرا داد که این بار اینجا
 اعین قبیله اطلب کرد این اقد در میان افکند بهر که تاجار بر ما به فرض نظر کار
 در دیکه بقین مراد است بر ما بهر که میا قادت خوش گفت لطیفه کوی میشد
 کافر از بهر اصل خلعت بسته بهر که لطیفه صورت اعضای خنده جل کوی کویا بهر یک تن او اعضا
 یک عضو او بهر روایه هم عضو او بهر روایه پس بهر روایه کون در مان غلج در دختون
 آن سیه عاری و اجماع که اندوخت در دشت بهر روایه آخر زاری تو انتظاری از راه و فاد و دست ارا
 انعام بیان روانه میشد کوه بوی قدس رازیکه ز غیری نهفته با و لادن لکا رفتند
 هر که که شنید آن حکایت از آن کشید بهر که کفتا باد بوی سز و تور باطلت کون شود و تور
 در مسک بر شش بهر بوی در زرف شایه چون عامر بان زحال کوی دینه از آن بخی ملامت
 زان گفته نشود در یلوس تمام بار گشت آن رود ابا که خوش شفته با سیه حامی بگفتند
 امانتاده آن خردنه اصلاح از هم فرزند برخاست رفت تا کلبا سوی بهر عروس زریا
 قیامت همراه فرشته بر یک شایط شمع زنی بهر عروس آراست که شوق برقص بهر عروس
 هم اشک برین طبع کین هم اطعمه اش نه وین خان از طبق مرغ سرور لایک بهر طبق کور
 بکلی عیش بر سر افشان صد بلبل بوح در دشت مایه جو شایخی سمنل چشمه برین غنچه اکل
 بهر قهقش کاشکفته غایب شده قوی نهفته آن بزم که صحن گلشن بود زانجا بهر شست و زباید
 خوش دل بهر عروس فریم قیاس بهر رو صفا هم هر که بهر عروس زریا فهمید مراد قیاس شیدا
 جنان بهر لعل از چشم آخر کشت در ترکلم با و اله قیاس کشتند با و اله قیاس کشتند
 اصل تو که در جالعت اما بر تو بود بالیدت یک شمشیر از دشت یک شمشیر از دشت
 فرزند تو که زنده باشد زین واسطه از گشته فرزند خود را شود بوی اقبال کف تواند آورد
 فرزند تو که زنده باشد و صلیت بختن کوی بختن کیم که زنده گشته بختن نتوان زدن کیم روشن

لش نشا

الماس که بر بها بگیری کر نره او خوری بگیری پس به عامری بگفتار اند که ایا خجسته کردار
 فرزند من از اهل طاعت بروی کون این شغف بر من تماشا از ملائمه از اهل معارف الهی است
 طی کرده من از اهل طاعت بی برده کعبه حقیقت اما حکم زبون عشق است دیوانگیش جزو عشق است
 دردی که که آتش جان در حقه آتش از روی آنکه طلبیه قریب را پیش آن باک طبعیت صفایش
 قیس آینه از حشر قران در دای عشق شکران صد که به هر کس میان کرد اسرار حقیه رعایان کرد
 زان نظری من و کده زان شرح معانی با مع کوشش به پرورش پر کوشش در جی هم را زرد
 دامادی قبولش اقتدار کعبه این کجاست داد خود داده با و در از و هم از نمود در حقیقت
 رفته که مانند آن است اسباب نوح را در است اسباب نوح را در است
 او نیز به طوی عا کافاده بنیض عا عطفانی کان نشد
 فریاد زرد کار به کار داد از ستم سپهر دوار یک به سر و پای فایز در تانیه آفتاب
 بای تو آب یافتی تا خورشید ز کعبه تو بخت یک به سر و پای فایز در تانیه آفتاب
 میخواست از این به نیک از کعبه تو بخت خود کل بشکد و وزر بهرگاه کل کجاست
 با کعبه تو بخت تو بخت ریحی بکشد و خانه بخت ناکشته تمام آن عمارت کوه است لیس با و هار
 کانه بخت عمارت تو بخت رفت آن همه چه و کجا یعنی که سماعی جمید کردند و در صحرای
 تا و الی لیلی آن نزد من با قیس قرار داد پیوند اما زکی حدود به کار ویران کشت آینه
 کوینه که این عیسی بالی داشت است میلی در که نوح را بکشید عشق حشر زنجاری
 آمد به در طعن و توبی برو الی لیلی از و کین نقش بجان شدی و از قصه عشق فشیخ
 این قصه عالم است چو دایم زبان خلق نکر و صلیت بچین لونه کوک نام تو در بهر بیاد تو کرد
 در جلال قوم چون نشین روی عیان من نشین ز بهار زار بار ز بهار میبند بخود تو این
 نمای بقین من نمای باز ای ازین خیال را که از بسکبختی کرد بل در مع فضیلت
 چون ترخیزن زمان بحر حریف که قدر رساند از تیر در مقام شکر زان نیست خیر از تو کرد
 تا ساخت فتنه از شیشه راضی کوشش نقصان چون و الی قریب آن همه رخت روانه کعبه
 آن را به و در و در کرد نفیرن قبیله در کعبه کعبه که کن از این کار مرضی کسی را از تو کرد
 دارن قبیله ام تنفر از قیس لونه به به این همه مانع از این کار می بخورم در و هار
 یک دره مخالفت با عیان در که بخود تو در همان باشد که و به است اطاعت بر من به قول این

بایم عامری بگویند کوینه که چون حقه میلی
 که از ان ابا نموده ابواب مخالفت کشودند شد سید عالم بفرمود از و الی طاعت
 بر خالته رفت پیش تو فلان که طاعت یک از و الی طاعت با او هم قصه را با یک در و از تو بخت کرد
 نوح غم عشق ویر بود این در دجیان کشیده بودت هر کس که کشیده باشد با و الی طاعت
 بروی بایست از ابرکت بلایه از بار بکریست کعبه که در دای طاعت و ابش به است بر تو
 سعی از ان جان کنم زان اول بکشد غن نیک نرمی بخالغان قایم از و الی طاعت
 کار یک به حقیقت را به سخی و در حقیقت را به نرمی که است از و الی طاعت شری در کت خوار کرد
 خجسته در ابر تو بخت نمود به حقیقت را به بر خیزد از ان بهار شری تا به تو بخت را به حقیقت
 اما از ابر تو بخت سود آخر نمود در ابر تو بخت معنوری که در ابر تو بخت از و الی طاعت
 میکن که شود در ابر تو بخت حل کرد از این طاعت نگاه دیر را به نمود تحریر خطی بود از و الی طاعت
 مضمون خط آنکه تو بخت از و الی طاعت برو صلیت از و الی طاعت بنیاد تو بخت بهار
 آخر قرار داده خویش ز بهار کرد ای صفای العده دین اگر به ایغاش نما از و الی طاعت
 بر خیز نماز نقص بیان جایز نمود کجایان بیان نوح حقیقت از و الی طاعت
 شنو من حقیقت مشو بگو و بکلام تبه بگو و الی طاعت زینا که ای بی نامند
 کردیم نصیحت تو ای باید که بقول مادر ای در تبه بکشد تو خونی چون خیر نازد بر ان تیر
 قوم تو شود تمام کشته بر کوشه زان نشسته و ان نامه به بکشد و الی طاعت
 هر که به از و الی طاعت بوسید و کیم خویش بکشد پس او قبیله تو بخت از و الی طاعت
 کعبه تو بخت من بکشد کعبه تو بخت با به که اطاعت غایم در راه رضای او در ان
 این علم لیلی آن به انیش کعبه تو بخت موافق تو بخت کعبه تو بخت که با حیانه ای بی بکن نام و کعبه تو
 عار تو بخت عار تو بخت باشد به به قبیله ما بنشین تو بخت کعبه تو بخت از و الی طاعت
 مادره از و الی طاعت در جلال تو بخت بر صف کعبه تو بخت کرد در رقم خواب نامه
 مضمون خواب نامه ای که بکشد تو بخت کعبه تو بخت بر خور و طاعت تو بخت از و الی طاعت
 بر مازنه تیره کاری باید که ستم روانه اری با عامریان اگر تو بخت خواهم کشیده از و الی طاعت
 دیگر میباید تو بخت باشد علم قتال بر پا آید و بقتل امیر می مایم دارن تیر تو بخت
 هر که از بهر جان بکشد مایم ز نیم دست و پایی البتة غارت باشد بهار بر صحرای تو بخت

آن

آن نام نه فوغل کرد صد عقد از آن بیان فرمود و پانزدهمین مردان و پانزدهمین
 تا همه او شد نه بیرون بر جبهه کفان مجنون در جنگ کجایان فغانم پادشاه زرم مانده گم
 اگر دمیست و ابلق و دوز مانده شب سیه روز آن کرد و از نه ظلم شهر سر بریده و بی گم
 از برکت و دوزیست گشته طوفان تور و برکت شد اعیان و قبیله اسب گشته در آتش و
 از زخم ستم و سوز بسیار گشته پلشت کا و افکار مایه زخمی گشته انداخت بر پای و دل و از قلم
 مرغ چو دیرینه تو فل شد خنجر قهر او معطل از گشته زلفاه اولی صد ساله زنی باغ و در
 دیوانه چو دیرینه روز از رخ بیلان گشته انداخت در راه عدم رفته چلی از خوش و برادران سیه
 گفتا بدین عقد که توان از آسای زکوی جهان بکشتن اقربای بی گم اولی کرد و از آسای بی گم
 با تو فل گشتای خرمی از بهرین و بسوی بی گم برتری بی گم قسم یار باله که من این روانم
 خونتایان خون دشمن برتری بی گم سر و دوشمن چون روی منت از آن سرخ نتوان چون کرد
 بختم سیه و نام امید که سر و دوشمن اندوه ملالت در سر شتم از ملک گشتا گشته گم
 فصل که نوشته اند بر سر شستن نتوان بر بیخ زاری بنمود و بی بسیار تا فوغل کرد و در یک سار
 انداخته و در صدق بگفته بر بیخ زاری چون از سر و دوشمن گشته آن مال بجای خون گشته
 افکار و بی گم گشته آن مال بجای خرد گشته بر گشته زنجیر با غنیمت بر قیس می نهام گشته
 آورد بجای ز قیس یار سیکه و فغان قیس یار صرغ بقضا جلد انبیا از جنگ قضا به میکش
 چون کرد قضا که گشته بود و پیری از زمانه
 مشکل که از و پیری گشته
 کوم که چون کرد سیه عامی در زار این دو کوه که در دوش از خیل و عاشق و خواهر
 شاید که دغان خنجر وین عقد از آن سر و دوشمن خنجر از یک معاکر با بر خاطر اول و کرد
 در یافته آخران قضا از گشته موافقه س بیوسته بخنجر گشته از حق پوشیده بجای شادی
 با صحنه با در ضاعت فارغ رتو قضا صحنه در روز سعاد قضا الصوم آمد و در
 فیض حقش آید از آن ابدیت غنچه بر قطره که بر زمین چیده از آن وضوی که در
 زان قطره که در غنچه مرغان و طایر گشته سجاد او سفید گشته و زنجیر محبوس گشته
 چون سیه عامی گشته آسمان کی شکل گشته بر دشت بنزد او بر برکت خنجر گشته
 در خنجر پیر روحانی گشته بر برکت آید لیس تا از دغان شایه که در طالع گشته

ایمان الهی

سید

لایزال التماس آن که کافرون شود مدام بر در زانفاس نفیس تو بیایم مردم بودم زیاده
 خواهم که کنی از دعا کار دهم بیایم بلا کی کاخ بهمان بلاد به جان فارغ شده از قضا
 مردم بهمان غم و دوشمن باشند غم و دوشمن در کور ملک و پیر سید این کوم که در گشت غم و دوشمن
 در حشر و عذاب و در کور ملک و پیر سید این کوم که در گشت غم و دوشمن
 جمعی که در کور ملک و پیر سید این کوم که در گشت غم و دوشمن
 این کوم که در کور ملک و پیر سید این کوم که در گشت غم و دوشمن
 گفتا بدین عقد که توان از آسای زکوی جهان بکشتن اقربای بی گم اولی کرد و از آسای بی گم
 با تو فل گشتای خرمی از بهرین و بسوی بی گم برتری بی گم قسم یار باله که من این روانم
 خونتایان خون دشمن برتری بی گم سر و دوشمن چون روی منت از آن سرخ نتوان چون کرد
 بختم سیه و نام امید که سر و دوشمن اندوه ملالت در سر شتم از ملک گشتا گشته گم
 فصل که نوشته اند بر سر شستن نتوان بر بیخ زاری بنمود و بی بسیار تا فوغل کرد و در یک سار
 انداخته و در صدق بگفته بر بیخ زاری چون از سر و دوشمن گشته آن مال بجای خون گشته
 افکار و بی گم گشته آن مال بجای خرد گشته بر گشته زنجیر با غنیمت بر قیس می نهام گشته
 آورد بجای ز قیس یار سیکه و فغان قیس یار صرغ بقضا جلد انبیا از جنگ قضا به میکش
 چون کرد قضا که گشته بود و پیری از زمانه
 مشکل که از و پیری گشته
 کوم که چون کرد سیه عامی در زار این دو کوه که در دوش از خیل و عاشق و خواهر
 شاید که دغان خنجر وین عقد از آن سر و دوشمن خنجر از یک معاکر با بر خاطر اول و کرد
 در یافته آخران قضا از گشته موافقه س بیوسته بخنجر گشته از حق پوشیده بجای شادی
 با صحنه با در ضاعت فارغ رتو قضا صحنه در روز سعاد قضا الصوم آمد و در
 فیض حقش آید از آن ابدیت غنچه بر قطره که بر زمین چیده از آن وضوی که در
 زان قطره که در غنچه مرغان و طایر گشته سجاد او سفید گشته و زنجیر محبوس گشته
 چون سیه عامی گشته آسمان کی شکل گشته بر دشت بنزد او بر برکت خنجر گشته
 در خنجر پیر روحانی گشته بر برکت آید لیس تا از دغان شایه که در طالع گشته

غنچه بلبلان در در بر صفی غم و دوشمن که در گشته معرفت ایایه
 از آن و آله که گشته روزش روشن گشته احرام حرم کعبه گشته
 در نامه در آن تجرید از در و دوشمن بیوسته در آسای
 پیوسته بر سر و دوشمن از خانه فیض گشته از خانه بلای گشته
 گشته پیاده چون میقتا و از در قرار بر مقام گشته کعبه گشته
 لیکن زان پیر و دوشمن ایایه کوبان پیر صحنه نظاره گشته ایایه از خانه لیلی آید شایه
 چون دیر پیر لیس خانه گفت این بود از آن گشته خلق در ایام پوشیده سیه در غرام
 بنام طوایف چون چرا بوسه آستان در را رخا بران بنام گشته در دوشمن و دوشمن
 بانگ سیه که گشته با آنکه تو بخنجر و سیه و دوشمن ایایه کوبان پیر صحنه
 بختم که چو تو سیه و دوشمن حاصل هم از و دوشمن گشته سیه و دوشمن
 از دوشمن از غنچه زنجیر ایایه صحنه و دوشمن از دوشمن و دوشمن
 مردم غم و دوشمن در ایام دل و دوشمن در ایام دل و دوشمن در ایام دل و دوشمن
 این حال پیر و دوشمن دوشمن ایایه کوبان پیر صحنه نظاره گشته ایایه از خانه لیلی آید شایه
 از غم و دوشمن در ایام دل و دوشمن در ایام دل و دوشمن در ایام دل و دوشمن
 کعبه اولیای کل
 فوغل جهان گشته جز دوشمن و آفتابان مایه که در گشته سیه بود و دوشمن که گشته

لیکن کجای نه باز آسم
 از رفیع نکاح خرم شود
 شطایف عریض
 از دشان چندی بجز بر
 کاسه زکی بزد مجنون بمال بزلله دلی دون
 اورا نهی شال خفته رخساره زرد و چشم زلف چون صفی الملوئی پنج بها چون لبان هر دو فخر
 چینش روی بر صیقل چو صیقل بلیغ در گوشه دامن او کفر همچون دامن فخر استر
 چون سوی بر روی بزرگ چون دیده که بر چشمش ابرو نشسته سر بینیش بان لوح مقبر
 گفت آن زن با کوی بود باقیش خبر ز دل او کاخ ز تو دلبسته گشت مونس مصاحبه گشت
 کردت نکاح با بوی راتر که جان تا تو است در کشور حسن بادشاهی در ناز و کرمش بی پای
 غنی و فقیری در کشن حسن نوهارى بخوابد بوی او با خصم تو دوستی او
 او شوهر است این زن او پیوسته بودی با تن او بر عهدی اعتماد کردی خود را بهمان توانا کرد
 بیان کنی نمود از ازل و فانی بود اگر کسی از زن ندیده که پهلوی چشم از دیده
 زن که بر روز و شب از وی کنی و فاقه زن که وفاس میماند اندیشه اوست بر وفای
 در چینه که باری ز رویم بخش برضای خود ازیم گوید که نیم از تو جز می هرگز تو ندیدم بشیری
 بر زن مکن اعتقاد اگر از زن تو نه از امیدوار از بهر چنان مصلحتی که بماند کنی فاقه نه تر
 رسوای جهان تو کرده بودی بدنام زمان تو کرده ز غیر او فاقه با غیر او شده هم آغوش
 این قصه از و چو بر شنید
 گفت که صیقل شکایت خواه نوشت این روی پیغام رسان یار با داده است خبر غیر غبار
 گفته نکاح و بر او که در شیران مجوز به کو نوشت صیقل گفت بودش ثنا و حمد زردان
 الحمد لو اوب عطا و الله که لافع البلاء توفیق در نه دلمی تا زار در نه در غم چنان
 دانست که در تامل خویش عذرت نوشت که کم پیش عذر که نوشتم از غایت حق غرض که کوه آید
 گفتو بان کرده باور از غم تو خاسته شود من خود میگویم که تداوم خدارا تو کنی بر غم
 بیان شکستی در کربان خود که تو که بدست خوار بر نام نقض عهد کنی از قاعده وفا کنی
 این نقض نشانه زرد جانزبون هیچ ملت آیین وفا تو می افکند بیان شکستی مبارک باد
 باری تو یکو کجی باری کان یار که چو کوه داری آن یار تو خود کجا می نویست بکار از فاضل تو
 که خاطر تو خوش است از آن یار تو خود کجا می نویست عیبی نبود که می یاد از غایت خیر برادر
 خود میدانی که بگو در دارم غم تو در دوا شده خود میدانی که در کوه رسوای جهان هم جانت

خود میدانی که نیست مقصود غیر تو از او و نا بود خود میدانی که دارم این عشق که عقل مانند درین
 خود میدانی که چون بمرم از رخ تو غرق خونم خود میدانی که نیست کاری غیر از تو و هیچ باری
 خود میدانی که در دو عالم مطلوب من و دو عالم خود میدانی که غریبات یارم خود میدانی که حالت
 بی تو که کمال کویم آن حال آن خیال کویم از بهر آنکه شکایت کویم بجای است این حکایت
 کجاست این ملال کویم این چاره از خیال کویم که تو هم خود را میبخشانی باشد بجای است از بهر چنان
 این نقد حیات و وقت برون تو هم بجای است برون دانست تمام حال ما را نداشتن مکن خدا را
 پسند که من زانور بخوار از وصل تو کشته غم من پسند که بوی تو من پیوسته روی تو رفیق اشک و غم
 پسند که من چنین کار خوا لعل تو بکام اعتبار پسند که در بهم بکار تو تواد به بیچاره ملکون
 پسند که من کبر بار لعل تو کفرشان با غیا مگر غمت تمام آید رحیمی با حال ای جان
 یار تو از بهر تو که از این میباش غافل احوال بگلان تو اند که هم رفیق در کوه دانه
 تو در جوانی صیقل با نادره زمانه شاه لیا چو بخت کرد فریاد بر کوه کرد
 گفت که غم خدایا کز به نیاید این خطایا من بیل شوهری کشتم من یار بدیگری کشتم
 نالیده بوی زانگاه
 گویند که در چشم لیا بنوشت تو این صیقل خط سبب الو لطیفه
 قد استات الکلام الله المکمل العیام بالحدی حمد ملک که تاجه اران در راه وینه خاک اران
 کاه ز حال زار من شایه که مرا هیچ دور اند کوه که من در دل جز عشق تو ام کرده منزل
 جز وصل تو مطمئنم غیر تو نبود و نیست شام بهر تو چنان که نشسته ام در دوزخ جهان که نشسته ام
 این طرف که کرده بودی قول زکی ز یوب تر شیطان صفت در کف عذرت و شی سینه رو
 دلمای که بر طلبی در اذن و رضای من بود تو که در آن کمالی من خود تقاضایم که او کمیت
 درگاه شیشه ام که دراماد خواه که کند بقعه بنیاد دانست بروی تو راه تو را انداخته ام بگاه خود را
 از چاه برون نیامد من مغانی از تو نشستم با که ندید روی او غم زن او نشوی می را
 نادیده مرا جد این ازین کرد که شوار و چنان تحقیق کوه حال کجی بر قول تقدیم می دوی
 ان و چو بکشی جانم فعلی نبود در خیالم بر من زده از طعنه تیر صد تیر و هزار رخ تو خیز
 عشق تو را بدیدم زانی باقی به از دم برون گویند زلزل به لعل به باشد زلزل می تو آگاه
 شکری که تو دار تو است تا حال دلم از تو بداند استغف فریاد که از خود مستغف از چو بوی
 از کوه زانکه جو غم است بر آتش من بر کبر استاده جو انیم بخرم دامن تو زنده آتش من
 ما بجهت زنده خون میام رحیمی بنای ای ارم مشو من آتش بهار پیوسته به الام اغیار

از تو چه توقع غریزی دایم شرف و از کینری گزینم که قبول آید باشد ز تو ام امیدوار
 گمان رفیق از چاه دارم جز نبیه کی لونیست کام بنوشتم آنچه گفتی بود القصه قضای مستحق
 ایسا چو تمام کرد نامم گفت این رفتن مبارک باد گفت ای صمیمی بیا آید در زستان بخت
 چون چو صمیمی بخت شد شمس بر لب خیال زد در زمانه که از آن بختی کلای ز بارم زدن جنت
 که نامم در خواجه یار کاف و وقت چراغ روشن شد ز کعبه او کرد تابان بنوشت خطی بجزم را از
 در دوده در دوزخ بختی ملامت جهان ریش لیس افکار خطی بنام جهان درمان کن در دهنه جرم
 یعنی بختی بختی لیس بختی کام یار یار آسان کن شکلا عشاق فرست ده عکس نشان عشاق
 سنت و اصطلاح بیدار بختی کام یار یار آسان کن شکلا عشاق فرست ده عکس نشان عشاق
 قلع در وصال جان بگوشت این کنه بجان آزاد کنی ای سر فرقت راحت ده بختی بخت
 بنوشتم از شمای باری لای از تو را امید باری معلوم شد ای صمیمی بود طعنت که زنبه روی بخود
 باشد که من ضعیف دارم از سر رفتن تو ام بیدار بن جرم خود صمیمی بود شرفی که تمام دارم
 من خود چه کنم چه کنم کایه کله تو بر زبانم یارب که برده آن زبان کنوی تو در کجای افتاد
 یارب شکسته باد آن دست گرفتار بطعنه او برده خود رسیده زبان بریده کلکیت که این رقم کشیده
 پس من بکنم دهان تو را اوراکش ای صمیمی بود زین جرم جو نبیه روی بخت بلای تو عفو این گناهت
 که طعنه است ای که کردم باند کنی غظیم کردم زین جرم جو نبیه روی بخت بلای تو عفو این گناهت
 از نهاده خطا و خطا بخش بدو عفو خطا و خطا بستم بکانه خویش قابل بستم بسیار تو قابل
 عدل است که بگویند من بزر فضل است که از من بزر بستم بکانه خویش قابل بستم بسیار تو قابل
 از جرم و سنای جرم پیش ضایع تو خوشی تو همیشه این طوفان که بر من حمل تو من کرده گناه و منفعت
 مردم من از آنی خاد تو کردی تو بماند تو یعنی که کینه و نبیه ام من بر راه تو سر نکلند ام من
 این معنی و مثل آن خوشن لای بود تو سوسن توشاه سیر کوشن بالای سرتو افسر حسن
 من نبیه بنده کات از جان بلکه است از آن جان من زده ام تو آفتاب بر ذره خوشی است بختی
 تو تازه کار کلان جهان من فکرت ز در جهان شهاب از آفتاب فرخنده همای بدکاران
 من صعو که گیارش عالم در دست بختی تو شمس از آفتاب توجیه اصف از جیون من شوره زمین و تو کلان
 من نور ضعیف و تو سوسن من قطره تو از آفتاب تو مشعل تو از آفتاب من در دود آتشین تو
 القصه تو اضعیف باری نسبت بختی غلام محمد توشه جهان و تو کلان ایام که بختی است
 این نام تمام کرد بختی بپر بقاصد یارون قاصد جو بیلین من بکر است و یک خطا کردی
 از نهاده او که شرف من از کریشادی که آن حکم آنگاه از شکباری در مرز عده امید داری

خون

از نامه نه نامه

در نامه نبیه است حرفه الکر هو کوهری شکری آن کوهر ناب گشته حاصل کش برده برون که در دل
 آن که بر پر انجیون در دانش هم جوهر جان بیل که غلاف نامه از زر که دست نگاه داشت بر سر
 براق آن غلاف زین بنوده میان خوشی کلین طاقو سبک کو بیابان بکشا از بهر سایه اسیر
 لیس جو بال خوشی بر آید آنگاه که چنان خوشی سپرد چنین ترانه عشق کان سوخته اشرا بود بر طالع او ستاره بخت
 چون بخت کار در این غم خواره و غم کن غنایین از شوق جلال یار نالان طعوت زبان به کمالان
 از سوز درون بکلیت در دود جگر بیدار بخت بر زبان چاک چاک در بر دوزخ خاک و دود شمس
 بر سینه افکار اعلی از تیغ فراق بار غمش آن فعل به جگر جان و آن دهنه که گریان
 از سبک غم که ز جگر راضی زرد کون کبود رخ بر رخ آن غمش این طوطی که در خزان بخت
 از سبک غم که ز جگر راضی زرد کون کبود رخ بر رخ آن غمش این طوطی که در خزان بخت
 شایع فغان تو که کمال غم غم نگار یارش بیل سیف و کلاه میکرد آتش لبهر راه میکرد
 سیف و دای و ای و ای در سینه که ز جگر بیل از سینه اش کباب میکرد دوزخ جگر شرا بخیز
 میکرد زرد در فریاد هر آریا فریاد فریاد مسکن به ریش که بود آنا شمس طلب بر و رنا
 می جنت علیهم السلام تدبیر درین گریان بری را یافتن خسته در کوشش از تو آشفسته
 در کوی عایشه دوباره این غمشان نشان فرمود لوالدی و لای بر در کینه و جگر بخت
 افکار خرم در سر او کن سرده دینه تراو ساز از سروی خوشی ساز در پیرایش زنی گریان
 زین ترس کرد اگر که کان خاک و دگر کبر ترسد ز درین گریان بکسستی زانوی جان
 در راه طلب به نورش سوی زلف از افق مشاطه از غنایین بوی تازی عداوتی ز راه او
 داد است ولی تو در بوی شمع ز شکر از زان سوی بختی بخت خاک که او بختی از بخت
 من بنده نبیه اندر آید ناچار که بختی بخت امارده جا بماند بر جا رسیده تا گریان
 فروده فغان او جبر انقصان از غنایین این طرفه که وقت بخت می شد زدن او که خوش
 خون باری و یونان آن خون که از دهان این حال به جود بود دمان علاج صید از وی
 آن پیر در آب کرشته شسته به چاره سوزش نوبیه بنده ز جگر بخت بکشدش بشعشکاری
 به چاره و دهنه که هر پیری ز دل بر آید بکشدش تو شمش کویا پسر عمر ز جگر بخت
 یا خدای بگری ناله مارا در دست خود اختیار کن ای خدای بگری ناله مارا
 از بیل باغ قدس تو این نغمه شوز از آواز کایام بهای فضل تو عالم به خوش بوی از تو

قبض ز بلبلان نه اطلاق طاق شد از طبیعتش طاق شد عاقل که بود در سواد و فطرت
 اکیسراجل زرقه ز رست رزوی بن جویش نهفت بر مرده کل جال اوشت بخت کمال او
 شد ساعد و ساق طاق کل باریک خوشنای سنبل جیش ز کشته بازمانه قدس بخرام نازمانه
 رخساره او تر بر او در آتش غصه علی سوخت بچون گشتی که باشد از ناز کوی دقتش صبر
 درمی که بکوش زربیداد یکقطره زامر کوشا در زبیکه اجل پایش خلیال کردید و بجای نه پیکال
 باهره لبتش آن تن زار ناری و دیر که دران از خال سپیش شاری ازت بجهان بجای خال بر لب
 خرکالتی که ناکو اجل بود رجعت بخود از قضای خود آن طره کند مرگ اجل او خود ز زمان کند دریا
 نزدیک چو وقت خوش آمد آوازه طبل موتش آمد بیاور گفت بجای کفار بر نه حقوق تشبیه
 صفتی خودم بکل بغوی در نه من و در در شعله شربت از دست بر جگر خون خست و فغان در کافران
 که هر تو بود بجای صبرم وقت که جانش بود بقیه شعله که بر تنم بماند زنده رکش از ان کرانه
 خولم که یک انار می یک لطف تو کند مرا میسر آن ملت همین که چون خولم بیکه گرفت مسکن
 شیدی من اگر کش بختون جاساست بفرقه میسر او اطلعی میسر بماند پیغام و سلام بر ستار
 پیغام من ای کجای جفا کش و زحمت فرقه بلدش که چند کبی در انقیاد بکشت مردم از فرقت
 زان زنده که به پیشین دادم بفرقه تو عاقبت انیک زغم تو در دهم انیک تو جان پر دهم
 شعله که نه منم بر خرام زان شک بران زبانه چون از طاعت جود خولم در جود لب لاله
 تا باز من خیالت اصله نتواند شد بر او از انی لوحی که بود بر تنی دارد رقم محبت من
 هر که نظر کنی بران لوح جز حرف و فغان از انی شمع کجاک می سوزد بر سینه جاک می سوزد
 کرد زبانی من زبانه که سوزد دل کند سیاه بر عهد خود از فغانها باید که بوی من سیاه
 بر خیزد بهودج جنازه بنشین و زبانه جاره رودانی که دارم لطف خولم گرفت در کنان
 فغان ز فغان و جود فغان با شیم هم دویا فغان با شیم هم جود فغان از شتاب زور زور فغان
 با شیم هم زلف مستور تا که دم فرشته در صور بیاور خود جوانی دوست کرده است و در کمانه فرشت
 مجنون مجنون بکف و جان بر خاسته از انی فغان انداخت به زخمی که ز جگر اشد نام کر
 آن مادر دلفزار رخسار کردت بنای خفا فغان جوان غریب کور کور از نام او در آه افغان
 آن دختر کان می خور کند ز زلف شکویش برین پیران دین از نام آن یکانه که
 نه جان دران بهر مطلق هم دیبا پاره کند فغان هم فغان بپوش چاه در دین و غنی بپوش
 در دین توایم خیم قران کردت نثار روح جاده انوار قصه قاصد بپوش بر تو داف و فغان نثار
 بعضی گویند که آگاه مجنون چو شد افغان ماه فزایدان رسید و کمان از شعله غصه کشید

بافت هوایان از فغان

بافت هوایان از فغان ایوان خوش بکفت در کوش چون کج حال ارسانه جائی که بر رخاکنان
 اودم خیمه بر همان خاک جان در دود و دایره پاک گفتند برادران محبوس یکقره دود و دایره پاک
 باید که بر او نه زان که فغان در جهان شور میخون به نوارا آن کشته و فغان
 بودند دران میان که جگر بر یک کشته معرفت طاهر گفتند که این ز کین نباشد بی سرای این نباشد
 سری که در دولت مانده دریا فغان می توانیم این کار ز هر که نیاید جز عارف حق برانی
 آن دل نه در این عالم از هر ضایع که از ارباب از کشته آن خدا شناسا شد شکل قدم بیا آسما
 مانده دویار بیک جا آن هر دو هم ایسر و در یک کشته آن دویار هم تا روز قیامت با هم
 بعضی گویند کان غم اندازد و فغان از فغان روزگار است بهر دست که تو خود ز فغان فغان
 بر سید که باعث فغان طبعیت این تو طو تو زانم گشت گفت این بهر در فغان فغان فغان
 لیا طبع گفت مسکن این خاک یک کشته روشن مجنون ز کشته فغان فغان فغان فغان
 فغان فغان فغان فغان ای دره هر کشته زان تا چنه زان از این سخن دم از زهره در کزین دم
 این قصه را بریده گفتی بر تو چه کند کفی نفع این حرف تو گفتی فغان فغان فغان فغان
 پس در لای لای فغان فغان جان خسته و سینه جگر در فغان فغان فغان فغان
 پوشیده سیاه دراز کایان

چون گفت بام در فغانی فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان
 نوشت بلیغ خوش مجنون از بعد فغان با زور پیغام حیدر فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان فغان
 در فغان زلف و فغان
 ای از تو دوی در فغان
 باین به لطف و دلخواه فغان
 یارب بظهور تو فرات یارب تجلی صفات یارب بحد و بالشت یارب بجمال پاکانش
 یارب بعلی علیه صلوات آن شاه سپاه اهل عرفا یارب به قول پاک سیرت آن سیه الله است
 یارب به وقتی میگوید یعنی حسن و حسین مقول یارب به ایمان درین از عت خاتم النبیین
 یارب بصفا آل اجداد یارب بکمال اهل ارشاد یارب بحضور جلال یارب بخشش مستمندان
 یارب بلفغان و آه فغان یارب بهل جزین متاع یارب به نیت خستاران یارب بکدر از جاکله آرزو
 کردنی دون سیر و دهم باد بر خود رسان تویم زین دیر کین جودت ایجا حکم طهارت دارم
 این که در دعا و رفتن از شهر سوی کوه و دامن کاهی در کوه و دامن کاهی با آه و سینه سیر میکند

14

Handwritten text in the upper center of the left page, possibly a title or a small note.

Handwritten text in the middle of the left page, possibly a section header or a small note.

Handwritten text at the bottom of the right page, possibly a page number or a small note.

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند اجماع پادشاه کسبه مبتدیان جلالتش نای حجابی که تو در دنیا در پیش نه از هر جای است خوش
برقع این حجاب به اوست کن بره نیستی ارشاد من کن خلاص از تنگنای هستی سزا بعضی خوار ختم بنده از
تجارت نیستی کن سرفرازم بر آن تاج بر فرق نیارم بر آن تاج چو بخشی سرفرازی خاک راه فقر است ساری
نشان آن سرفرازی است زینت خاکی بر فرق هستی جز این نیست نیاید سر بلند خوش آن پستی که با شکی
کمال سر بلند یفاک است متعاقب سار سار است سرفرازی که تو خفا یاف ز سر سرفرازی نبوی سزا
زینت نیستی بر فرق است زرقان تاج را تا نبوی به بزم فیض تو خفا یاف زرقوم باده باشد در فنا
نشان فقر نشانی است کتم الفقر و فواید است نهال فقر از باران طهارت بهستان فنا سر سرفرازی
در آن بستان که صحن لطافت سخن نامی که باقی است کن از جام فنا مستی تمام کازستی فنا را نه انتم
فنایم از فانی در کین است فنا کونیا است بر دشتان را دشتی است برادر چهارم خوشی دیگر
به بستان فنا شایسته است بر آن شاخ فنا خفا یاف بکاش شاخ دیگر رویت فنایم از فانی دیگر آید
چون از فانی شایسته دیگر که در بستان فنا خفا یاف تعالی از هر بی خفا یاف کردار میوه جلا و انصاف
بقای از فانی نیست بقای بقای بی چون خوش آن مستغرق در باطنی که فانی را خود را فانی
اگر صوفی باشد بقای است سرفرازی است بقای است

بنام قادر مطلق تعالی شانده عاقل یون مشرب چون بخوار و شکوفان الله صبور و قدوس
شمس و شمس یوسف بر آن سار و فرار و فرار جهان از بانوار موایب فروغ آن صاف و عباد
بجای که دارم هر روزی هو الرحمن انصاف کوی پناه بیکان در دینی توکلنا علیک طمئن
خدا تو که بستان از صواب ساطع پاکش از شوق حیات قدرت و علم و اراد به دانستی تصدیق و کمال
صفات پر کمال از توانی نفوذ و غلبه کمالی که آن را سبب کمال است که صد آن صفت از صفات
ترا که می توانی بود و جلال بود علم و بصیرت و احوال نه از احوال آن در دوره زویم احتمال آید منزه
شانی و در تیر از رفاه از بار فنا کون صدق چنانست آن شایسته که کوه سلطان چون ره جوی
که شایسته ملوک و ملک سراجی و دماغی خاک از رامت آنها که کوه ازین گفتن رضای او
زمنی اینچنین سلطان بغایت شکلی که در کوه از شایسته که شایسته در حق شای او باین و صاف از
نمی گویم نشانی و صاف که میوه استم از حسی و در باطل خدا ویش سکنه که عالم را جز او نبود و خاوند

سمن

وجود است بر آن و خوش دو علم قطره از بحر جودش خود در صحنش نه یک لاله که در دوزخ زمین کردار لاله
بگش نایب آنکار نهاده روح پاک عجز و ادبار ولی آورده بر نهانی بکوی پستی و در انیت او
جهان صوفی طلبان و دلی عقلش از بهر شایست بعقل ادراک که از او شکست نه است است هر که عقل
پو آن اشیا که در عقل محو صحت کردن این عقل عقل به بر آن خود که صفت واقع ز مصنوعات باده به صانع
راست لاله عرفا نمانی رضاع سوی مصنوعات دلی کشی و ذوق میرا ز خدا وسط و صفا و کبریا
خوش آن بزرگ که از نامیه زحمات و شطرات بیرون دلی که از کف است و چون بود عین تجلی صورت آن
چو احوال است آن بر آن احوال تعلیم و عقل و توان باقیال بکانه صانع که صفت ادراک برایش مانده روی عفت
بیت فهم تر ضلع نازک سوال هر یک که هم کیف حال خود را بخیر این است سوز طلب را شعله احراق هر سوز
تعالی از نهانی نامی بر سر بر طاف خفا یاف از اظهار بعضی خوشی و بر آن که در یک منور سرفرازی که در یک
بنویسد از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
اگر آن بستان را کوی از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
ناین را قطره آبهای بیکدر در شکم حانطه و آب با طغیان است آب است که بوقت خوشی بر طغیان بزیاید
صاف احوال و لونی تان به بر سازد از کفیه این دو عالم را یکی عالم آرای خوراک را سازد و کار فرمای
فلک که در کردار او در خورشید بویان در او خداوند یکدست خورشید نور تو آید روز را کردن منور
روانی فتنه طغیان از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
نمودن از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
کوشی فانی از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
از آن بستان که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
میسر صوفی که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
به پسته من چو کوش هوای که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
به آن صفتی که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
تو که بر آن باطل است بهنج را بر این عفت فیاس آن بیکره از حال دارو که به قصد شوق و صفتش و
نه از کار خود که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
فلور آن فانی که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
مرد و فرشته و افلاک که میوه سبزه از فانی که میوه و خورشید زینت آن است از فانی که میوه سبزه از فانی که میوه
باجم اعتقاد کار سازد بناید داشتن اللجاری طریق احتیاط از بر کزینی با شریعت آن هر که زینت

در آن فرخنده شب آن ماه جهان با بر ما جان بود و در بار اینده آمد بر شیش که تا خواهر دین در پیش
 با تو از بر جبریل سیدار شد از خواب آن در چشم سیدار بگوید مری به روی آورد بر آتش نام و برق آسمان
 بر آتش او بوقت کفایت بود که نزد یونون نفس جان بود اگر نفس جان جان بود بر آتش پیش از آن که
 نظر از دوزخین بر آتش آید قدم پیش از نظریان نادیدنی بر آتش آن آید بهوی آن نکاد از چنان
 که چون پای از زمین ببرد سرانجامی بر آتش در زنجیر خون می افتد زنجیر زنجیر بر آتش می افتد
 به سیاره استیصال آید زنجیر پیش از شکل کردن قیامت از دوزخ می شود بر آتش می افتد به حکم
 ز سقفه شش چون در دوزخ بر رفاقت است از آن سوس بر با نجا گفت جبریل از قدرت قانی بود دوزخ را قدرت
 بر آتش نیز ماند و زرق و آید که امان و صالت گفت چو داد او در دوزخ بر آتش می افتد گفته جابر از قیامت
 از عالم ترقی نقش بسته فراتر شد و ادنی نشد کلام این در دوزخ می افتد به حکم به شش تری شان به حکم
 چو آن شد آن سفر گشت با تو ای کعبه منور چو باز آورد سوی جبریل بر آتش می افتد به حکم
 چو سوی تو ای کعبه منور گشت با تو ای کعبه منور گشت با تو ای کعبه منور گشت با تو ای کعبه منور گشت
 با تو ای کعبه منور گشت با تو ای کعبه منور گشت با تو ای کعبه منور گشت با تو ای کعبه منور گشت
 به شمع از در دوزخ جبریل شمع بزم افروخته نیای بر تو از شمع آن بزم که از شمع بزم بر تو افروخته
 نهی بری که بر آتش حقیقت مریدانند او را در حقیقت کون روشن شد از عالم آنرا چراغ بزم نجم الدین کبریا
 شرف فرخنده قیامت به بنده آید به ایت از سر دوزخ به بنده عرفه که آید نو بهار آن کعبه
 تو اهل دوزخ و اهل دوزخ قلا و دوزخ اهل دوزخ میاید روز هر رنگی به بیرنگ روان به شمع سیدار
 جانش نیست خالی از حلاوت جلالش نیز نورانی جلالش مظاہر است بر او صفات اتم و جامع آن بهار آتش
 از دواضح به احوال او از اوصاف بتلویین بتلویین کمال الدین حسین آن در دوزخ کفای او بود در ارض مطهر
 مدینه رحمتش صفاتی آید که ثانی علی ثانی آید علی ثانی آن سید علی کوی برون آورده مغرور از
 علی ثانی آن سلطان عالم علی نام و زوال دواضح ایم محرم بودن از زینب علی اللرضی را و استیغاف
 جو اسرار از روی عبادت عاتقی او را نام از آن شد خلافت از روی او به حق اثنائش کوشش دور
 اطمینان و قطعی علی بهار آید به ایت رساند در دفع تو حیران به روزه من کوشش و ولا
 که آید از زار و زار و زار که آید مظهر سرسلو بر آید کوکب دانا به ایت دلش بر نور دوزخ و مقیما
 که آید که آید به ایت به عشق باری معصوم به ایت باغ عشق و ایت زنجیری دو عالم به ایت از آید

جزئی غم صرفیہ

[illegible]

برقی

[illegible]

قدمتی

احمد علی عالم

بما قصد

بالم قصه آنهاست مشهور بجهت آنکه حالش مانند تور درین ایام میخوابیدم آنهم بسیار شربت از کلمه عالم
نوریم قصه غمزد او اوق که بود هر یک معشوق و عاشق و اول زبان فدا را نیز باند از سر آب و برق
که تاستانه کلمه چون عشق تولید حال مستان عشق

بیاسی تیار آن دگر تر که عقدش نیت از بهر مجوز که فواید و عانی نه از بهر اعتدش بر طهارت و شایسته
 بهر شایسته عقد نیکو بقیع عقد عقل و هوش عانی و کن بایک کوه عقل بپایار میخند کار دل را بهر
 بیاسی تیار لعل نایب که بایک کوه جان از بهر نایب نیکن آن لعل و خفا بپایار و در رسم سیمای شوق
 ولی بر عکس هر حال عالم نیکن مضطرب خطی بخاتم جز این مضنون آن خط نیکن با تحمل با وضوح
 بیاسی تیار بولانکه در آواز کمیق برق سان بل کرم که کمیق نیز زنده و نام می دوان در کوه شکر کوه
 چه کمانه که نام او شایسته زرخش جری زنده نایب بیک کعبه بصحن جان نسیم پو صحنی کانه او در دو جهان
 بیاسی تیار آن آتش کب که نام او شریک و بی با حصدی طرف با هم خط نیکن با آتش آبه با آب آتش
 از آتش کب شعله شوق از بهر آب بستان محبت از بهر آتش حوضی و آب از آتش در شایسته
 از آتش کب او فواید جز این آتش نایب آتش تر به شایسته آن تلخ از بهر نیکن که کام دل آن تلخ و نیک
 ز تلخی عقل و هوش از آتش شریک نیکن بول بپایار بایک کوه کانه او دوام نیت او شریک و نیک
 نیمی رانی عطش را هم نیت قند کش شکران با شایسته بهر آب آن آب شریک که شریک نیکن آب شریک
 تر شایسته آن جان نیکن با و بیل هم لهای نیکن لب شریک چون بود از آتش شریک ز در شایسته و نیک
 از آن آب شریک لعل کوه بود اسکندری صفوی را بیاسی تیار ز راه لطف شایسته کرم که حوضی از آن کانه
 گشای کده می باشد صفوی چه در عین نیت و شریک از در حال سکون که حوضی از آن کانه
 از حوضی حقیقت بلیقظه بر در بخون زری او حوضی نیت بیاسی تیار از آتش نایب شایسته از آتش نایب
 شایسته آب از آن کانه که بی باشد حوضی حوضی نیت بر زم جری از آن کانه شایسته از آتش نایب
 و نیکن نیت نایب فواید و شایسته

دلاویز سوختن مطلق که فیضش را با عادت خلق توفیق از فیض او کی در جهان نیست
ولی با هر مکانی فیضش قسمت که در برابرش از خود بظلمت بود در هر مکان از نور فیضش
زمین و آسمان را فیضش اعلا بقیضش از انوار بی شریک است یعنی از فیضش در هر عالم
بسیار کرده زان سوی بی زو که رحمتی نفس در یافتی و دلیل صدق آنرا خواهری حدیث صفی آید بر آن
مکانی گفت ایان را بسمیر زهی شان من الله اکر جوشان از لطف اله علیه فیض یافان زان

از سلطان بن فیض الهی بے ظلمه میرا از تنبای شعی پیش از تو درین بود که فیض شهر چون
 شیشه نگروری کورای بغیض از اعلام آری ز فیض کبریا بجای تکلف عین تامل و توفیق
 میرود و نیاید و عیان نور الهی از جبینش زرقا فرستد سرازیر زیبا پیش از چشم را بگردان
 رواق او ازین قصر بزرگ سیرایش توشه نور اکویدی فلک سوزی در او خادای تاج نورش از راه
 سپاه و خیل او ازین زانج زعبیر و نشی است تفرغ سرگردانش از انصاف مراد و دو عالم برادرش
 مرادانی که خواهد در جهان بغیر یکدانش چنان مرادی کان توحید صفا ز بهر آن که بر تو دل
 نبوده آن مرادی غیر تو زبانه زبانی او را در عالم پرورده تمنای می یوی که نشیند بجای تو زگر
 به عیشش زانده لیس بجایش تلخ بر تو زبانه عجب کینه بر فلک سر و پای میوه چون صنوبر
 بگو که اندر قمار تو طلا و لی که کیم از حلقه کمالی که از بوی بوده بی لای و لی بوی زود روی کرده
 بر وقت آسمان سازد و از چون آسمان طلوع شهنش بود الفصه درین کیم تر زین چون با کمال
 که نشیند بجای او زوی خواهد کرد اصلا کونی چو زندی تامل و کارش بود اندر کونی و کارش
 زانج ترقی و ملوک کسار همه مطلق و توشه بخار بر از خان عظمی هر یک که یک از بهر اوصاف شیک
 زین دانی سر اسرم تو را بهر شغل تم آفرین کار و لی که افشاندی تیرت از دست کار و میوه چیده
 بهر دری بهشتی قوت بهر دست کویا شام شینم قوت یکدانی بود مقدار مصیبت در دنیا
 حکمتا که بردنی حکمت زافلا طون و جالی و توفیق معالج معینه توفیق بی ناکید کردن از شاه
 معاصی که ضعیف از تو در هر عالم مردی به کار نه از تو که ضعف نیز چراغی روشن شود نیز
 نخواهد که شکت نیز که کشاید سخت کوفتند معاصی در کار تیرت به او داده اند آن این تیر
 معاصی که از خالص عقیق عقیق بارور کرده اند اگر با فرض تو ای ساقی سر و بان که از معاصی
 پس بوی که در دین تیرت برای که کوک ازان تیرت شعی که بهر اولت رخ بر روی خوران معاصی
 ولی مطلوب او چنانکه بکام او در دل نشسته بر دست و نیاید که فخر نبش کشش توفیق حلقه
 اگر چه آمده شمع کلام بر و خرمای نهی میسر رعیش چون نشسته کاش میسر بجای از آن غم از دیک
 به کار سازد که بکام بخام خویش غرضش فای طبع که بهر ظهور در شفا بجای بهر باره که
 می هر که که خود سیر کرد زیبای تن او از آن که علی در خود کردن طبعی در کار هر ظهور
 چو معون حکمت از تو معینه دعای او توفیق بحسب از این حکمت بهر که استار می کشد که
 بکمال از تو بهر که که این قومه از تو بهر که بان از تو که در تو یک رسد صد اتفاق از تو

انکار عالم

بکمال

انکار عالم عشق دلش کرد در قاف عشق غلام توان پاکش از آن که آن غم از تو بهر که
 بدان دانه او قفس کرا که در مندل کشد و در بر این عین کار که افسه قشوش غم لیا و در از دل بروش
 چنان سازد و از نام لیا که کوئی باو بیام لیا بوی که لیا و کیمیت ز بطم باوی و آن کیمیت
 غایم را که خواند بهر که معرکه ز شیرین نگاشته یاد که کوفته او را عشق پیش زخم او را زنده بر فرق پیش
 بهر که خیال ستیاد دل خود را که فرامیداد زنده زده اش توفیق علم در او خوشی دانی بخشش
 بکشت او را که زنده بود که کوفته یافت از فضل الهی در لول کی لایم سیر و کیمیت در وی اندک حکام
 عین این برادر از کار پس با غم و نه و اندک در کارش و بهر او قیای خرویدم در لول
 افتد در کارش توفیق کشید باو دانی بر توفیق کشد از غم از غم شهادت که بهر در شهادت
 تامل این در از آن که بهر در سینه شاد و شاد شاد از غم زین شاد و شاد از غم زین شاد و شاد
 بدان راهی که اندک نیرت و لی زان که خوشی شاد زنده در شاد و شاد از غم زین شاد و شاد
 مثال سالکی که در توفیق که خواهد جای او که توفیق بوقت رفتن زین و بهر توفیق در هر قدم معنی و
 چو خواب باز نشاند از پی ارشاد و تامل نه نخواست هیچ شغل در پیش بود بهر توفیق آن نه بگوید
 بکمال که کرد از شهنش با ساقی ساقی قطره چو بوی که آن را بهر خطانک بغیر از تو و خیر و بهر
 خبر از تو در شاد و شاد که توفیق در شاد و شاد بهر توفیق سلطان بهر توفیق کل آن زمان بهر که نشسته
 بیبای فریاد و نه کس که بودت اندک بهر توفیق مزین کوبیدار کشته کلماتی در دیوار کشته
 کشیدند آن صوفی که صورت خالصی که باز زین قی که ای کاش بخت نه که کیمیت صورت
 که نشسته ساده کویا سیرا بود بهر صورت شیری زلفم اندک جان از این تیر بر و توفیق که کیمیت بهر
 بهر در مانده و تر سیرا یا کفش عین آره کیمیت بهر توفیق کیمیت که باشد در مان از شیری بهر
 از تو سیرا و کفست که کن و چشم و کوی سیرا و توفیق کیمیت که باشد در مان از شیری بهر
 چو شکم ای قی شاد بهر از تو در شاد و شاد بهر توفیق در شاد و شاد از غم زین شاد و شاد
 با استقبال او اول و شاد و شاد و کیمیت در شاد و شاد بهر توفیق کیمیت که باشد در مان از شیری بهر
 به قیاق و فیلی که کیمیت بهر توفیق کیمیت که باشد در مان از شیری بهر توفیق کیمیت که باشد در مان از شیری بهر
 زانجا و افاضل معصیت سر اسرم بهر توفیق و معان با جا و شاد و شاد بهر توفیق کیمیت که باشد در مان از شیری بهر
 بر او صبر از اهل حکم مطلقا در میان شیری و چو زدی که آن شاد و شاد بهر توفیق کیمیت که باشد در مان از شیری بهر

[illegible]

که است اما اول و آخر

[illegible]

سبیل الله شد انباری او بسط است ظاهر زاری او طیب است از طبع خدا پادشاه شد سپید او را
 بسط است موصلا بر او شفا یافت خیر خود را کای شفا بخشید مانند سجا و سایر که خواهر است اینها
 اعدا رود در کای او نباشد غریب کی همه او امید است که شفا یافت شفا یافت عاجل و کامل یا به
 بنده است بسط است سبیل از کف دستش خود را روان شفا یافت که در یاب طیب است و خود را
 بخار و اتق او را بر خود بسط است از خود بسط است بر یاری او و اتق بای و اتق او را بر شفا
 که از چشم خود در افق زردیه و اتق او را بر یاری او و اتق بای و اتق او را بر شفا
 عجب باشد نیاز از هر یار عجب است که از هر یار عجب است که از هر یار عجب است که از هر یار
 چو سبیل او بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است
 طیب است که مانند سجا بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است
 چو خود ندانم در انتظار روم ای و اتق او را که ای چو خود را غم رفتی که از اتق او را که ای
 مبانی اینجا بر سوختن می باز بکال غریق اینجا بر دراز قصر غن بآن عماره که کوشا شد از در و در
 تضرع کرده که کی خان که خود یعنی آخر هر این جو او را هر این خوشی توانی کرد او شنید
 چو کدی هم نشین کاوه نگاه بانی در حرم خاص او را توانی کرد عرض حاجت بسط است بسط است
 بود کاخ و روی مهر بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است
 اگر اهل غن یکبار اینجا از نیت یافته از اهل تواند بود که فضل اهل کندی با قهر هر چه
 کند عماره شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت
 بهم با شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت
 تعریف طیب است که ای بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است
 بنا برین او و اتق او را بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است
 در لافش با شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت
 فی مبین که اتق او را بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است
 چمن کوه که کوه مقابله و اتق او را بسط است بسط است بسط است بسط است بسط است
 زبس کایا امیر ساحت که ای اهل غن شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت
 چو بایشان ملاقات طریقی آتش برود شفا یافت شفا یافت شفا یافت شفا یافت

بآن قوم از پند نام تو نشی گفته به اصل و مقام خویش گفته جوایش داده اند آن قوم کراه تو داشتی و در این باب
 گفته سبها کانه رقیبا شهادت یافته و اتق گفته را تو بر خود نام و اتق که از کتب تو خود را شنیده خواهی
 بخوبی کمالی و اینست که در کمال غایت است به نیست جو دانی این سخن را شنیده بخوبی کمالی اینست
 زود به این وصل لب نشی بهت یا چهل مرکب بچشم که از گفتار آن قوم بهت مانده صد کار دارم
 بخود چون بنیاد خنجر که در خود را شکاری اند کرده از آن یاران بودید بی وفا در کار کمالی که شناس
 که در سوئی عمارت پدید کرد سوئی قصر قدیم خود که کرد ندید اینان از عمارت بجای آن عمارت بهترا
 عمارت که از آن قصر است که بر نه قصر کردن سایه اندازی مانده بیکی از آن کشت تا روزگشت تا روز
 شد و در آن قصر که بهم خیال بر نهاده بهم به جای کشت افتاده مانده از بهشت بهشت چون
 مانده از آنی که کشت گفتی چاک و بهشت بهشت بهشت آمدی از یاد عمارت کشته ناله از یاد عمارت
 خیال باز کردی بی خط کبی او را که خود را معاف عباد بسیار خود را از تو که او گفتش در روزگار
 عمارت او بخود از تو که نشو نصیب یار و بهشت بهشت کردی بهمان نغمه نیک کردی
 که در گفتی از این بهشت تر شکست که از این من میان بهشت و تو شکست بهمان شکست بهر شکست
 بشکست این بهشت تو که بهت از این اند که تو جو بهشت بهشت شکست که شکست رسید از تو شکست
 که این بهشت در شکست مرا تو از شکست و شکست جو شکست بهشت شکست شکست شکست شکست شکست
 چنین ناک تو شکست سفاک بهشت از شکست شکست بهشت شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست
 بهر گفته این دیوانه یار که شکست را بی شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست
 باو گفتی که ای شکست سیاه بهر شکست از شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست
 تو درم از دیار یار کرده بهر شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست
 که این شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست
 زود و یکی من که ز خدا را جان را ز من شکست را بهصل با تو شکست کار ز شکست شکست شکست شکست شکست
 مراد بهر جانان کن میسر ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی
 جو خود بهر ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی ز روشی
 که این شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست
 بهر شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست
 بهر شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست

به تفتیش او کردند ان شهر شمر به ایشان زن آفت مهر در اوراق کربان در پاره ندر اندوه خود را به
 نهاد از شهر دور کرد و موافق کوی کوی کاوی چون کشته زدم بم در کوه و صحرای وای عدو او را
 بیا در بخت خویش زودید و مادم قطره خون بکیده به بر جای که آن قطره شسته بر آن جانام قدر او نیست
 کشته ای ناله و گفتمی که ای کاش نیم کردم من بنام او پیش شریام را تو یک شکر سوی کوه قیام کردی
 بشهر اشعار چون بود عدو زردش که ای میم ایجا کون کزیده غایب بودی نه نزدیکش توان رفت
 پیشانی زل زل کردی بود زخمت هر زمانه رفتی
 شنیدم آنکه چون عدو را که بگفتی بی نهایت تله کون
 نمکانه در میان جانش بمان
 همان بهتر که زین جانی بدم سهیل و سپهر او را سپهر بود که گفته ایشان میسر مراد من شود و آن موقع
 بعقد من شود و هر دو را بمقتضی بنورم کاری و قانی را که عاقبت نمودند و قرار بخت با خود میسازند
 به آن امید غم اشکار نه از زمین بیرونش آورد بصورتی که واقی بود و اما قمار خانه و عدو را شکار
 بود و در احوال و احوالی با و از بیمه جسد و استی به امانش در آنجا دست نکش روان خون نامه شکر و شکر
 رفیق آن پری سیکر بخت چه اگر دست و دستش را زدن روان شد آن ملک شکر هم صحرای بشهر اشعار و سال عدو را
 محبی کزین آورد او را بخت نگاه دل جا کرد او را بهر صفا و باو الدیش به امانی نداشتند و کشتن
 بهر عدو او بدین نوع بود جز او از بار و جنگ شنید قوی نوشی هم که در اتفاق رباب عیش و چنگ می
 بظاهر پادشاهش در او بود جلوه از ارم و اتمی بهایی رفیق او که در راه برده سهیل و سپهر او را سپهر
 بار و داده آن به شکر و زنده نموده التماس عقد و بخت بگفتی و ادان غیرت حور که خمار شستند از جسد
 بعقد تو که مطلوب بهشت اگر اراضی شود نجات ورنه بایه اکنون صبر کردن که نتوانم بروی کون
 بجا و خود مدعا گفتند با و عدو را که در اقصی اقصی شده دیوانه آن بیچاره زلفان و مان خود آواره
 که در دست و که اسیر کشته ای در کوه که باز آید به و واقی بکوی زلفان که قرین ناکامان انجام داد
 فرارید و آن واتی بکوی زلفان در کوه که باز آید به و واقی بکوی زلفان که قرین ناکامان انجام داد
 رفیق که آن در احوال و احوالی بهر عشق و ابراهیم صحرای و استی به امانش در آنجا دست نکش روان خون نامه شکر و شکر
 و موصول در افکار و کما بواقی تا بخت و خونه بای بمزده بکوی که عدو را به پیش و ادان است
 بود که محض احسان شاه که تکیه آن بر واد من که عقد شریع و تله بود بجا آورد عقد خود را و او
 باین پیغام از شنید من چه پیغامی اطمینان و موافق روان شد سوی سلطان که بر خانی چشمه که بار

و در این احوال
 و در این احوال

بود و شاه بهمن دیده و شناخت به بهلولی خوش جا کرد و بخت زلفان را به پیش و ادان است
 نه از وی کرد استغفار و در کشته ای در کوه که باز آید به و واقی بکوی زلفان که قرین ناکامان انجام داد
 بشهر اشعار و در احوال و احوالی بهر عشق و ابراهیم صحرای و استی به امانش در آنجا دست نکش روان خون نامه شکر و شکر
 بهر عدو او بدین نوع بود جز او از بار و جنگ شنید قوی نوشی هم که در اتفاق رباب عیش و چنگ می
 بظاهر پادشاهش در او بود جلوه از ارم و اتمی بهایی رفیق او که در راه برده سهیل و سپهر او را سپهر
 بار و داده آن به شکر و زنده نموده التماس عقد و بخت بگفتی و ادان غیرت حور که خمار شستند از جسد
 بعقد تو که مطلوب بهشت اگر اراضی شود نجات ورنه بایه اکنون صبر کردن که نتوانم بروی کون
 بجا و خود مدعا گفتند با و عدو را که در اقصی اقصی شده دیوانه آن بیچاره زلفان و مان خود آواره
 که در دست و که اسیر کشته ای در کوه که باز آید به و واقی بکوی زلفان که قرین ناکامان انجام داد
 فرارید و آن واتی بکوی زلفان در کوه که باز آید به و واقی بکوی زلفان که قرین ناکامان انجام داد
 رفیق که آن در احوال و احوالی بهر عشق و ابراهیم صحرای و استی به امانش در آنجا دست نکش روان خون نامه شکر و شکر
 و موصول در افکار و کما بواقی تا بخت و خونه بای بمزده بکوی که عدو را به پیش و ادان است
 بود که محض احسان شاه که تکیه آن بر واد من که عقد شریع و تله بود بجا آورد عقد خود را و او
 باین پیغام از شنید من چه پیغامی اطمینان و موافق روان شد سوی سلطان که بر خانی چشمه که بار

بکار که هم نه از جان باین قوم رفیع لغت زین کجاده که صرفی با توفیق بران بختی تو تحقیق
 بجان کبودش بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 تعانه ز توفیق و اقلاد بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 شب و روز بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 ز این و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 حکومت در و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 رفعت حق بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 من را بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 بعالم شاه روی بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 غیر و صاف و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 به ایام از اوصاف بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 غمهای خوش نام و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 کرمانی بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 فردا و در اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 به ایام از اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 بصلوات و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 بهر انگارش بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 در این و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 غیر و صاف و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 رسول الله و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 غیر از اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 دو هفته چاره چاره در آمد در بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد

و اقلاد

و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 غیر از اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 به ایام از اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 غمهای خوش نام و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 کرمانی بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 فردا و در اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 به ایام از اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 بصلوات و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 بهر انگارش بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 در این و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 غیر و صاف و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 رسول الله و اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 غیر از اقلاد بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد
 دو هفته چاره چاره در آمد در بختی بختی باین قوم از کمال صد و اقلاد

در این و اقلاد

بختی

[illegible]

بکدام کشته نام مرتب بترتیب خوش و مزاج و نیک ملک پادشاه و خاقان و خاقان
زایشان طرفه سر و خسته که هر یک عیال و متوفی بود زهر یک کشته و قصیده ظاهر از شرح حال زبان قاف
بطور معروفه کانی که نیست چه به قوه و شایسته نیک است بخت نام و صریح و بقیه نیک و خوش و معنی
براهل عشق نظم باز مقبول قبولش از دست او است مولا قبولش حق و در هر حال بمقبولیتش در ارم

دری را اگر کسی آید و اگر کسی و تغییر آید
خدا را عفو و تقصیر نماید و در عای پر صبر
بعون الله فی انظار قد تم
عاشق الوری صلی و سلم

۴۴

م

و امیر و سردار

و امیر و سردار

یوه های بهشت را که نه بهر زقوم و حطلم بهان بنای طبعی است که زو سید در وقت
 دار توفیق آن رفیق که کما هم بحر تو در دور از تو جز تو نباشم بخونم جز تو دیگری
 هم غم عشق تو بود یام هم طلب کسایت بود کام نه جز آنم بود در کسایت نه خبر غم بعد کار
 در طلبت نیست بهر روز و تلک و پوی کنم براه طلب کسایت تمام بهر بود از لطف چار بار تو
 در زنجیر تلکون طالع شوم نام از دولت تقاضا دولت بود که در عالم یا شوم از طایان تو هم
 یا شوم از غنم تو هم و تو کمال بادی فایق از فرق و یار بر ز غنم کار ز غنم به عشق شاد نام دار
 عاشق ساز گشتن آیتیم نه به عشق ملک و دین از بی جام عشق شدم دار تا ابر هر کرم کن شد
 از بی عشق تو شدم بخش لذت عشق آنچنانم بخش
 که ز دوق سبای نام جان میدام چون امیر بهستان
 بود امیری ملک بهستان تا به یار شاه زمان به بهر اروم سبای هم وزارت بر گرفتار
 افروز و جاه بر سر او خرقه فقر به در بر او نه امیری بجا و محبت نه فقری بکس است او
 غالباً از برای او گفته این که هر از برای او گفته پارسا باش هر روز تو باج بر سر نه و علم بر درش
 آری آری براه تو طلب کسایتین نام و در بوالعجب مانع ره روی و آگاه نبود ملک و دست
 قدم سعی اگر نه سلطان در سلوک سالک عرفان دردی طی کنه مقامات که بسیار از آن کرامت
 که فقری ز خلق کرده در نمی یابد آن که از آن تا که ای مقدم زنده در راه میرنده قدم نه چها
 بیش شاه اندر سبیل که در جوت بهر سبیل در ره فقره بوده که به شاه جهان بود
 قصه گوته که در روزی یعنی آن میردنی و دین دره سان رفت سبکی شرف الدین که خوشتر
 بود بر پیش تو شمع که بود او در آستان هم خوش طاعت هم نواز هم سوز ساز و طرب کار
 سحر جگرش از برای هر بسته تار از شعاع شمع که بجای تبار هم سرود بصدای تو شمع چنان
 زده جان دادی از آتش زده جان باقی ماند بقیه مطربان قصه گشت نغمه سرا بر در این لطیف کرد
 که نه عاشق بود که گشته نام جانان تو شمع و جانان بهر ز نام در دهان نقاش عاشق صادق و صادق
 سیرت عاشق که عاشق و سیرت از هوای تابش به است و انایه محبت به است که در عشق و به پیش
 این سخن چون بگویش شمع آه و فغان در زان کسید بیا آه جان بهر سبیل که بگویش سیرت بهر

سبیل و طایان

سافت جاد بر وار لطف خدا روح الله رو به ابد ای خدا از تو خواه ای کین صفت نام و به دل دین
 که غم عشق تو در راه بی دین غم آنه در هم چنانی که بنام تو نقد جان سپرم و ز سر در و کون در کارم
 باز چون روز حشر یام جان دوست کو یان بر آورم افغان فلاح البان از بهر تو حیم یا شوم اندر سرای عشق معصوم
 نیست مطلوبی جز این که دین عای من آید شایه دارم امید آن زرق این که بگویم برین عایک
 مستحق ابر عای صریح با منی و الله العباد
 حق طلبش از روز و صفت پاکش از ره طلب صریح تلک و پوی براه حق میکن چون به پوی براه حق میکن
 راه حق جز به پیغمبریت بر رسالت پناه بر پیغمبریت بر پیغمبریت محمد عربی شمشیری مطهر
 قائم الانبیاء و الرسل دیو بهر یک از قرابیل نور خورشید عکس سبای و سایه او خیمه مایه او
 سایه بر تنی قند بر خاک سایه او قند به بر اقلک او مرقه زبایه در عالم به در سایه اش تو شوم
 او شغل خدای جل جلاله سایه سبای که به بهر اصلا امیر نام و اعلم عالم بهر بهر در عالم و حکم
 غامبر بر حرف او نماند لکن لیک گفت هر کس از حق زین سبیل عکس عکس زان شد به روی و کشت سر کرد
 بهر دوش ضمیمه را بهر بهر آید دین کاری عقل رفیق حکمت بهر بهر زان نصیب لقمان
 بر زمین از آسمان شد و معطر سبای حکمت او قطره اش از غنم شاد چون از سطو و نیز افلاک
 خلق در مطیع عطاش تقیم چون بر ایم وال بر ایم بر رواق رسالت سلطه شوش با عصای خود
 لعل از هفتاد که ظهور موسی از هوش قوت و شوق تجلی بهر دین است و بهر کفره او لطیف کو
 طفل کو ابره عیسی هم لب و در مدینه آن یکیم شیرینان فیض آن طفل نور و جان بخش که بهر
 بر آن طفل شیر خواره سوی برای ابرو که عید از وی که با قدم گفت من بعدی اسم الله
 بود بعد پیش بصورت و به او یعنی مقدم هر کس که بصورت ابو البشیر شد لیک از معنی آن بهر
 چشمی از اندر سرزد که از آن سیم شد لعل الله شد بهر روان بهر شفا پس از آن بوی بهای بود
 به صفات آن طفل که کاهه منع بهر اشیا تا به نود است احد با جمیع صفات از ابر
 هستی مطلق آنکه در قید گشته غنای قافیه صید بود و رده بهر غنم و بهر آسمان و زمین و هر چه
 از دینت هم این بهر لیک نام تو شمع شمع الفاضل است یک که بفر دیش نامه شمس
 فاعلمون انی هو الله لا اله الا هو غیر از او که نمود نمود نمود آن جز نمود نمود

بصفات انداخته اشارت عارفان از ان بشارتها نزد بعضی عارفان ثبات همه شریک است
 ماچونست در حدیث آن گفت صریحاً اشارت درویم اولی عالم احوال آن نتواند برین شریک
 دل بر چار عالم آمد حال وان همه تحقیقش بر حال ملک نامست و عالم ملکوت جبروت و جبار علی
 معنی احمد است حال تر یکی از جمله حاکمان در کجی چون صفات او است هم عطایای عالم و عیار
 کس نه اند و از غلو قافا عارفان باینهمه باله است پس از ان بودی آن عالم از همه عالم است
 همه کوی قوی است و خود بود چو خلقش خدای است و در محد که نکند کوی ره سوی کثرت ثنائی
 زانکه تغلیش است بشیر بکمال تقدیر و تکثیر پس محمد بود بهان معنی که همیشه بنیاد عقی
 نعمت هستی جمع نعم دهد و داده باشد عالم اهل عالم دعای او کون درو عالم ثنائی او کون
 زانکه به زبان قال که گویش از زبان حاکم که خود را تفصیل گفت دری از نعمه تو اضع
 ماچونست از فضل که خدا افاضت فضل حق تو تفصیل داد در جنت که در پیش
 است تفصیل از هر چه نزد تفصیل تو مقصود بلکه تفصیل ما موعود شان او برتر از ان
 نور چون زلفش ظاهر معنی از نور صورت ظاهر خرم انگش دیر خورش یافت بر کام خویش و بر
 همه از جان و طبع از طلقه در کوشش و شکر از بنده عبد الله او شکر خاک و بر حرم اجابت
 به آن وی اهل فضل است به اصحاب او خجسته فضل خاصه از جمله چار اهل جانش محمد مختار
 اولین جانشین او مقتدی از جمله تحقیق مصطفی را بفار هم ثانی انین از جمله انوار
 قدوه زنده شد انی از هر چه من آن التماس مصطفی را بجز او بود گفت در وصف او صاحب
 دوم آن کان بعد از او علم دین رسیده تا یقین آنکه حق باطن از زبان حق حق بیان و یست
 سیوم آن آقا زو نور به عالم پر نور ملک از وی همیشه معنی او قوانین علم راجحی
 از حیالیش عرق برقی موحی آبروی بود چارمین و از وی این نعم محمد عربی
 اسد الله جید رکرا محرم را از احمد مختار جبروت هم آن عالم بعضی از وی عارفان
 خاتم المرسلین به علم درش آن سخن خرنده اند نداین چهار یاری برین ره قله اعلی

الاله ادر قریه ان

الاله ادر قریه ان صلیب ادر اولیة مکان بکوکوشه نبی بکوکوشه نبی بکوکوشه نبی
 نور چشم محمدی زهر میوه جان احمدی زهر و دلش دودیده عالم قرین سپهر فضل و کم
 مقتدی جهان امام حسن پیروی زمان امام حسن قرة العین سید نقیله سرور سرور امام حسین
 در دوزخشان راه رضا الله عینا ابد اکرش روزگه سالیدم غیر نعمتی و آن کرام
 نبود در دانت ای صرغ سرود بر زیارت ای صرغ کفای لولیک زهر اندک رانکوشی از بسیار
 سخت را در کمال روح
 شی از زلف و خورشید شمی از زرع و عید نیکوتر از شب قدر ترش پای بل شید قدر از اولین سایه
 شب بقاء آفت از شب سوخت در غیبت از شب صبح تاشام آفتاد وید که به آن شب صبح و انتر
 آن شب و رخسار از مقدمه اخبار از زمین تا آسمان هم منتظر هم فرشته هم اینج
 شاه اخبار عالم آنجا که فلک شمس و عرش درگاه یعنی آن خیمه انبیا کرام کان نبش شد و از عرش مقام
 چون ازین تود و خال و در سوی زنده آسمان علی هفت آسمان یکبار هفت میدان بود و یکبار
 بر سیاره ای سعید نام زرد بر برق عرش مقام کز از سر غله در میدان نزد بر همه تنه و دان
 چون ترقه تفصیل کرد حکم بر ثباتش کرد محل از هر اویسی جهان یافت بر کار خود بهارستان
 سرود زمانه نور بر کشته فرمان مع شود کمر بند کیش را جو را بر میان بسته ایستاد سیا
 سلطان پای صندلی مانه در راه بکوشش زنده شیر از قفسش اندیش کافا الله بخانه نویش
 سنبه گفتش انگش کوشه استم از خورشید در کوشه شد بر اهل کوشش و شکر کج بخش نامه از میران
 از دم روح بخش او ان نوش از نشانی فرقه عرق بر مکان دعا و جود و قوس را بر بره و افتاد
 دولت بهی بر طالع مطلع نور میمنه از دل و لیس از زلال جویان کامیا از هر زنده اش
 قوت قلب جبر و کرام بوده در جوش و کرام رفت بر تر ز قهر شتم مانه باله ای عرش قدم
 مانه از هر پیش روح این کرمات ای بوفی یقین بیشتر خود زرق پایای رفوف که در کجای بر اق
 پس بجای یک حکم سید بر سید آنی که سید به قاصد تو سین یافت ای زبروان مقوش رونق
 نه از او هم دنیا ساخته جابر بر او دل از نور از ان مالکال مست عینش از نور و صلا
 وصل ماضی و کوشش دلش به معورش در شای سر بر سوت نو که قاصد شرح آن نیکست
 بکشت محو تمام یافت در قرب وصل کمال بار بر کشته در ضیق زمانه از لاله مکان کج مکان

کجای که بود در کف جودش از پی امت صلوات و سلام بر پی در پی عترت و صبی و
 از حرم توقبله ثقیلین
 رو پاک در تومانه ملک کرد درگاه تو طواف ملک ای سرم خاک آستانه تو وی دلم مرغ آستانه تو
 قدمی که بر آستانه نهی مرغی را که آستانه ده آن مرا موجب بر آستانه زین رسد مرغی بشمار
 ای بوقایم اسماعیلین انتظام امور دنیا و آخرت تا بجای زین فیضی که نکتته برتر از زین بهوا
 بود از این پس نام نشان پس بجای که آستانه ده چون زیارت زین میاید شود احوال از رخ خراب
 کس نیاید هیچ جانان که از این هر آن کشته جانان که نیم غنایت انداد نکتته فصل نور بهار
 در چهره نه کل و شکار نامی نماید بود به کار بوی از زلف غنیمت تو که بر در زین شوره
 نه در غنیمت سبیل تر از آن سرکش بلکه شک از آن عرق روت ارفقه بر زمین زان زمین سر زین کل و زین
 بلکه نورش و در بر کرد از زمین آن عرق شد سیر افلاک کو کب است از تو مرتبط روزی است از تو
 جان ز فیض حقین عقل از آن فیض کس از سر کشید ز تو چه شد شهن عقل و نصبه شان ز تو
 ای عالم پیشه سرکش نیاید تو بعلم و بینش کشید علم نه پیشه حاصل بحر جوش روان زین
 نیایان تو پیشوایان که براه تو مقته آینه مثل سپهر آن امام بهام که جبار از فیض او نشاء
 یار سوال برای بی الله من چه گویم چو خود تو نگاه کار زوی جلال است مرا مونس جان خیال است مرا
 چنه از این تو نام نیای تو ز قیامی پالم یاد آن موسم خجسته که من داشتم در حرم تو مسکن
 خاک راه تو کل دیده دیدم زان نور حق روشن مدوی باز یار رسول الله که در سرهم بر آن دو که
 هم آن خاک راه ترک آید جبار از دود دیده در درجه تو سرمانده اشک شوق از دود تو
 که آن جبهه رو تو که به نیاز از ره ادب کردم گریه ام درون جبهه راه افکنم از برون جبهه نگاه
 کینه جبهه توقبله نور در زین شک حلقه طوطی کینه جبهه توقبله شربت شیرستان مادر دولت
 شیر از تو در آفاق طوطی که بماند غنچه اقبال کینه توحید آن دریا که کهرای نور از او پیدا
 نیست غنچه کل رضوان نه غنچه ز کلمات خزان بر در جبهه تو بر زین بر فرستم بخت بهشت
 پس باذن تو زان مقام بر زیارت روم بوی تو بکنم طوف که عثمان باه ایای رحمت و رضوان
 کینه ای کوهت حاجت تو خوش در هوای صیده باز سر کرده کرد آن کردم شب به شب زان ملک کردم

بوم آن کینه ای که چون عباک جبار و کرده بطن خیر انکی میوه روز و رگ و گنج مردم در بهر تو حل
 در همان کینه سپهر آستانه دیوان علم زخاندان هر اعلی ابن حسین زین عباد با تو صادق ملتبه شد
 هم درین کینه دلاست با دود صد که در و در و درین بکنم غرض تو که بگوید چه پیش که کینه غرض قبول
 نقصان بقیع را تمام غنیمت بعد نیاز سلام پس شوم بهر روز زین در انداز زیارت پیدا
 پس بجای درون روم لقیام مجده استعنا تقوی بلکه ارم دو کانه از عمار که یکانه بود بعد و نیاز
 باز ارم بوی در کلمات سرهم باز بر سر رات شاه راه در و در تو لوم مناجاد مسم کوم
 الصلوة علی نبی الله و آله و سلم علی صفی الله پس که کار آن صلوة و سلام بکنم از حال شوق غرام
 بر طرفه از این کینه گویم انگاه بر طرفه یامن آخرت فضل السبل خاتم الانبیاء و الرسل
 چه من کیم کیم نام تا فرستم تو صلوة و سلام خود صلوة و سلام حق بر تو پس بود کلام حق بر تو
 بر در تو که تو که غنیمت زین در و در غنیمت من که تقصیر کرده ام بر تو کینه زین بر تو و اید
 عذری از ره که منیر بکن از لطف غفور انقبض ای شفیع شفیع فردا تو اید ام در زین شفیع ترا
 تا بنام پوتی رقیه زین بر خطه عظیم قلم زین کینه بهیمت بسیار زین تا بکن زین کینه دلم از زین
 کشفه که تو که تو که چه عجب که این کینه بر هم شقت ازین شفاعت بهار بنو صفر زین قید زین
 بعد از آن وقت
 و اید کینه بهر قطب مقتدای بهر ذوی العرفان سید و صدر اولیای خدا علی شانه آن امام هرا
 قرة العین و رو عالم ولد معنوی و صوری هم خزان محمد عربی مشعل و در مان مطلبی
 وارث معنوی و معنی از صورتش تمام حلی او کلیه در رسته علم باز بر خلق از خزینه علم
 کاره از این کینه غنیمت زین در و در و درین بکنم غرض تو که بگوید چه پیش که کینه غرض قبول
 جود و شوق زین عباد صد هزاران بولعه حاجی غوث آفاق و قطب عالم میر سید علی بهر است
 قیام الله له الدنیا روح الله روح الله فرض بعد از این بولعه حاجی غوث آفاق و قطب عالم میر سید علی بهر است
 جانشین ویران کنده بخلاف کینه بهر است او را اعدا از اهلین اعظم متصرف تمام در عالم
 بهر عالم اول عالم اوله کاینات است و هو الاول و الاخر و هو الباطن و الظاهر

یعنی از خلق انفس و آفاق معرفت خواست حکمت خلاق آنچه گفت آن خزینه اسرار شرح آن کرد و قلوب را
که در قسم آمده عبادت یا موجب است سعادت یا ظاهر که یکی در باطن و یکی بنیاد کار برین
آنچه در ظاهر است مشهور است که بنزد عوام منظور است آنچه در باطن است معنی خفاست و از آن جهت
ما سوی الله که در وجود بود انداز به معرفت بود کس که از حدیثی که می نام بشنود عارفان مقوم
حقیقات حق می معرفت بشنود خلق را از خجسته پس از به معرفت عدم به نایم در وجود قدم
هر کس عارف نیاید زانام گفت از آنکه او را کمالی بلکه بل هم اصل بود بشنود از خود نیست
که خود را و هر چه مقصود است از سعی و دوام و یار بر داشت ز خود یافته کا و هر چه در
آن آن مرد و کاروان بهر که کار را از آن بهر که هم کا و هم از آن باشد آن مرد و یار
که روی نامه آن حق را بود در جهان ز آفرینش مقصود معرفت حق و خلق و دانسته زین و
پس تحصیل آن گوشه گوشه در هر از آدمی که می شود لیک تقلید را در آن کس که تقلید کما یزانی
معرفت کا به از تقلید که به تقلید که در عارف و شایسته در تو عارف و شایسته در تو عارف و شایسته
مولوی در سنوی چو نیست مستدل است پای چو نیست بکه از زینت از بهر خود تا که در خفاست مقصود
معرفت نیست غیر از این باشد باید از سر آن شن آگاه معرفت نیست ز صدق و در تعیین یقین و
پای چو نیست مستدل یکا دل یقین بر آن خود تو فرمای از حق و پای چو نیست چو فرمای
که به ادراک که او متعال را از کیفیت اند اهل کمال ما عارفان حق معرفت عجز الواضع و صدق
لیک از عارف که حقیقت بجا باقی و ز خود فانیست چو عارف معرفت ذوق که به و صفات و
لیک عارفان ذوق آن کار هر معنی عرفان نیست بهر تحصیل آن مانع جز طریق سلوک حق
تا نه در حق سلوک که به باشد از خود بیگانه تا نباشد سلوک و فانی شود بهر تها و قدیم
لیک بهر سلوک که کنی ای سالک که عرفان از قشری شنیدم این بهر ره رفت و
که قوی مثل آن در حق از زمین و کس که نیست چون ندارد که تقویت دهد از آن بهر ره رفت
دارد از آنکه زانها که از بهر آن مشتبه که شود حق عارف میوه که چون از آن
خاک که می شود از آن نه بهر که میوه تاره نه فرض کردم که میوه داد و نتوان دید از آن
فرض کردم که کل در اما نه بهر میوه اصلا فرض کردم که میوه هم بهر که که یک

بود آن میوه را که میوه لذت میوه های نباتی میوه جنگلی چو باغی نیست باشد آن صورت که بهیچ
صورت کان یعنی مدتی خود تو فرما در دگر بهیچ بشنود از این به بطای قوی اندر سره الی
هر که از این راه عارفان بشنود از این بهیچ که روی از این بهیچ که بهیچ خواست مانوس است
بنود از بهیچ که تر کوی آن بهر از این پس را می که بنود آن بهیچ بنود از بهیچ حاکمان
منتهی بود تر از بهیچ که بر آن می قصد که مرض ظاهری بغیر طبیب رقت از آن خود نیست
مرض باطنی که دارد به طبیعت صحت شکل بشنود طبیعت باطنی نیست لایقش به طبیعت
قصه کوه که پیری بایه لیک پیری بهیچ شایه که بود جامع جمال و جلال از صفات همین متعال
اعتدال در آن بود شایه غلبه در مغلوط خانه از آن که در صفات در صفات الهی در آن
ذات او که خود است متصف با صفات با هر چه در چهار نام کرده دراه و غنی و شایه
از افاضت و خلق را آگاه کرده است آیه اطعوا از اولی الامر من بعد من الله صابح کمال در آن
از حق و ادراک عظمی فرض عین الله به خلقت زنی عاقله متصف در حق و عاقل
چرا شاد و آفرین بایه تا به تکمیل ناقصا شایه بهر که میوه میوه است مدعی را سیاه نیست
از طبیعت لیل خود الحاله و زینت عین از آن که الله الشیخ زری از آن که بود نور حق و در
عکس آن نور دل که بر روی بر روی سیاه باو که به میوه میوه را در آن شایه که کوی شایه
گفت ای که خلق را به کل یوم که کاف سنه وای بر حال بهر تابان که حقایق از خفاست
او که سال و نو بونه حصر دنیا بروی و در و در حق و این ای شایه که در آن
کمی به تر از بهیچ بود این که از آن بهیچ بهر تابان را آفرین خواه از بهیچ و شایه
کاملی را بکام خویش اگر ساده مرغی به نام خویش ذکر بهر صابح و که آواز که بهیچ
از خفاست که و از آن که بهو آشکارا که بهیچ هم در لبم و چشم بهر سرخ و را بهیچ
دور در حق و زینت و احضار از آن بهیچ که باو در قلبی که بر آن خود بهیچ تا آن
خادی که بر آن تعیین که بود در آن است تا که کوی شایه که در ادراک و شایه
کوی آن خادی که شایه دارد آنکه و طیف در آن در معذور کوی شایه در خط حضور را که
خادی که شایه زان خادیه کوی از وی چنین بایه مکن آواز زینت بهیچ در حضور در حق و شایه
لیکن آن شایه را بهیچ که دلا و در آنجا قرار بهیچ سرخ و بهیچ شایه در دلی شایه که

چون رسیدیم باین شهر در خانه اش فرمود که من در این شهر بسیار کرد در بر من
 رقص او بود و در این شهر رقص فلک در این شهر رقصان بقصد صفا همچو کار کرد نقطه نشانی
 بعد لیکن حالتش را بر در خانه اش اگر صف صفا را با نقاشانه سوره نان در این خانه
 چون همیشه آن صفت من بودم در این شهر کفش کن اختیار نمودم که هر روز دو سال بر بودم
 بعد از آن او بر من رو کرد هر یک را با او بود که تار سیده بمن بصف تعال گفت بر خیز و خاتم تعال
 بر در صد حلقه ای پیش آورد سوره نان من زمان جو پارچه خوردم سوره قنیه به کسان نمودم
 خواست از من بقیه آن کانه که خورده بودم چون منش دادم آن بقیه بتر که گفت که در بخود
 فارغ از سوره خواندن سوره آن بقیه سویم بیاورد و منی تاز من التماس فاکه کرد
 رخصت نمود و او را در روی خود را با من لیکه بنام در راه گفت من که ای لی الله
 شکر تو می بخوام فیض علمت به کس از تو انوار حق تلامع او ایامی مانند تابع
 کو ششم خورشید زینار باز برگشته شد و او را در
 تا قبل از راسه اندک نیز فرمود آن سپهر بود که محمد زید گری هم بود در تقایب به بنده تمام بود و در این شهر
 خضر که در این شهر بود که هر کس که در آن بود بجز آن که در آن شهر خرقه پوشش از آن بقیه
 خضر که در این شهر بود که هر کس که در آن بود بود بجز آن که در آن شهر در ریاضت عالمی افتاد
 بودی از این شهر در کل و معلوم شد شغل او که او باین هیأت شبیه شجره خلوت
 کشف او بر جهانیا ظاهر از کلمات زبان قاصر یکی آن زمان مرا مادر سپرده به کس
 روزی استاد من بودی رفت و رفتم بکشد من بجز زنبیل خربزه بر من ماند و مرد آینه بر در
 در این شهر وقت نامی که در این شهر خرقه پوشی غصه طافه در راسته گفتش ای خضر
 حجت بر او قیامی این که بر و بار حق گفته قرار بار حق حجت بر معرفت ساختن را در این شهر
 دیگر آن بار از من بر داشت به نیاز او در این شهر پس اعتبار از من و تنه ای پاک کرده زمین مرا
 تم نری و آنکه در نزد پیش من ماند و فرمود که بانه آن زن طلب نمود از من اگر او بایک بگوید
 دایا گردیده میگوید سجد میگوید شمر و شو جوانم در سر در هر روزی موانی که
 نیز گفت آن هر روزی چون رسیدیم بسجده بلخی شمر و شو جوانم در سر در هر روزی موانی که

نوبتی در میان راه با حرفان خوشی که همراه میگردیدیم که بکلام بر سره نسیم از خلل و محرام
 در هر کج بود استاده خرقه پوش معارف داده خادمی داشت که راکل کرام کلامه ارقه سید او را نام
 بود که حشمت لقب اما در روزی که سیدی با سربازان بدویش خرقه پوشی کرده استاد از این تمام
 روین کرده گفت که در این شهر است و بیرون است و حریفان که در قفا می توانه که معطل همه برای توانه
 در و اکنون بصورتی که نفس خود را بکلام خود بیان تا جو بگوید بر این حال نشوی در ره خدا با مال
 نتوان به پیش ما ایستاد مثل مادر در خانه افتاد تا پس از اینها که من سر نهادم بودی و ما من
 یال شهر دلم بیکار تا رسیدیم بکوه بازار نام بگوید نهادن بر سر آمده شکر زان
 دل ازین نام کشته شد نفس خرقه پوش کردم یاد
 نیز فرمود که در این شهر جانب خرقه پوش روزی در تانی گفته از بازار بر دم از بهر آن فرشته شعار
 چون رسیدیم باین شهر در این شهر جمع از اینها که در این شهر در این شهر در این شهر
 دل من گفت که در این شهر کلامه اند که بهر حال غیب چون به بنیان سلیم کردم به نیاز تمام کردم من
 به گفته در این شهر و علیک السلام و الکلام همه کردند با من استقبال از قوم من آید خوشحال
 طبع آتش لایه میگردید عطی از بوی آن بهر در من هم از بوی آن شدم خودم بودم امیدوار و در این شهر
 خرقه پوش و در این شهر بپسندید هر روز آن گفت با من از خوری این راز نهان از تو که فاش
 جذبه از تو را چنان ببرد که کربان شرع و طاهر در محیط عقیق و در حق مانی از تو شرفه متعوق
 تربیت نای از تو طاهر مرشد فیض تو مصابرا گشتم از خرقه پوش شد در شفقش یافتیم به کفنا
 لست معقول این سخن از تو بود در حی کمال من از آتش ناخورده رو به تو کردم و شادمان از این رو
 همه با من متابعت کردند بلکه اکثر مبالغت کردند بهر دانه سر هم بسجود هر یک از من مد مقصود
 گفت هر یک که ای خدا یار گفت هر یک که ای خدا یار گفت هر یک که ای خدا یار
 همه بخود تیار آوردند نیز گفت آن خدای خود که شبی آمده همان مجذوب و در دست و دست که بزرگ
 چون هر یک از این شهر مرقد خورشید توری و در بر سر او را بنیاد نه کرد و خاکش با سیتی افتاد
 بهر اوصاف شریف که تا به در یک صفت که در این شهر ریاضت خدان کبر و در دیم از راه امکان
 متعجب از ریاضاتش او شرح شرافت اتش خرقه پوشم چو در تعجب بودی سوی من دیده اند که گفته

گفت باین تعجب زه روت بلکه خود قابلیت به از دست گرفتن قدم نمی راز راه طولانیست که بخواه
نه ملک و دولت پری توری نه برون زانکه می گوی بود و ازین چون می توانی بهشت ساختن ملک
کنگر قدس اگر چه بهشت رسد اینجا نرسد و نمکند گفت خندان مرغی با که نهانده است جای خود
در بهانه بجای طم افتاد که درین کار واد باید لا خاطر مایل بجای خود دل از آن طالب باشد
بشریعت قدم زدم اول ازین ره دادم اول هیچ فرضی نرفت از دستم باوای سنی گریه
چون بر آنها موطبت کردم نفسی را بر نوافل و دهم یک کاهی جوایم در پیش آمدی و بر بودی و چون
بلای هر کشیدی دل بلونی شدی دلم مایل ناکهان آمده محمد یک در خانه زده محمد یک
از بخاری وقت اوم بود حاشی که اگر کم بود یک چون و اشک در حق بودی به ربط اکثر مخمر
گفت باین که بر زبان سپهر طرفی است ماه رباب هر علم از جنگ شان شود بهر هم خون خنجر
صلح این نامبر و ایستاد از کف تو شفا می خست بر دبا خود و کجا زارم که با خلق بی حساس
کرد اینجا نادیده غی یک خالی نبود از طریق بمناوی یکقت یا مردم کای همه کرده راه تو
اینک اینک جنبه شده رهبر راه حق بودی ایستد بخند زمانه در رویه در پاد او بره حق برو
صرفا که از ره انصاف رتبه آن حمیده الادعا کا خندان ایل جنبه بال سر از غیبت آگاه
در طغیانیست که کرده لیکن آن نظر نیا ورده خبر احوال او چنان دونه که ز قیامتش شان او
هر یکی رتبه اش را فرود هر که منظور حق در عقل که سر او از آن نور بود
نیز فرود کانه از انعام و صف و العبدی و از کف نفس بر تو تمام
شروع شود خوانم غایت نفس من کام خوش را طالب نفس اماره ام هر که
لیک هر وادی که حاصلی طلبی می کردی حاصلی چون از غیبت و این از شغل انانی
تا بنا که می رسیدی که اقا و ایل هر وقت به در جمیع علوم دانشمند حدت طبع او دقیقه
سخنان در قضیه بود تا که مایل یک علم است داد با من ز کجی مختص که نه یدم بجویند
نه به روان لب بر دم تا تحقیق ضبط کردم لیکن یدم بصحبت استاد که خد اغافل و تساهل
نه به علم خود عمل هرگز نه طریقتش خیریل هر نظرش با مروی خود در سرش بغیر حق
کارش از به تمام نفس و جمیع حطام دیو معلوم متفرق شده از کارش خاطر افتاد از آن کار

دی استاد گفت ای فتنه

پیدا شد گفت ای محموم که در این نتیجه علوم کین زمان آمده شعرا غیر این شغل کایه
من ز تحصیل علم نبرم دل گرفت از حق کارم طالب علم تو چرا باشم به که من طالب علم باشم
طالبی که به خودی طلب فیض علم لدر عشق طلب پس تحصیل علم ماندم سستی پیش او نخوندم
طلب علم مانده بیکر شتم تا در کمال خدا کشتم بود بعد از ادای فرض ذکر و فکر خدا و وطن
اگر چه بهر شری شد هر یک بر من عیان شدی رغبته از این ظهور انوار مردم افروخته می در کلام
می شنیدم ز غیبت الهام می شد که بافت روایم و آن معلم غیبی در کس سبق گفتیم که می اثر
خواندی افسوس و کار کرد در علم هیچ از آن سر
نیز فرود آمد که آنهم چند چون موثر نه ز ریشه غایب البال از نه اشعاع بنده مشغول استیصال
تأشبی یوم که آن استه سیر باز از اتفاق افتاد آخر شب پیوستم ناکا محبی یافته بر راه
بمعلم چه حیل کردم که بجه درونش آوردم که چه آن بقعه بود که یکن اینجا بنوده غایب
من بکنی و او بکنی در کس بهشتیم بر ایستد دیدم آخر اثر کجی تا به روشن نمود و نور
دیدم از مردمان عینی فرقه را بر نه بس اعظم چون تخلص ز حال شان کردم بهر ادر تکم آوردم
گفته اند آنکه در می شتم که این بنا که بستم بانی مسجد و سقا هم تا درین بقعه در شتم قدم
که به باغ فلک یک جایتم بر زیارت فرود می آمیم من در آن غلی که در نور روشنی نشسته در شب
و ان جماعت مردم بالا که کون جلوه شده نه اینجا مولوی هم پویه می بیند کل این باغ تازه می جنبه
گفتیم دیدی اینجا نور است که از آن روشنی بتیارت دیدی این مردمان نور این بنای رفیع را مانده
او جنبه و گفت اغیار که خل یافت در میان تو مسجد الحان تا روبرو جزین و تو کون کی می
روشنائی کجا و نور کجا مردم غیب را ظهور کجا این چنینم بو کفتم و لاکم اوجا بلیت تو فنا
پس بقیتم شد آنکه در محال خاصه من نتیجه اعمال دل ملاک تیره و تاریک غمش از ظهور انوار است
ز آنچه می دیدم در آن ز شتاب
در سلو که خدایم ساقی از آن میم به که بهیچ بجام آرا می خردم را فرود و دایمی تن و دل ادر توانایی
تا توانم کشیدم خورشید که بر ره درین خرابی بوسی کنج اگر بود در از شتم درین موس کبیر

دست در خرقه کوفه دشوار بودی از بسک مینهادم خار سکار تمام مجال حسینه بودی از بسک میخیزد بخت
 پوشش نبه اینچنین بود خورنی هم که روح می فروغ هر که کینه شکست خورنی را شدی ای طاعت
 دفع جوع از کلابه میکردم یا غلف چون و خوش میخورد بسک و زلفی مانودی و نه آن اتمام بقوم
 تنفرد از جهان شده بود فاع از شغل این جوان شده بود سخن خلق بنگر که در شکلف که کس آوردی
 بیشتر روی من بعام غیب عالم سرسبیری از غیب با من ارواح انبیا که میشدند و شکاف ظاهر
 بود غیبی شهادت میکردم دردی کاه این دکانی بلکه ارواح چون شدی رخت لستی و ساوی
 هر یکی در دیم با رتبا معلوم مکان اشارتها هر کجا بودی شتار یک غلف میشدیم از نزد
 چون صدائی که از سوی نزار خارج از شهر بشود بسیار در پان صدائی که رفتی تا کی که می آمد
 بر من آخرت می غیبیان قلعه که در ارستان مجمع آمده بهم ارواح چون بسیار از زمان
 بر من این اعیان شد خوشتر هر ورق صورت دیگر صورت مقتضای هر صورت اصل یا قیاس
 آنچه حال قیامت است از حدیث پیروزان همه را دیدی بعین یقین بری از خلق و برتر ازین
 روزی از روز افضل تو بود بعدی قیام روز که نبوده درخت و آریا سرسبز شده و سرسبز
 نه نهای آفتاب بر نه بفع تقطع آب نه کلابه نصیب نه کیا من بجوع و عطش کمال
 بادل خوش گفتم ای دل اینها اتیان مانت زیار صبر کن صبر بپیش آید بود که در کف مراد تو شدی
 صبر بر جور یار مایه کرد جز صبر چکار مایه کرد عاشق از دوست که شکست عاشق خود را عاشق خود
 هر جفا که آید از دل بود از لطف دیگران خوشتر مضطر نشسته ز جوع و عطش کردی کار خوش را از
 یارم از اتیان مرا چون دید و شد هر یار با غیال بونداد و آب با غیا همه صحرای خشک شد و با
 آنچه من خوردی و هبایش یعنی اکنون کلابه پیدا دفع جوع و عطش کلابه کرده از من زهر طعم و
 صرغ امثال آن مشقتها که کشید آن انیسیم تنها بر تر از طاقت بشردانیم که چه در ظاهرش میخوانم
 آویز نباشد آن قدر که ملک نیز عاجز بود و در داشته در مجاهد آن حال که ملک کشید نتحال
 این فکر به بمعنه است معترف خود شود در حق در دل او نماند اصلا

کاملان مکمل آن راه که الی الله باشد و الله گفته اند اگر رهبری بایه تا بمقصود راه بنمایه

و الله اعلم

خواهد ارسال کرد و اشتیافت بی قلدر و زره نخواهد یافت که بعد من شوق قلدر قطع صداه کند و در
 بهر باب وجود آمده سرخ گفت به رهبری نیایم کنج مرشد راه را بخت به در هم ملک خود نیایم
 عاقبت خود را در دابر که گفتم بجای در در ارستان در در یک ز اهل الله ساند از بهر خود عبادتگاه
 در یافت که او کشید گفتم نیست پروای جوع یا عطش چون بخوارم قبر بسا بودی که اولیای کبار
 کرده ام اتیان فانی زان فرار شایم ما و ا رضتم حق را و بیا آمده بزار حکیم اتا آمده
 روش در یک بیانت که مرا از القی بر عاقبت ره خوارم تا به امان غلبا بوده ار سر روز
 قبر صبی قبر خواب تا بهلوی دوست نهان صفا شادمان غم این فرودم در ره شوق باز سر کردم
 آنم من بهر صفا تا و داعی گفتم احبارا بعضی از دوستان و خویشایم در رفاقت غنی زنده قدم
 من و مراد که قطع کردیم و شیه کوتا تا که دیدیم آن مرقد را طوف کردیم آن شه را
 سوم اول زره صفا روی بر مرقد حکیم اتا پس بران بر دو مرقد دیگر ماندم از شوق هر دو چون
 در پس مرقد حکیم اتا جوه بوخت زهرت زانیت از بعین در آن کردم پس داعی بهکشان کردم
 چون بهر که آن بوخت اقرار با هم روز اجل بعدی که روز یار انم آن رفیقان و دوستانم
 باز مرا جفت کردند قصد من در مرقد کشید در خلوت که کشاده درو آمده و نماند کس بیرون
 در درون که انداخت جوه را که بر تو میخواست من هم اصلا ندانم نشنیدم با حریفان را
 که از این بستانند آواز که جوه بر دهنش آواز نرسید این همه را در کوئی کوشم اصلا نرفته بود و در
 بخت که آمد غیور تا مراد است آنچنان حایل که چه نامه بمیان ماندم از چشم مردمان نهان
 در حق من چنان که که مراد اهل آسمان برده چون بخوارم باز گردید دوسته ارن خویش را دیدند
 قصه فوق آن که گفته بر دهن اهل آسمان گفته بناسف فدا و اهل وفا دست بر هم زان که با الفا
 تعجب فدا و جی نام که عجب قصه است در عالم اربعینی کشیدم که نبود بهر افطار روزه نان و جوه
 بود که با و آید گاه بودی که میخوردی گفتم از لغز چنانکه تمام رکبای می نمود از آن ام
 خم را بر لغز می خوردم قاتم شکوه آن که در بار بادا که عجب می خورم می شنیدم ز جوش خود آواز
 تن زارم و دیگ بخینه ظاهر آواز چک می کردید من خلوت شین اگر در دهن می شدم از بهر وضو بیرون
 از بس می خوردم بر من می فدا و ز بار ضعف آمد من شین ز جوه بهر از برای وضو وقت سحر

از بس می خوردم بر من می فدا و ز بار ضعف آمد من شین ز جوه بهر از برای وضو وقت سحر

سگی لغو و ضعیف و سیاه آمد ایستاد پیش من ناگاه کرد با من خطاب کای بابا این چنین مکن بر این نهاد
 نه بقیتم که نفس سگ برست من مثل شکر بن صورت آمد از رخ و می کند زاری لیک سگ بگذرد ز رخسار
 همچنین باینزیر را بیکبار نفس آمد بصورت سگوار بعد از آن گفت آن شکر برار که بر رخ و بر رخسار
 کردم آن اربعین تمام از بنشستم باریعی در دکر دان در کم تمام گشت آخر شد در آخر حکیم اناطاه
 اتفاق نمود از پیش رخصتم که سوختن رخصتم که سوختن رخصتم که سوختن رخصتم که سوختن رخصتم که سوختن
 در همان وقت مردم بسیار آمدند از برای طوفان باز گشته و من شدم همراه به از خانه آمدند ناگاه
 بعضی از هر آن که گشته پیش از تقیر بگشته خیز از من به وستان کردند به در در تخیل کردند
 دوستان گشته خود را آمدند آن همه با استقبال بنده را دیدیم که گشته بر که به در تخیل کردند
 به از پیش من دوان گشته تا بپایان کاروان گشته باز برگشته آمدند زور و به در تخیل کردند
 نه برادر را شناختم من هم که کسی را شناختم من هم آن برادر که بود غیبی من و آن مسی با شمسین
 کرد از اهل کاروان تحقیق که فلان سگ با شمسین تحقیق پیش رفته با شمسین بنامیه با شمسین
 من او را به نشان دادم زرد پیش منش فرستاده نزد من آمد نظر انداخت دید درین به وستان گشته
 من در دریم و شمسین اگر از حال خویش ساقش پس بیایم قناده زار گشته گفت که چندین جراحت
 دیده دارم و شمسین تو که اگر چه روز سیاهم آورد بطغیل تو زنده کافی من طلعت تو مراد جانی
 سویم اکنون این غم جانم ازین نازک که امید ازین نازک که امید کاست جان من ازین
 ای پرشاد ماغ تو ازین حالت آشفته بچنین از گفتش و اهل بعثت که چون والد و نیک
 تیرش افتاد در دلم کاری جانم آخر بر وجه زار عشق او را در دلم وطن در کف او ز نام عقل
 چاکم از رخ او میل هر که دری از عشق برد از به بر که عشق نشتر غم زرد بر همان زخم خود نمک
 آن برادر جو قصه ام شنیده که در کرم گرفته بر دهنه شمش از در در کلام تو
 دوستان از آن مله قائم اخلا بنوعی و اشاتم آن یکا گفته آن حسی وین که گفته تیر وین
 این همه اخلا از آن برقا که سر اسر هم وجود است آن برادر که نام فرستاد که بشهر آمدت بهر
 که خاطران بقیعین کان برادر حسین است بعد از آن هر یک را در دست هر یک پیش کرد و ریا
 لیکن از یک من درانایم کردم از خلق انقطاع نه برادر را نسیم با قریم نه بنوعی نه دوستدار

بدل از من می نهاد جان یا صبر او را زاری داد نشد از من هیچ کس حاصل منت و از صحت دل
 مایل صحت برادر و یار دلم از صحت سینه زار نخستین چو کر تیرت در وطن بوده ام
 دل بجانم مرا می آسود در از از منم می بود کاه در بقعه ای خالی جا میکردم زینار و درو صفا
 که یکی در سقایه منزل بودی و دل بگوشم مایل تن من از جاده چو خیا رخ روحم تن زردی
 که هر وقت تا گند پرور از یق پای بند و یار که صدای بگوش می آید رخ روحم بگوش می آید
 در تن خسته من بکسی می پیوسته چو بلی بقیض کس بر اندام از تادی می پرسد از سیاه من است
 روزی آن مرده می نهاد **حکایت** که نایب بوی حق را هم گند از از عشق آگاهیم ناکه جان نزد خف افتادم که بخوار ز بود اسناد
 کلاه علم شریف تعلیم بوده برین از و حقوق قدیم غایب در طریقه یسوی مدتها دانه سلوک
 در همان راه راه پیچیده در شایخ مجازیم بوده شغف در سلوک چون به هم ریاضتانه بشنیده
 گفت با من از این فخر پیشین مجازیم ای درویش تابع من اگر شوی بکنده در طریقت که من پونه
 ره بقصود تو از این فخر بر تو انوار قدس ظاهر یافت دست بقیعیت است او دادم پابر آتش صید بهرام
 از او در طریق فرمود بهر رانده اهتمام نمود مدتها بوده ام بخت او دست در این شمشاد
 لیکن از آنکه با فقام بود بر فیض دایم اوقاتم صورت دایمی بچس جمال عالمی هم ز نور مالل
 چون چنین واقعات گفتم او شوی بخت کو این نصیحت از دین چرا کوئی این واقعات نور
 نه چنین صورت جدید بر که تیر این زبان ظهور از سلفا بچنین حکایتها لیک صدق آید که گوا
 چون شنیدم از چنین گفت این پر کسیت بهر پیر نابا لغش توان گفتن از خدا افراش توان گفتن
 بخار بجز کار سلوک بهیکه ناگفته بار سلوک گفتش روزی ای سیفت زان جهت با تو کرده ام
 که بخور دل صفای واقعته مرا کنی تغییر در سلوک بهر سو بهر از رهای سوی مقام در
 تا کم من از آن در راه قطع سیر که آن را پس بر یکدانه است کم نود کم هنوز هم بگویم
 پس بیکر بانه تیرم زایل تمکین بکار تو پس نهایت بهر بود مانع من نهانه از تو غیر
 که اینها بجهت تنم از برای چه با تو بنشینم نه میری من نه میری گفت با تو که گفته اند
 خود را من چو کارم مرشدی که که احتیاجم گفت با تو و درم شبت بر سر مرقد ابوالخیر

من و تو در دستار کیم زان بخت التماس چاره کنیم چون بفریم مایه آن مرده حاتم نه فزون پاک
سجده را گرفته او در دست بخت بر قیله و بقیر نشست من نشستم بپای آن مرده بخت آنه ز قبر و برین
اوقات معلی نان بر دیم از نور آفری برزق تخم از نوریم و ما بر عرش نور نور تابان از نور
خیل خیل ملک ایستاد و نه در خدمت داده همه ابواب غیب باز شد اشکار جهان را از
دره های گمان تصوف بل در افلاکیان تصرف همه شغل او و غایت من در غیب سلطنت
او بخاتم خیال کرده بخت ای فلان تا بچند خواهم کز تو درویش اختیار کن با چنین خواهی بکار
گفتش تو خوار نیستی بهر دست من بعین شهادت هر چه بر من گذشت بود هر چه از غیب تو بود
باوی آن جمله گفت چو شجاعم ز دیده اش گفت کویا ز قاضی خلق نظری خاص بر تو بود
در نه باین همه بخت طاقت تو چراغی شعله از نور و با چنین تو را خوشتر محنت می کشی از غیب
از تو می کشی چون قدیر فاست تو دو و او خود خواست شایعین من آنکه طاعتی در این حقیر تو خود
پیش از تو وقت از تو به این وقت کار تو را از تو تا توانی بکار می کشی بار مردار تو خفته این
عاقبت که تو کردی خودی گفت از تو گفت که به بکار دوشی از تو گفتی نایب اند چون تو گفتی
بدر از تو رفتی بهر شایسته لیک فغش بقاء تو برو و مرشدی در طلب بری از تو رفتی بهر طلب
رضایت کرد و تو رفتی که از اخلاص داشتی را که نسبت پیری و مریدی از میان رفتن بود
چون ز قید از تو رفتی طلب بر لیمان بستم نوزده سال آن بودم لیک مرکز می نیاسودم
ولی دهم عجب در سر کرد و گویم نماند هیچ در دل از عشق شده سوز سینه بران جگر کایم از
می زدم به تامل خود را همچو پروانه بر آتش از خون بچکه زنده جان هزار اصله در می در
حالت بهرین شرح بود همچو پروانه بر آتش خلق در حالت بهرین شرح
صرفی از تو آن نام حال پیش تو خوشی بمان گفت بودم بهرین شرح داشتم این طلب چه روز
چون گستم زنده بودی کدل از صحبتش فیه خبر آنکه در بخار است مرشدی در طریق بالا
یسوی در طیفش لقب تمام او جمال اله صحبت او مرا تماشا شد ایان بخار
خواستم بهر آن حلقه که بودایش نشسته بود و علی سخن گفته بود بهر آن حلقه
را که نه زنده بود بهر آن حلقه که بودایش نشسته بود و علی سخن گفته بود بهر آن حلقه
را که نه زنده بود بهر آن حلقه که بودایش نشسته بود و علی سخن گفته بود بهر آن حلقه

روزی از کار و آیین با هم گفته اند این سخن با طیف کردم که چو آینه همراه هست لیک بعد از آنرا ناپدید
باید در جنت بود کردن صحبتش را بهر آنکه آوردن تا برینیم که چو کینه است که از آن زعفران بهر
دو کس بهر جوی من کرد تا ز صحرای بسترم برودند نام گذشتند از یکدیگر جز علف تیره و دریا
به گفتند آن است حلال خالی از کینه است این همه سال چه شود که طعام بخورم شبیه برادران گمان
به بایشم از تو منت دار هر چه یابی ز نامه آن زنهار که روزی نان مایه آن که جز او نیستانه مطلق
صحی روزی که آمدت فراق مطیع از تو روان ماطیع جز خدایتی بهر رزق حاجی من نیست
بس که کرده التماس تمام بنمودند اندر آن ابرام گفت دل هم که اینست این حدیث است از آن
تا بخار را در کسب نعمت یافت نفس و لیک بهر منت چون بکات آمیم از تو بود تمنا می آشتی فخر
مال تمنا کار و آن بگرفت و برین که در خطاب که از این سال بهر تو در آن نذر کردم زنده در
کنم با تو نه ز خویشی او کن قبول از تو از تو جدا بگفتم از آن برین نیاز لیک دام باطل فایده
بعد از آن روزی که کاروان را زنده راهی من میان حرامیایم بنو کاروان میان رفت
بس که در در صحنی باز آنچه در دست من گرفتم باز بلکه گشتند نه زان تکیه بهر زهر و صلاصه را زنده
شکر که بکسی از تو بود بیک از کاروان خوشتر هم من از اهل کاروانی هم ز من کاروانی را صحنی
تا بخار را بیکه کشاکش سلامت رسیدیم ایم آفت بکلی حوازه از این رخ لب گرفتیم بهرین
صمیم رفتیم از تو بیکه بر سر پستان سوی حال از تو شرف شدیم بهرین لب از این که نه زنده
باریدان او شده بهم در دست دهم رسوخ قدم وقت خلوت در آن فرمود که گویا بایست موافق بود
گفتش چون موافقت کنم چون درین راه مرافتیم پس خلوت بجزه نشستیم در بروی تو کون گستم
واقعه که تو از تو دیدم سر و تعبیر از تو چو رسیدیم بهر تعبیر آن کرد و بگفت ذکر تو باید و نباید
یکه بوده ام نیز خدا اینچنین دیده ام در آن اشنا که مراد در ترس جانم بهرین نیز بر سر مرا عاقل شد
او نه براندم برین تمام پیش من می تاده چون در کفتم این حالت خوش اما بهر تعبیر آن که نه زنده
بلکه گفتا خوش باشی خوش بکافی چنان چنین خوش چون یاتمام آمد آن خلوت شیخ بیرون آمد از
من و یاران شیخ زنده بود همه از حجه داشتیم بیرون بجز از آن در بار روان شیخ با جمعی خلوت
چون بقبر می کردیم بهرین شیخ گفت خود دیده ام من که قبر کویا نشی که و آنه برین آن

جاسر دیش سفید کرده سلام ظاهر از حال او شمع تمام در کف او محبت کمال بود که ز قوس رخ نشانی
 یا منشی او گفت مردانه میتوانی کشیدش یا نه گفتم او را یکفرقه کان میتوانم بهجت مردان
 باز از من کان گرفته است گفت در گوشه اش شمع است باز اصل صلیح در ده یا تو هم ملکه کرده در کف تو هم
 آن گمانه در بعد این شمع در همان قبر باز کشیدم ظاهر از من بگردان اشنا حرکتها شد و عیارها
 شمع فرو دیا من و اصحاب که به داشتی تو شمع و شمع حرکتی غریب میکردی سخننا عجیب میکردی
 از خود اصله اندیشه غایب بود از حقون افری عرض آن واقعه چون هم بهرامین بحیرت آوردم
 شمع و اصحاب شمع استماع کرده گفتند شمع از حق بد تو به از واقعه معتزات بایت تاشوی زبانی
 من باین اعتقاد کمال پیدا کرده راز وی گفته ام شمع و اصحاب شمع را بریزد بوده بهر بیانی غیر یقین
 لیکن این همه از مردم بهر کسی رسیده آن معلوم شمع شمع که پیش ازین حرکت حال این شمع نیز ظاهر شد
 دل من گفت کایت شمع ره زنانه در غوغا از چنین ره زنان برین نام این فرقه ناشنیده
 پس آن شمع گفتم ای مردم شمع کف کان صحنه غم کردم که با حال این شمشینی نمیکند پس ازین
 گفتی از زهره کردی و حاکمی یاد موطن و خانه در طریقت در او کاری که بر شد تو ای شمع
 گفتی که در این صحنه روم اکنون بهین تو کرد که باشم بقای صیات باز خواهد نهاد سر بر پست
 رخصت داد و خواست که یک نامه رخصت را بیا پس بخوارم رو نهاده شمع از شوق درین توان
 لیکن در طلب حاکم بود خون دل از زهر روان بود طالب شد اتم هر سو کردم از بهر او به تکوین
 هر یکی شمع می خرد که در اینجا است شمع را که رفتی و در دو کافیتی معنی شمع شمع فتمی
 شکر که گفتمی و اما به قیقات من مکرور یا
 روزی آن فتنه ای که بر تنبیه طایف نمود که را که او طالب حق که کائنات خزان بود ای حق
 که زهره و دلی و وار بلونی علم چو ایل قله چون خرابه و عیاری نیت کاری و فکله عیاری
 متشبه بر مذهب باک جبر رسم و عادت شمع تا توانه شمع این از دای که کشاید رجید فکله کاری
 که نشسته بمنه ارشاد یک ارشاد و نام و در طریقت از فساد و فحل شیوه مکر و شیوه از و جل
 سخن او زهره و صفت باطن او بهر از ظلمات چه لباسش چه کشتن طعام حاصل از شبه بلکه عین حرام
 پوشش خود حلال جز به آن مشی راغب با چنین قبح خصله سیر باشد املیس آید صورت

بلکه موقل از بود املی

بلکه موقل از بود املیس در فنی مکر و شیوه تبلیغ ساده گریه ام واقعه نامرادی بکام اوست
 تو از بهر از وی بادی افتاد گویا بهر صلاح و سلام عکس نورش از شورید یا نار شیطانی نوزده نور
 از چنان شمع نایدش امد خوابش کرد بطل استقام چون شود قالمش شمع بود که شمع را نافع
 بلکه از کوشش فرو مانده از کوشش وی راه نبشانه آتش شوق او نشانه فرو دهد او ازین از کوشش
 سرد کرد در امر طلبش بهر بند نفس این شمع عاقبت بهر این درو افتاد ساده از آن
 یا شود عکس شمع چون نه بنشیند شمع خود عرق یا بقوان شمع ناقص شمع بنه خود و کان شمع
 او هم از شمع خود میماند غی و مکر که آن راه او زد کمنه اغوی تنه کان خدا پیش سازد طلق کرد
 ایها الطالب از شمع شمع
 بعد از طایفه نیکتر گفت آن غوغای کبار که در ایام آنگه شمع طلب بوده ام هر طرفه بود
 گفتم بر جاتی افتاد که هر بر طایفه از زان همه بود بهر پیا زنک هر دو
 ظاهر از شمع شمع از یافتی صغیف و خف بکدم ریافت و تو پیش ازین فرقه ساهم
 یکم که در کف موقل بود از آن طایفه موقل گفتم من بخود کف افتاد از مکر و صفت
 آنچه میگویم مکر از آن شمع بود در فتنه پس نعمت بحال شان کردم بنهایت تخصص آوردم
 کیش این چو رنج بود بهر گاد و زنده بود کیش این چو رنج بود زود زاین فرار کنیم
 بعد از آن هر شمع کال که کشته بهر رنج و اصل بنه در جهل ماور النهر دهبه کشته و شهر بهر
 آنچنان کس یافتی کشت جان یک نفر از شمع من بخوارم اکثر از شمع بودی در مباح و در آن
 بهر آن بودی بویانه کرمی بود میل میخانه شمی از غنث که حاضر کشته شکل قاصدی ظاهر
 گفت ملین مبارک شمع که ترا کرده یا در طلب زود برخاستم و شمع همراه تاریدیم مایک خراش
 بود و شخصی در آن تار در کف و کله شمع از چونکه فاعله از شمع قاصدم پیش شمع و شمع
 قاصدم شمع که ترا کردی آید و شمع روان پس کاشم از پیش شمع زین پایش سر را سپرد
 گفت قاصدم که ترا کردی آنگاه و در این شمع یعنی این رسول خدا علی مرتضی امام هرا
 پس از شمع پیش خود وی که هر از شمع از شمع که ترا هر آن طلب گویم امشب از شمع یاد دهم
 که بایم مکر و شمع خاصه و شمع و شمع خود تو تریم نمون نجایان راست بر کرمی شود بیان
 روی بر خاک سودم غمخوارای نمودم کین سعادتی چنان از و کون از و بهر من

بطل

[illegible]

بمیری قبولت ایام من بابل سلوک سر با شتم بیدار کش که نوازیست سرش از او بجای نداشت
 پس نهاده است بر دستم بیعت داده عهد بر دستم عهد بستم بر غیر خدا که جز من نماند طریق و
 بعد از آن گفت غایب بودم و در چشم تر لیک جام غریق بر حضور سینم منشرح دلم بر تو
 کرد حضور و حضور عو را شوق بر شوق بر فردا
 نیز گفتا بشی یک گوش بودم و از محبت تو شدم دوست گمان شد بهمان
 زان و کیک خوانی کرد هر دو رطله تو بماند هر دو دستم گرفته افتد جان فدا کنی که بر تو
 طرفه افشرد که در دم با قافه در آسمان در پس بگفتند و وضو کن که چه پیشه وضو بود
 رفتم حساستم وضو کرد باز رفتم بجای خوشی باز حاضر نشد آن در معارف کنی که در
 هر دو تعلیم کوفه نمود روشی پیا فرستید هر دو گفته از احوال باز تو در ایام سر
 لیک نام خودم نمودم منزل خویش نیز نمودم چون بخود باز آمدم آن بود شوق و دلچسبی
 از غم برون و رانجون حکم پاره بود دل شب یک بیک از شده از هر دیر شکسته
 داشتیم آرزوی آن بودی که نمایند طاعت بشی چشم بر هم چو آینه نام رخس در عالم کردیم
 دیدم از دور یک خانه که سرش بر کشته آری و آن و کس بوده باله از اشراف بندی از تو
 هر دو سوی چشم طکر کردی بطلب خانه آوردند چون بپای خانه رسیدی تا زمین خود سر خانه
 دست کردند سوار در ناگفته سوی بنه در بر من آن خانه شدم تا برابر سرش رسیدم
 راست گشت آن خانه دیگر من بآن هر دو راهی میاز بعد از آن گشت نیز اعلوم نام آن هر دو در راه
 که یکی بود خضر بیغمی پیر خدومی من آن دیگر لیک بودم خانه و خضیه هر زمان بیقرار کردی
 چون بگفتی آن و فیض انار که پیر و کز این خانه قرار هر دو گفته کوی آری شدم خراش تا
 لیک که چهار صبر کوی غیر ازین ذکر هیچ راه بود چون من آن ذکر گفته ام در سبزه آن خانه که در
 دل نرسد اندک اندک لطفن القلوب به آگاه با قافه چو آسمان زان دل از نور بود
 نیز فرمود آن و دلگشای بعد دیدم از خضر و خضیه
 طوطی مشه را فترت الهام مقدر انوار نام بهام زنده فاندان العبا شاه هر دو چو عا
 بطوطی در پیش بفضل که که نهاده در ج بود بهتر در پیش ساقم قدم بلکه نشستم قدم از

زنده انجا امام را دیدم کف پایش به پیر بوسیدم کبیر بر قبر بوده بنشته پیشش ارواح قدوسه
 با من آن شاه اولیا که در فتنه زلزل کوه پاد گفت کردی بر ترضی باز بختی کن بامیت
 بهر بیعت کردی آدم و است باز بردست و نهادم دست بعد بیعتی از لطیفیم کرد در وراقه تعلیم
 طبعی از طعام پروردم طبع فرمود و ساخت سرورم تیغ خود را برینا خود کرد در میانم بابت با من
 در کلاف الطاف بجهت در غلامان خود در آوردم قیضات که یافتیم از او که توان کرد شرح آنکه
 عرض کردم بآن فلک گفت که را بس بود بهیبت بیعت گفت بر رقتی که یکی در ظاهر آری بر کز
 تا بود بجهت بظاہر هم نزد کسی در اعتراض دم من اشارت بهر کوه کردی رو باک سپارایت آورد
 گفت از لطیفان بود که غایب آن پادشاه شد زلف شمشیرین نقاشی صبح کافور نام شد ظاهر
 در کینه تعقل از بیرون من دیوانه مانده ام بیرون کرده ام من ناز صبح بجا فیض بر فیض از امام صبا
 وقت معاد چون کشاد خادم و بر پیش نهاد نظر کرد فریاد و گفت یاران بر تن روی درون صبا
 یکی که زمره سادات طرف خوش صورت و خجسته گفت ای شاه صورت و رخ قفل بر حال خویش بیا
 در از کردی بگوید می توانست که از بیرون گفت آن سیه زلفش حکمی حال خویش تو
 پس جو احوال خود بیان کرد سر پوشیده را عیان کردم کرد تعظیم من زبیرون خادم رخ بپایان آورد
 خلقی بر من طلبی که دست و ان تعظیم و حرمت آورد من نکردم قبول آن خلعت دار معذرت از سر شفت
 داشت معذرت از کمالی لطیفایم نمود از پاهایم چون برون آمدیم که منزلی که بر من تعیین
 گفتش نزد چهار آریه سر برین استانه می بایه بود ایام و فقر و خلق بسیار جمع کردند
 کوروش را امراد و حاصل یافته هر کسی که بخواسته دل کردم احیاء درون پیش یافتیم فیضی از یو
 که نوخیز و احاطه چنان که نفس کشید طوطی جان کرده بر تر زلفی که یک صاعه قوت آنده
 فیضهای زبیدی فیضی که بران روضه میشد استخار روح من بکبر هر در با فیض و قوت
 تادم صبح و آنم انحال متحیر من و زبانم دل با جماعت نماز صبحا شد از من که از در
 به دیدم بمسجی جامع شعله شد ناکهان لامع کاشتم پیش از که بود از خود خرم عقل و جود
 تا به پیشین دران نه بوش بودم افتاده بخود و بوش بایم آن وقت گشته بود سواد آن روضه گشته
 ده که ترک ادب زین ظهور آمد و دست آن شهم معذور بلکه آن شاه بود در ظلم در پانده بسیدام

به نظر اندر کمال

به نظر اندر کمال اعترافم نگارده کس اصلا چون بهوش آمد من بخود عقل ره یافته تر بخود
 باز بخود شدم سجود جائز آن امام اهل شود پس روضه بر آنم بیرون یک شو قم زهر بود از تو
 ناله میفرمایم بخود آه فریاد و زاریم بخود گریهات و گریه میفرمایم می نشستم برین تنها
 زمر اهل هفتینی کس نه مرا گفت و تو بجای بودی

روزی از روزهایم که در دست آن امام نام کردی او بکسی افتاد که اول انجا بخوانی داد
 نو جوانی نه آفتاب عالم افروز ماه تابان عالم افروز در لسان از به تن غمزه و کمره او ناز
 در فن جان سپارید به جوان در استاد غمزه را در لری از یو قیو فتنه را سر زده به نیا وین
 ناری از زلف او لطیف ظلمات ملا از آن پیدا قامت و الف و ابرو صورت لفظ او و ابرو
 آلود صفا ملک بیا ای طبع کار حسنه به یا با فتنه رانه کرده فتنه را در جهان بپا کرده
 ترک قتال خیمه خورشید ناز و خواره خنجر خورشید مزه تیر و نه ملک بلد لیک پیکان آن ز شیر قضا
 جمع الشمس و القمر خورشید آیت و زحره در خوش لبس آری حیا و ملک آن آنچه نامیده ام خضر حیوان
 در شمع در در آن به حصول کان جوهر جان بینی او الف و دانشیم لایم یک لفظ زلف یک جسم
 زین جوهر و شمع قانده کرده بامیت جمال ظهور قصه کوه چرخیم بیان وصف آن فتنه بوی آفتاب
 شد زلف او شمع مستصفا جام خورشید برده امی عشق آید که از کف دل غمان بپایان
 با سر شک و فغان در دوزخ طوف میکرد در آن کشته رفته رفته بی بسیار آتشانه بهر ملکیت دار
 یافت چون در درون کلاه بار او شد ز حال او کلاه بار او را دم به تکلف کرد در دل سخت او تصرف کرد
 بود در راه عاشقی صادق گفته عشق عاشق در همین حال بود کلاه بشی از فیض شخص فضل اله
 علی رضی و علی رضا هر دو بر وی شمع جلیوت همان جلوه حرفش کار رقتش از صحبت دل افکار
 فارغش ساخت از آن لبر شد بپوش هم برون حبس دل را با شمع رانغ نفع دل را از بار سزاسته
 صورتش بپایان جوانی بودش آینه جمال از آینه شمع آینه دور کوه آینه نظر بر نور
 بت رفت دور از کتب باز شد کوبی طلب رخت از آن شهر تپید سوی تو از زم شاد و آن
 شد وقت مرافعتیم باز پای و پاره پاره درو پایش از رفتن آمده جز نتوانست رفت بهر کز
 بچگونگی رسید و افتاد روی بر خاک گشته بود فتنه تا نهنکته پا کشت ملای آتشا سپه ا
 دید او را و بر شین بهضیافه بخانه خود چاکها چون بهر و بانی بر رخس آید به ش بهر و

مستطاب

مرهمی از طبیعت او درش پای افکار را در او کردش چون بایش از آن دو عالمیه ریش بایش تمام کرد
 کشتن از بهر پای او آورد لیکن آن کشت را برود کرد چون بکشتی کشت آن مطلق توخت از عاقل و
 کرد او را در او بعد معا سوی مقصد نهاد در راه دوستان و برادران بهم بنهادن و شوی از هر
 بهر باز شوق افتادند و برودیش زهر بنهادند بهر اریسل صحبتش بسیار او را صحبتش نموده
 جای اوگاه در زارستان
 بوده در زار چار صبر تمام
 نقل دارم از آن زلفشان که خود از حال خوشی درین کجوارم بوده میگویند واکسته نه ممکن بود
 روزی از روزستان کرد و وصف شوی کرد و سوره آن را سر از معرفت گاه قطب عالم عمار فضل
 بهر ازادی در راه احد لیکن همه شدم بقافله کاروان چون کشتی چون غالباً کسی نبود از این
 راه رفتند یک یک روز بهر ازادی نیافتند هنوز پس یک اودی کشته فرو لیکن از آن تا امیر بی
 دل ز شوق الیم پر غم شوق شینم شده بدان شوم خواب دریده ام تافت داشتم بر سر دستاره
 ضعیف حق از نظاره میگردم بی بند و صفا میگردم نظرم ز نقش زلفش لیکن سر از آن زلف
 پانده راه بوده آنجا رسیده رفتم و دل از غش زلفش آتش شوق شینم دردم بهر سوز دل از حال
 در دل من حالتی کش بود حال این تشنگان خطور بود جلوه کشته خطی بنفیس و سبوات و از سر خط
 طره نوری از آن هویداشت که به انم دور ویر بنیشت آنچ بود در سبطی بهر دیدم بهر یقه بین
 قافا قافای بهر دزد بهر کجیم من آن عیان نمود در همان حال قافای بهر دیدم بهر یقه بین
 قافای که دیدم ویر دل دور و حسی ان بود از طرف در دل من یقین که بهر تشنگان و از قافای
 هر طرف چون در کینه از خود کفتم ایچا تسلی و هیجان بهر کز سر زلفش برین بهر گفتند دم ز کینه
 بهر از ایچا که نیست است بهر کز ایچا و بهر مانشاک کرد آن بادیه بود کردیم طرفه قافای ز کلاه
 که بهر از ایچا صاف بود قافای بهر از ایچا حاضر نمود آنک بعضی از ایچا کار و ایچا رفت دیدن قافای را
 بهر بودند تشنه و شتاق رود بر خاسته جان قافای بهر حیران که بهر ایچا قافای که بهر یقه بین
 بهر گویند ایچا قافای اعتقاد بهر بهر در دست تشنه کمال خود بنده بنده ران اعتقاد
 بهر از ایچا تشنه و شتاق هم پیمان از آن نوبت است اگر آنرا نمی نمود من کس لغتی ز حال تیرگی
 آن چنان معتقد کشته کی چنین مبتلا می گردی بوس قصه گو که ایچا قافای سیر خورده شده بهر ایچا
 خواب از زانو بود خواب از زانو بود بعد از آن چنانچه که بهر ایچا کوچ کردند و آنهم سیر

قافای
 ز کلاه
 ز کلاه

چون از آنجا شد به پیش روان ناکهان رفتم راه را آه ازین واقعه چینی بود که مرا ایچا چینی نبود
 از غم بهر آن شدم نمکین که کرم روان چنان حزین خود رفتم میان راه زبان کفتم از غم غم ز شوق
 و غم بود و خفا شد شمع شوق کمره روزان رو بوم آورده توبه از زلف بهر کردند
 مال باطل کاروان داند بلکه در غم خوالی نشانه از حالک تمام دیده بی بعد طی بودی عقبات
 یا بود آیدم فرود بهر اسر ز شکر سر سجود من کجی تو بهر زهران عذر تقصیر نه باخوان
 زود رفتم بجایگاه که ملکای غلام اوست بهر مرشد حق عمار فضل الله کاستاشی سپهر است پناه
 بقایش سید مودت رویه الله را که بشنید چشم از وی جمال مطلق بهر من آن نقد رای الهی دید
 خواهم تا شوم بهر دیدن او بن گفت ای سلوک تو تو میری یقین و رضا در حقیقت همان بست ترا
 بکسی باز شوم بهر جان که اشارت کشته باو این شیم آن یاد از آن کشته بودند با من کم نام
 روان فیضش آید الهامی توبه می کردم تا به انم اشارت آن یک باشد زمر شین زمان
 چون توبه لطفش کرد که زمر زمان وین سوی پیش اشارت کرده در اشارت بشارتم کرده
 بهر او قطب حق عاقل شینم حاجی محمد صلی لطف کرده زهر حکیم شینم رخصت کرد سوی رنه خویش
 رعد در سپار شینم که بهر لفظ شینم صریفانیت راه حق طبعی خالی از غش و بوالعجب
 اهل این زلف و شینم امتحانات بهر نهایت شینم اکنون که این کیم لسان چون زطلوب خویش شینم
 یعنی او را در زلف بود بهر که بهر شینم یافت نام و زلف یقین که فلاحی است خافه شینم
 خواست تا قطع گوید که در خافه اوین سلسل بول شینم بهر رنج سوزاک نیز با اقصا
 چون نبود سال نیایش کس بهر زلف لایکین بول خویش کفتم بهر زلف توایم آخر را رساند بکس
 امتحان الیم در غم نیت عاقل از زلف باید اکنون قدم زلف راه در عشقش بهر در راه
 در غم که در زلف عاشقان را دایره راه بهر سلسل بول در زلف بهر سلسل بول در زلف
 سوز عشقش زلف عاقل رنج سوزاک کشته شینم سلسل بول در زلف بهر سلسل بول در زلف
 صریف کفشی ای سعادت سلسل بول در زلف در جوش کفتم گاه بهر و صونون هم قدم در راه
 خاصه در راه الیم بخوالم که نایه بهر عار انم مدعایم بود فدا حق کم شدن در حقیقت مطلق
 با بهر رنج آن مرضی که از ریاضت نیاید بهر ریاضت که در زلف بهر ریاضت که در زلف
 بهر یک زلف سبغ زلف مطلقا نماند گفت معلوم شد که آن مرض رفتی مصیبت جان

نیز باریکی زرد و روشن مقل شد زین رکازان من از آن کشته غرق بحر حضور همای می بر سر
 چون من این واقعه بگویم بعد از آن که تمام بر زور ربط قلب است آن هم بر از تو هم بدو
 بعد از آن گفت ربط قلبی اصل است دولت است که بود در دنیا و یا نقص فیض بر سر زانو آن
 آن اگر پیش اینم همیشه غیر از آن نیست باید در دل مرشد بود و زخار دل طالب جو بیا
 که شود این زان بگویم بانه بودند این تمام آن که خوشی رسید می حاصل آن قدر آب که شود حاصل
 باشد اخلاص و ربط قلبی مخلص از آن که باشد فیض شریف که باشد جرب اخلاص یافتن توان
 مصطفی را نمود که اهل هم ابو بود و هم حاصل چون ابو بود و هم غفلت شد بر کاه حق اخلاص او
 چون ابو جهل را نمود آن دروغ اور اخلاص باشد اخلاص را به رجا تفاوت بوصف خاصیت
 تفاوت از آن بود ناچار بهره مخلص فیض متفصل صلی الله علیه و آله در علو مکان و رفعت
 جز فائز غایت اخلاص فائز از ماسواست مخلص هر که دارد فنا ز خود در از خدا در حق است فیض پر
 یاد دارم که گفت آنحضرت که بسا که کرده ام بیعت
 باش در پیر فانی از دین صریحا در وقت فائز آن تعبیری که جلد در بیان بنشسته و متقدم
 بنده زور زور برفت یافته و زور بود در خدمت در همان چند روز بعد که تعبیر واقعا فقیه
 تا قاعی که طور روحی که سر اسرار فتح است آن بهشت طورت در عرفا طور روح طورت از
 مقصد احوال فائز است خواست از عمارت توست خواست معماری از پیر کار عرض کردم که من خود بخار
 شرف بسیار از شرف پس شروع بکار کل فرمود بود کارم عمارت از کل لیک از آن کردی عمارت کل
 اگر کار کل بکار دست در کل و لیک دل بیاور من در آن کار و اعتقاد دیدی و دلم بر آن خرسند
 روزی آن واقعه را عرض کردم بمقتضای انام کرد تعبیر آن به یک یک شد دلم مطمئن بر آن
 در کار ما بن و اقرب که کار از اربعین بخار در جنبی کار لیک که کار کرده اربعین تو از
 بخار از خدمت دل لیک نفس اماره را که توفیق نفس از ترکیه تو انداخت دل از آن تصفیه تو انداخت
 نفس لیک از کائنات دل مطلقا صفات اتفاق که مقتضای نمود سوی اصحاب که از تو
 آنکه در این کار که بود روز در طریقه عابد کرد کار به بکار ی یافت از مقتضای کار
 پس که مقبول مقتضای رقیه او بر من که بکنه این سخنانی تعبدی بهم را فرموده مقتضای
 کنت توفیق حق مدکارم هم در آن کار و هم در این رسم کردی به تو کار کل پیش کار تمام

خواص

شکرانه

شکرانه که یاقوت تمام آن عمارت زین بود بر آن آن عمارت که شکر برای سرور درویش است سر اسرار
 مقتضای این جهت من شد بخوبی که دهم مقصود صریحا جز رضای بر جوی غیر از او هیچ و شکر جوی
 جز رضای تو زین را در نهایتی بعالم عرفان راضی آن وقت از تو کردی که مانند ترا جز از رضای
 نبود شغل خرابه باشد باشد لذت از دید این دهرت از وی اگر بگذر منع دیدار او را که
 متوای ز قرب و دور شد و قریب بعد از آن افضل اولیای روی زمین اعتقاد من که توفیق
 لای معترضی بر روزنه در افعال او در کمال سربازی تر هر چه و قنایم که در شرح یک قنایم
 توفیق آن که کشت شرف تو ندان که باشد آن شرف زان علیها کاد لای خفا گفته اند نموده اند ادا
 علی که محاطات آید ننگی تا که شرف فرمایم علی کان باذن او ننگی که چو نیکو کنی ننگی
 الخوف بایت پر تمام بوی از صدق تا ننگی
 ساقیا باده به کز بر نفس اماره را که مقهور طار اماره مراد در رنج بهر استقامت شریخی
 شود از آن شریخی رنگین ننگی رنج این رسم برین مثل محذوم ما که ناهمی ساخت حل مشکل را که
 کنت زهر با ضیقش زین شد بانه و غم ننگی خود بر دو و بلاد و بخت کرد ترکیش و غم و غم
 سال اول که بود در آن از دل و جان بگذر شد از زمان چنان رسید به که زمره شرف و شرف
 گویا با شرفی خطی بهر بوده پنج پاره با از آن شرف و باران شرف از آن احوال
 بنشسته با شرف او هم برفیقان به قدم بقدم لیکن او چنان زین شد که چنان حاکم کند
 غیر یک پیرین شرف آن شرف پاره پاره شرف خود نمود آنکه به سایان بود آن پیرین شرف
 که چو نجات پوششی برز هرگز اینجا نشد میسر من خادم شرف بهر شرف و شرف کرد به پیرین شرف
 بر دوازده کشف بود اما هیچ یک است تمام مرا لیک چون غیر از آن شرف به که کند دفع آن چنان
 من کی شرف یک شرف هر دو به برین دشت و ده که در دو به شرف بسیار شرفش او قادر بود
 از شرفهای این شرف که ارباب بود شرف و ده حکوم چگونه بود شرف شرف شرف شرف شرف
 تم آن پوشش شرفی بود و شرف به محال مستی الضرفه بود ارباب غایب بود که در شرف
 مقتضای شرف به کم من پیش از خود که بود که یوب بوده شرف صبور مجبور از شرف از شرف
 رفیق با بر بهر بهر صوفی تا شتابانک با بهر صوفی پام از زهر چاک چاک شرف از همان چاک چاک

[illegible]

یکی بود منم اینجا بر سر بام خانه بهوا دیدم از دور آتش بسیار که بر افروخته قطار فلان
مانده در جای خوش این که رفتم اینجا بپیکر دیگر دیدم اینجا بود آتش مردمان جمع گشته بودند
کدام آن طوی را نهاده باز بر گشته آمد جای که تن اصلیم به اینجا بود روح گشتن در کعبه
بدن گشتن به باز بن اصل گدهم پرده بار گشته ایم در یک آن بخت گشتن کرد جهان
کدام از لوث و سوسو که بهین تن عروج بر فلک بهین تن بجای گشتن کدام انداد بعضی از باران
قصه گو که زنده ام الکا جان خاقان مرده چند منزل که تاخو بود رفتم و دیدم هم شبنم لغو
چون رسیدم بخت مرشد یافتم صفت مرشد چون شنید آن مرد عالم واقعات مراد و عالم
گفت از حال من بایل تمیز که بود کامل و مکل نیز گشته داخل غره ابدال لیک خواجه شد شریقا
بر همین حال گفت و سنا
صرفیای پرنه میفرمود که امیل سیر غالب بود بعد از چند کاه رفتن میفرمود رفته بود
از خوشان ای سوسو من در ره بر قدم میزد پس سوی شمع خام رفت به نیار تمام میفرمت
پس از آن سیر کرده گزیده گدی در رهت فیض فرور هر گدی عبور به راه از زمین برور
پس از آنجا بقیه آمدی بر زار تاهو آه به یعنی از خاقان فیض باب که بنا کرده است از اینجا
بند اینجا زوی صد و کرد بهی شگفت پس بخوارم رفتی زانجا شدی بهای راه
میگفت شمع در راه سوسو باور رفتی زانجا سیرم آخر غایتش بود بخوشان نهایشی
بخوشان رسید فیض میر بودی نو بنور خفته میر در سو باور اینی نه یعنی از توش میر
پایر من پیاده میر رفتم بر خد اول نهاده میر رفتم بهوکل یک سفر ناکاه با یکی کاروان میر
ساربان شبنم گفتین که حال جهان بگوی سخن گفتن من از سخن دور گزینم بهار مغفور
من ندانم که اینچنین بود پس آنم که حال آن چه بود من که در حال گشتن حرام حال ایل جهان
بجایم حیدر کردی می ندانم که چیست بودین زین سخن ساربان زانجا که بر من زانجا
کدام و در خفا بود بلکه اصلا سخن ننگه بود دیدم این روز صبر برین لکله و مبهت شد
اعتقاد که ساربان نازد این همه از استغنا گویم ارقه بجا گشته سخن نازد و در سبک
من از ساربان نیز بخت کرد که این روز دیدم او شمع عده نام افروخته اندازم بر آن
در ره از آنم که نور من را به شد فیض نور چون بمنزل سید ام صبا خوابه ساربان

آشنا گشته

آشنا گشته بامن میکن گفت با ساربان خوش و حسین که تو در نیک بانی رویش سعی میکنی
گفت با تو ای که گزیده ازین ساربان تو بسیار خوابه با ساربان گفت ای که از تو ازین ساربان
ساربان گفت ختم نم کنی که بر خید شیخ از وی و پس چون زین خوابه که استغنا گفتن او نکردی
ازت گفتن فیض تو که که بخا دیده ام من از وی پس چه او که او که از آن یک کوبلو نذر کار
یاری کاه در این غیا میکنه صدرا خانه خراب که کند جلوه در قباکم دل افکار را نهاده
من به حال را فهمیده ام شیخ بکنده دوستدار ای اقا در رویش نام یاری گشت گفتن یاد میفرمود دیدم بعضی از آن
فتمت من در آن غره ای حق یا ای که با من آورد کاه میکند حکایتی و زلفان و فلفان و زلفان
او چون کرد آن سخن بنیاد حالی طرفه زور میبرد منع میفرمودش گفتن او در آن حالت و در آن
بقایم بگفتی این احوال امر و منعی چنین بخور کاه میکند فلفان و فلفان آن سوی ازین فلفان
او چون خواست کار و در کاه تغییر شهری مرا احوال منع می کردش را و در غم گری من آن کاه
قصه ای ای او بخود را خنده بر خط می بود را یکیشی هر دو راه میر رفتم راه اصبح کاه فیض
ناگهان غیبتی مرا در کاه فیض بر رخ بگذا در کف خود مکان تیر و تیر جیبه را دیدم و وصله
کویا در شکام و آمو جلوه که گشت رفتم ازین تیر بر کرده در مکان رفتم تا بر آمو زدم در آن
چشم دارده دیدم که بهی آهوی کو غیبتی بنمود بلکه بودت اقا در رویش که بهی آهوی خود
تیر ازین دم معافانه میر سید از کفم بآن میره شکریه که از رفتم حاضر ساخت تا گشت غم
گفتم این واقعه بآن کرد به اختیار کرد و گفت با تو رفیق نتوان ازین زار شد ازین
دادم او را پس بسیار تانه ازین خود را
صرفیای کوشی که در رویش مشغ خود غم و گشت اقا در رویش می بودم ازین شبنم بودم
که رفیق بهی زان بنمودم برشته کوهان بیکه تو را بودی پس شام امیل رفتم
کوه ای بلا و در دردی صده هزار میگرد آتش از دلتش میزد شعله بر خط میزد
بملوی و زنی که در رفتمی شعله میسید و فر نوخی در ره خوشایم بود غلبه خرو شایم
حالت غصه بر سید لیکن او بهی محنت نکشید ناگهان دیدم آهوی در بر خن روی او نشسته

من کفتم زنده آن آمو سخی من در کباب کردن او حضرت شیخ آنکه دوتون شب یکدیگر در خلص و خلص
 گفت بانی که آمو سخی من کوه و در شکو نشین شغل تسبیح از معطل دارد او را لایزال در حال
 از پی نفس کشیدن او چون بودای یقی خود کو بجز اشغال او زیاده است او هم از خطبه بکان خدمت
 نیز فرمود بانی ای درویش اتقائات حق بین در پیش زنده است بجای و صفا شده باشد خیزش غالی
 در چنین نوعی محض زنده اتقائات در صورتی ما در آن درشت او می بینیم رده کو سپید را دیدیم
 کردیم با او از ایشان گفتند که در او پناه دفع جوع شما کند تمام کرد از شیر و گوشت آرام
 شیخ گفتن ملک آنکه نام داشت کافیه قوی خوش گفتن که در آن و خور و میگر صاحبش در رخصت در شیر
 شیخ گفت ای شیخ گفتن پس ملک تو بیش از من یک بار است شک در آن بوی شیرش چنانکه غفلت
 بعد از آن پیش در آورد گفت ملک من با خود میل آن هم نکوشش اما گفت بانی بخور با شرفا
 من بفرموده که بخورم شکم خویش بر سر آمد من از آن شیر یافتم قوت یک از آن قوی تر از آنکه
 دایم او با بر نه ره پیا نیز رو تر بر زینک صبا رفته رفته بر آمدیم از چو طرفه حولی که سر بر غول
 از ما که بچای یافتیم باری رسیدیم با معمور است من زین عمل نشانی است خوشی را درم بچشم آب
 آب خوردیم چنانکه آب آلوده هم دلی می باشد شیخ گفتا بانی این غفلت نتواند که بانی شورش است
 شکرتی باید اول کردی بعد از آن غفلت او بود در اوله و صوفی کار پس تحت بر کعبین آورد
 بعد از آن شکرتی گفت بمنجا سخی که رفت بر لب آبانه پس از آن نزدیک منت آب کردان
 باز یکبار در کعبین غار بمنجا سخی که رفت باز منت در آن آب باز خورد رکعتین در کجا آورد
 بمنجا سخی که رفت باز یکبار در آن آب باز خورد یکبار در آن رکعتین در کجا آورد
 بمنجا سخی که رفت باز یکبار در آن آب باز خورد یکبار در آن رکعتین در کجا آورد
 چنانکه او شکی با وضو میشدی گفتی از رخصت که شد او را زنده است الا جای بر تخت عالم بالا
 ممتد دون به زین
 گفتند در این مومرا بنده باشی بود در صحرای جنگل و راه بود در زین مومرا زانکه از برودت سخت
 خواستیم بزم از در خانه شیخ گفتا که بانی که شایع و بر کرد رخصت تا روز و شب میکنند ذکر خدا
 چه زنی که از راه اسر تو را یارای آن که بکند بشنوم من بگوشت خوشی ذکر حق را زین که شایع و کما

ذائقه را از این دنیا

ذائقه را از این دنیا نشود غیر کوشش و کوشش و کوشش است کوشش در بستره زانکه کوشش
 اینچنین ذکر را بکشوی محم را زانکه بکشوی پس چو به اضطراب از راه داد رخصت شایع و کما
 گفت از قصدی داری بزم شایع تر ناری داد رخصت بزم شایع که بود است از آنجا که
 تبار او هم از آنش دفع سرانموده که گفت که بانی که بود اسراف تو به بزم شایع
 که بسوزی زنده حیات است آتش میزدن بزم خوش چون من و تو بر راه را بر سر نه و شونده طالب آن
 کرد و لا تر فوج با دشما منع اسراف در راه منع اسراف کانه منصو بنفایس نماید مخصوص
 شیخ ماز است در حال در نظر کرد که جل جلاله نه زواری و در خلقی طول زده شد از آن
 در جای غیر صفه غافل تنه شستی شایع خوشی بجای سخی کشید شول جز تنگبختی کشید شول
 از جای شایع بری بکیر لیک یا لیک بجای فضل مرکب نه ادی خود به تنگبختی بکیر
 میکشید در راه لیک ریح خود هر چهاران من و او که بزم که در کوه میکشید بزم زانکه زانکه
 ز طعمای نه شایع حاصل شده می بینیم که ز غلبه ای بنا کاهان قح آرد قطعه از آنان
 کفنی کردی آن وفا بود خود بخوردی نه دای میروش رفته ام شهر را چه هر که غیر خجاست
 در زانی که میزدن خوش عمارت اندر آنجا است میزدن آن شهر سر که علی شیر در است در
 چه زانی که میزدن بلطافت بود در آن جلوه که خیل خیل در هر سو در بران سهی و طرد
 شهر را در آن آیین همه با زانکه کوین خلد بزم طاق بندی که نه با بزم از بزم و قصود بزم
 شیخ در کعبه میزدن میزدن شایع اندوز پادمان و بر کعبه اند کرده بیرون بوی بزم
 با خود عجب آیین نشد عجب تقی بزم گفتن بار که ای محمد زین تماشا چرا شوم
 میتوان که سر باغ مراد میتوان در راه رطابا میتوان دید شهر را آیین که بهشت حله روی بزم
 نور پاکه ای نه توان دید از آینه رخ خوان زین قبیل که بقیع بسیار سخن من نکرد اصلاح کار
 نه بر آن روز از آن کعبه آن کوشه بود بعد یکجکه که بر آن از آن بزم از رفته فاخته فاخته
 بزم از آن کعبه او را از ره صدق پایبوی دور لیکن او را از آن کعبه پیش مردم بزم فاخته
 که التماسی که بگوید که بمنزله که شایع رو دفع کردی لطیف شایع عینی که در کعبه شایع
 به تعظیم او نموده او از تعظیم شایع استغفا او می گفت کاتبی غظم از رخصت بزم بزم تعظیم
 نفس لاغر شود بزم تاز بزم زانکه کعبه حرم خلق طرفه بزم در چنین هسله بزم بزم
 از آنرا که کعبه فاخته باز سوی منزل بزم بزم در زمان کوشه باز رفته در غلت بروی غیر بزم

زدم بر تیغ و دم نرنگم شکویم شکایتش نکند و بر تیغ نیت قلم از او ستوانه برید یک سرو
 من به پیش در آمم چو در دیش تند و کفش نمیشد کرد و حلقه زلفه کران ازده اورسون بخیران
 چون مادیه آمد بغضب گفت با من کرای زار و چه که زجا درین تار اندی به پادشاهی کار
 گفتش نه خدایم من میباید درین برانم برافه سر و روز شده به این بقعه نش ظاهر
 بصورت در آمم ای باشم از یک میان شما کفتم این و بغیر اذن و بگویم به پهلوی او جا
 پهلوی او نشستم و نشستم نه ز ترس و باز گفت از یک چو کفتم بافت از جبهه به نفسی
 کفتم اصل من از تو دارم اکنون سوی تو کفتم شمع جامی محمد پرست انگه خویش و دشمنی جانگیر است
 گفت از شمع و دیه و کفتم در وجه کمال کفتم سینه آران اضل که بود در لب اعروا جل
 نور چشم امام بر در آفرید العین مختصر زهر شمع آران فضل آفرید که بود در لبان دوست و
 بر شمع بود آفرید بطریق هند آمده جام صهای عشق را شمع فانی از غیر حق می یافت
 نیز در رفعت ز عالی بود از بهر تعلق عا این سخن چون شنیدان تیغ کرد از غضب علم الهی
 خواست تا بر من اندازد سر من از تنم جدا سازد من ترسیده کفتم که آن که راه حق بودم جان
 من که بر قول حق نیستم جان دهم یک کفتم من که من که مقدار از کفتم من ترا سر من به پیش نیست
 و در آفرید تو کمال بر سر که بر بار آید زین سخنهای من در شمع آمان از کشتن من او را شرم
 تیغ را بر زمین نشاندند شد بکشتن بر لب خورشید آفرین کرد بر من و فرمود چو تو مری در کجوا بود
 پیش از تیغ من ترسید سر کفتم از خود به تیغ پس یار از خویش کرد خطای کای به خارج از ره آورد
 بایه اخلاص و اعتقاد یاد کرد ازین جسته بهیشت داشت تعظم و حرم لبیا که بهانیم اکابر و ار
 آخرت روان بقیه شد و با بهای فرمود باز پیش آمدت صحرا طرف برده و سخت ماند
 با چنین برف و شمع سحر کردم بقیع انجرا تاریدم بقلعه و ازین حرم و شاد شده و اول جان
 نفسی خواست تا بقلعه برده از نه ایامون ساعتی تا فراغت سازم مانند کیهای به میدانم
 داخل قلعه گشتم و دیدم مضطرب اهل آن فرمود که برای چه اضطراب است این از هر و اهل قلعه اند نمکین
 به گفته کلاه است خبر کسبای زان قلعه در جمع گشتند تا گشتند الغار این زمان بر حصا اهل
 بود در واره بان جلوه که زان تیغ و خیل از پیش چون فسادش نظر بر یکدیگر گفت با سوسن شناسان
 بر من نکستی می شکست مشهارد و تو کفتم که جمعی از طرف در آزارم حالتی رونموده و شوام

کسیت
 در وجه کمال

المکونیه الی کمال

بر کونیه رات کو کذا که فرستاد آمدی تو چرا جانب ما کی سردارت بهر جاسوسیت فرستادمت
 کفتم از روی صدق با من من فرستاده خدایم که جز خدایم سوی حصار شما فرستاد میسکس بخدا
 حق روان سوی انصارم که کشتن گشته به بیطرف آورد پس شمار گشتن من زار تا بر آید ازین یکند و ما
 این به ناز داشت از یارم ناز و ارجان خریدارم من به جاسوسم و فرود افرا عا شقم یکم بجان از کار
 این جفا از شما غدا تم من شمارا که می میخواهم این همه نازی یار من است که با احتیاجان نگار من است
 گفتند و از بان بگذرد در این مرد در میان آید سخن من به خبر ز جسون بنود این شیفه که مجنون
 اکویم مایه درارش میکش با هزار آزارش بلکه نمودنش با و بهتر تا با حق نبرد و در اسیر
 جای من در درگاه کانیانوا ساخته و گواشته افش بر از تو را نوا نوایم ساخت از روی محبت عظیم
 فانی ازین نشسته سرا بوده ام بر تنور گرم انجا آید نان نیز میسیر مرا خاطر فاطر آرمیه مرا
 بعد یکجمله روز بیا نوا کفتم اکنون روان شوم گفت این راه به خط اند و ده چهره ای که سر لب فروخ
 بنزد و از بان دور تر بمن ناتوان سپهر سرا پس سو کردن ترا صورت بود او در دهر ترا رخصت
 این من گفت زلفه از علم بوی از رفتم درین ایام گفت در واره بان که بکمال سفر اکنون من توانستیم
 پیروی که بود از رخصت نه میمنت درین هوا رخصت صبر کن تا با عدل هوا تو درین ره روی خفشت
 بصورت شدم بقیع انجا لیک فارغ ز ترس و بیم انجا چند روز یک یادم انجا همه بودند معقد با من
 اعتقاد به میریه اند من بیا نوا و لیک انجا چون پس از خجسته خفشت داور و از ره بان بوجین
 کاروانی بر آید آن رفتم اما ش از نظر نهان راه کم کردم و شدم بکره کوه کوه بسینه ازانه و ده
 کوه بر برف بود من راه ندیدم در آن زینس مر کاروان را دیدم از بالا که روانت نیز بر زیر انجا
 من ز بالای کوه تابان در بخان برف خود شعله حیرت کاروانیان اندکی آمده آنهم با استقبال
 کردم از جبهه بواجب کار زینس از انم از آری همه کاروان شدم من اتم تا بموضع دردن
 نشستم بمی می ورا احتیاجی بغسل انجا خواستم نمیکش بکفتم تا که خود را در آب تیغ نرنگم
 لیکدم که طرد میگردان باری بایدم ز مهلک الیه چون خد کفتم که لا تقوا بنود این غسل کردم نیکو
 نیت بر یک اجوه حمام دهم این به شکل است تمام بدل آید که بعد غسل روم تا که مزدور کس شهر شوم
 هر چه حاصل شود در پیش حامی آنهم بنهم پس باین قصه فخر حمام غسل کردم بفرقت و آرام
 بعد غسل از قافله گذر دادمش با و کفتم کبر چون بمن دادرز روی شهمان لحظه غایب نظرم
 غالباً خضر عیبه آن بودم از روی عیش و تفنن پیش حامی آن بهدل را ماندم و گفت ای عزیز چرا

میدهی پیشتر زاجه خویش تو که مستی بکسوت درویش گفتی نه میهمان مست پیش کم هر چه توانی
 باز رفتم بکوش مسجد بودم اینجا بنده کرد فکر بید جمعی اوراد صبح بخوانند نفس کم که میزدند
 بر دلم ریخت ناله بر روز بر همان زمره نیز فیض و تصور پیش از اتمام آن بود در سر نیز این قیال افتد
 که ز مسجد از آن روم برو که به بینه که مرا اکنون بعد از آن کم برون اینجا بنشینم بکوش تنها
 از برای نماز باشد که چاشنی رفته ام مسجد دیدم اینجا نشسته درویش از سان سپید ریش
 بر سرم گذاشته بودم که مردم بجزرت مخدوم شیخ حاجی محمد آن کاین میخ از غیر حق یابن
 که در شش زین کور شده براه خدمت قایم تو خلوت از عین نشسته ایانک و اقصای آنکال
 گفتم آری نشسته باشی بلکه ای بزم جان منعی گفتی که تا بطور روح رفته گفتم آری رسید بر روی
 گفت تعریف کن بر زبان کرد آن پیشوای کون مکان گفتش دو لقا و بقا بر که باید که نشسته وصف
 گفت آن پرده که در آن است قول امام را بران گفت سبعین الف بغمبر واجب القیام که بکسر
 گفتش در طریق اعرافان یکی در مقام روح آن کس آن روح که در وقت زلزله طلی آن در روح هر وصول
 این رسیدن بجای خویش که از جای خویش شد لایق و وصف حال خویش شد گفتش از جای خویش شد
 غرائی که خوابش افروز خارج از حد حصر خواهد چنانکه شریح ذکا که تمثیل جبهه آئینه سنا سبیل
 پیر با باله در حرف چند گفت با آن غریز نشسته پس مسجد برآمد و تنها رفت در گوشه بکرضا
 آن غریز نوزعا به نیز بیرون برآمد از مسجد رفت در جمعی اکابر شهر به در خلقی بر گزیده در
 هر یکی زان اکابر دوران خوابهای که دید که آن یکی دید شسوی را وان در شاه تاجه ایرا
 همچنین هر یک به بیچان که در دادی از عواید صورت آن را که دید که آن بود صورت آن امام اهل شو
 گفته است آن غریز با این که الای اکابر دوران کاظم را که دیده ایه کجا با چنان رتبه و علو جنان
 من به ان ولایت آثاری خود مشرف شدم به دید آن اکابر به زکفته او از او نشسته در کعبه بو
 جنته جو کرده یافته او را ملا و صدقه نورا در همان مجمع کبار و کرام برده اندش با تمام اسام
 چون به اینجا رفتم و صحبت خالی از فیض نمی گذشت به از چنان شده معتقد شدی بکجا یافته محمد شش
 به مانند از انعام و توکل زیر بارش از آن اهل علم به میخو استنه تا ساسان به خانقاه و با و سپرد از نه
 تادان خانقاه نشسته و سوسین آینه مردم از آن لیکن او آنهم که در قبول بلکه او نیمه قله گفت طول
 گفت من که باین و آن کردم بر در رفته ای خودم پس بخوانم رفتم از درون در رستان شد او در بن
 اهل خوانم مایلش گشته معتقد از نه در شش گشته لیکن او از آن هم گزین بود از غم شش از آن گزین بود

فصلی از مشق

ذلت بیخ را نه مشتاق باز از شهر خود کنیز فراق لیکن آسودای آستانه شهر رستان در رفتن
 خود بنده بود که خوانم بجنوشتان چو خرم کرم خرم اقی درویش چون کشت این بار هم بمن بزم
 از وطن چون بر آید برو او قتلایم در چنان مومن که نه البته که گناه سوسی تیر فتنه راه اینجا
 یارم از شش بجان آه از غم آرد بر فغان آه کاه بر دروش و گناه بردمش با جوش و کیران
 که به آب پوده آن خوش در درون که دشمن بر سر خود داشت سوراخی سکه است یکی دردی از نظر غایت
 کاتم چون با فغان بوی شد روان آب غزلان بوی من و آن یار سر خوردم بعد از آن خنک که شکر آ
 شکر که قطع آن مومن کرده شد میک بول بر خون کار و آرسیده از دنیا یارن از رفاقتش خوشا
 من نکشته کاروان همراه تان از فاقه ام شونده آگاه رفتی من بطور خود تنها یار در کاروان زبده جا
 بجنوشتان رسیدم از بهر لطیفایتم زمره خویش کرد اول سخن از آن بود که ز سوراخ آتش بیرون
 یعنی آن بود از شش ما به حال آه رعایت ما

ساقی روح روح نام کم تو سن نفسی باجم کوی منی بر شاعر من نه قدیمی با شاعر منی در
 که بدان میفروشی قوت افروای عقل میوش میفروشی ترا بسوخی فیض بخشش نفی من
 یعنی آن کار ساز روح که از جان دهر میا بین تصرف در آسمان زمین کوه را ری عقد دنیا و دن
 تعذای فرشته و ثقلین جانی علی حسی حسین آنکه در صبح اوست ناطق از خرواض این کمال حال
 توان دم زد تقاضای ایها سالکون این تیر که بجای آه زنده گوید احوال خویش بگوید در درین من بزرگ
 از یکبار نه انتم پر بزم تو سن به جلا و نفس تیز در زمانیکه باه ازین بودم اندر دیا خود
 از غلها که بو فتیاد یکسوی صده انتم رو داد دست نهاده بر کلام او تو که در هر چه هست کاه
 بعد یکچه کاه تو شکست بر در شیطا را غافل از دست بعد از آن در نماز غافل گشت بر نه آن امام
 داشت یعنی بهر کشتاو بنزید این گزیر پار سپاس پس من از خوش رفتارم شده عقل و شعور بدارم
 نفم در پای من غیاث کاران زخم خون روان بود بعد از آن چند بار ظاهر سوسی خود خوانده را
 من بکوش و در سرفقه او عاقبت سوسی و نهامد چون رسیدم بختش غم آنچه بر من گذشت از نظر
 بر شش و در دیر بی ازین کشته را از و کون

مظهر بچند از خون کن طرب را باین صده کم از بکن آن شعری فدا که بهی کت از
 شعرا

چکشی که اوست قطب جهان در او کعبه و هو العرفان اهل کشف و شهود را در طالبان خدای بزرگ
 مرشد و مقتدای جهان بوجودش نظام کون کما بهر من آنکه چون بطول آمد این نویسنده
 چه اجازت ارشاد تا بمحضرش رسد عجب اهل نور از من باطل و بیهوشانه از صفات
 اکثری از اهل انجا بیعتش کرده اند بهر حال خالق عجب در این صفت طرح تکمیل ناقصان
 صوفی بوده مقام بود مغلوب و صواب عالم رومی از فوق بودی داد در عین راضی و
 مسرت بهر خود و خلق بهر او کرده اند مادر و زن در هر خانه بود و حضرت مونس و پندش بهر
 بهر آمد و خاقانه و بهر کتبش مرغ روح او بهر کفایت بار و درو رحم کن جان فرزند
 این بکفایت و بهر که بسیار در تاشی نیت باز چون کفایت با در چشم بکشد در هر طرف
 باز بکفایت همان و بود باب در قدح و در

نقل دارم که صافی که حال کفایت را بهر نامی که وطن داشت بهر وزیر گفتا که در کفایت
 وقت کم تر از او نیست در هر سوره کشته پیشت نه از نماز و روزه بهر نه از احکام دین و نه از
 حضرت مقتدای عالم که فوئی آمد بهر وزیر بچکا بهر نریه بود من نام او کم شنبه بود من
 یکشی در پیش من بکفایت اتفاق که از حد افزون بود مانده بهر خود را بهر شیر خوردم که کشته شد
 چون از آن واقعه شدم و بهر طرفه شد در ظاهر شغل و نیک در هر کشته شد بهر و الا شدم آن بهر
 روی دل یافت من و بهر بختی تو درم از درو و علم آنش شوق از درم در خوش دلم و خوش آن خود
 به عالم پر آتم بخود کویا بهر بود آتش بود سر نهادم بهر طرفه صحرای سر بر سر زدم در
 من خوی درخت که کنگره آه آتش نشان و ناله درمیدم آه و ناله می افرو آنش شوق هم افرو
 بهر هلاکت رسیدم از هر یک روضی نیز بهر شکر در همان وقت که از تعمیر مقتدای زمان بهر
 عالم اخوان من با کفایت خاک راهش بهر هفت گفت او را چنان که غم فوای زعفران بهر شکر
 برده زانجا باور رسیدم بر زمین پیش او مانده بود مرا مقتدای عالم در بهر حال که
 درستی مایه رسیدم بهر آسم را بهر در جوشن آنکه در بهر کدم باز در نظر آن که صحرای
 که زیستان خود بخود بهر داد و کرد از درو و علم که رو بپایش رخصت نیت در سبقت بهر
 ذکم از روی بکفایت بهر شرایط طریقت او کرد بعد از آن چه اربعین شربت بهر با او بکفایت

و بعد و عالم و آدم افرو بود از آن شوق و ذوق می افرو نغمه که رسیدم در گوش روح من آنکه می افرو
 بلکه با نغمه اکثر احیان بودی در سیم در آه و نغمه
 سابقا بوده بهر که در رفت مار برون گوی نزد بلکه جانی بهر که کلیل بهر بهر از نفس رستی آن
 مثل آن صوفی بکفایت که صفا بخش بود و ختام نقل دارم که بهر راه بهر کفایت و خوشی با بهر
 در زنده می تو بود مرغ جانت زین زمیده شود این وصیت غنچه بود که بهر ای زمره شاد و
 در هر سوره بکفایت او بخوارم کشته با در در همانجا شکر بوده سرده از هر سوره و حال
 بهر شکر راضی و در آخر او قناریت جان رسید عاقبت لا اله الا الله گفتا مانده از کفایت
 پس بعد رسول گفتا که در سلیم حق و در عین جان غرق بهر عین رخصت با در خادش و عین رخصت با در
 بعد از آن بهر فیض الکرام شمع ما که سوزی شوق

بهی داشت حکم خرق که کل اندام بود و طالب سستی بود بیارم در سبک سال در همان وقت بهر حال
 حضرت بهر چون بهر جان بجان آفرین خود سپرد شمع عالم زانجا بلان بنشیند که قدم تو نامبارک بود
 شمع از آنجا که بود بهر نژاد مرده رفت خود حضور غل داده گفتی بهر شاد چون درون بجازه بنیاد
 مقتدای جهان رسید بر سر او نهاده نوک عصا گفت بر خیز از این صحنه طغنه درو شاد صحنه
 نذر بر خاست و در خانه آمد از فضل قادر بهر چون چون برون از جازه بهر سر پای امام اهل شاد
 در همان بهر کجاست بهر در طریقت جایت کشید بهر شاد و بهر و بهر نقود پیشکش کرد و الا شاد
 که انعام عام و شکر بکشد بهر پیش من سپرم پس بهر بوده امام و را بهر شاد است کویا
 لیک میگرد در همان کار اصبی بهر غل و خلوت پس از آنجا بکات که کبر حضرت مقتدای بهر
 در همان وقت که فوای از روضی کشته بود با منیا بکشد از راری نمود آن قافه مقصد نیز بود آن قافه
 شاد ما بر من برو کرد در و بهر شمس و بهر بهر از پیش باز بهر بینا شاد نور تو را که خدا
 بعد از آن که اهل شاد سوی تو از درم بهر بخود اربعین شکر و بهر بهر بهر اربعین بهر
 گفتا که کویا کشته نیست سامان اربعین بهر حاضر از بهر شاد بهر که صد که شکر بهر بهر
 غیر منی ز کشته ای نیست چشم تری ز درم اصلات مقتدای خود بهر شاد گفت ای بهر و الا شاد که
 نام حق که کشته از آن کدم پاره بهر شاد این مردم تا بهر یک کشته شود که بود بهر کشته سال

بشود

چند صفت نابل بطول چند چند مفتون فتد بویا چند بر بر اندوی نیاز برو جابر کما نسبه
 نازین جیان قلاشوی داخل اولیای خاص موسی پندین شید کزید سوی درگاه خضر لیلان
 لیک در راه مضطرب بود حال از بر بونقلب بود چون در خانه بر شیده سوده بر آستانه بوی نیاز
 روی برای خضر ایشان ماند و احوال خوش کردین گفت در راه جیان این شده ظاهر بود و در
 منع ترین آستانه میکردند بهر قلم بهانه میکردند تا بدین در بخت کرکان داشتیم پیش و پس از آن
 قصه از این که من ازین در بزرگرم بجان کشته ضرر که موافق شوم بوزنم ورنه کدام ملک سازم
 من ازین در در آم چو در به ماندن آن شرار بود میکنم این زمان زدوم کینیت قمع کینیدونم
 چون برون آیی از در ایشان جانت از قهر تا بیا به افان همه احوال چون بعضی سانه سخن از گفتگوی قهرمان
 بیعتش داد خضر خدوم باز بر کشتن از مردم نیز تعلیم زد و در دلا بکفاده عصای خود را
 کشت ایجا ز موسی و عیان جیان ماروان عصا بکشد میشنیدم که آن عصا بکشد چون ز احوال خود بگوید
 کوشا ز شنبه بود من در کتب نیز دیده بودم که از اولیا سحر بگوید یک سلام هزار بار بگوید
 بود علم یقین این مصون کشت حق یقین فرمودم که هر ارم ولی بصورتی ظاهر آید بهر صورتی
 در کف من آن عصا بود هر یکی آنده عصا داد صورتش را بوسه بکشد حاضر میشود و جلالت
 عاقبت آن جن چون کشته داخل در اولیای مرده کاملش نقصی است داده بر دوش بکشد و
 فیض او ز کمالش دلا ساخت جایش نمیدارند ایها العافلون غفلتین پند در کوش از غفلت
 هر یک از خطره ای نفاست بعد و دیگر شیطان سودان جن چو به نمانی نمایم ره رضای خدا
 برش آخر بقای بر که بود لغت الهی مقصد از جن جن باولیای خدا به پناهنده از برای خدا
 خاصان اولیا که فیض برده باشند از امام انام یعنی آن مقده ای که خدا قطب خدای آن امام
 پس برده همان خوانند غایب از خلصان نه اندید در هر جا است در احوال حاضر خالصان صاحب حال
 چون ز خوارم رفت حال بخارانه سر کمال
 داشت اهل و عیال را که ماند و بهر عیشتی اندک بعد از آن آنچه مانده بود شد و بهر عیشتی اندک
 بود و نکو خوشی که رسول معنیش چو صورتش بود اوزین فاذر ناله است مصطفی را بخواه خوشی
 مصطفایش گفت کای نه پسندم ز فدا کت کلامه شوهرت را که ما فرستادیم بهر کار خدا فرستادیم
 هست غمخواری شما بر ما میرسانیم زرق ما بشا بعد بهر کشتن از خدا یافت در دوزخ هر که بود
 رفت بر حجه که بود آن خاصه از بر تقدی ران رفت ایجا که او کانه او که از بر کشتن رویا

بعد از آن که عیشتی اندک

بعد از آن که عیشتی اندک در هر چند یافت در خانه که همه اهل خانه را کافی بود آن چند در هم صافی
 در خانه همه هر روز در هر چند یافتی در روز داشت این قدر هر روز اوزان روغن اندوزی
 زن در راه تمام اهل و عیال منتقم میشد و خوشحال داشت این حال با ناک کنگفت آن بهر چه صحبت
 بر حال حال شد بکشت تا که اگر ز کار نکشت که چه کرده ای از وی استغفار او عیال که اظهار
 بعضی از خواران خردانو بنمودند پریشان کردن بیجه او را بالغ کردند تا بر اظهار آنش آوردند
 که ظاهر چو سر به نمانی دیگر اصله نیافت آنرا از جای را در کشت ابرار بفرستاد و در هم و دینار
 بعد از آن امام را با صفا
 بسم الله الرحمن الرحیم خاتمی بطول خوشی داشت جمعه بود که امانان علما و شایخ و اعیان
 هم بودند پیش آنحضرت آنحضرت از آن صحبت تا که آمد بخواریه سکین ناتوان و فقیر و کجای
 از ره سکت آنحضرت گفت کای مقده ای بیست بر شد رضی عنک صبح جان بلب آید از خضر صفا
 بخورد و زود طعام داد بخورد پیش فکر خورد و بخوردیم جلیل صفا تا خریدیم غلام بسیار
 به لاخورد و در هیچ نکشت دست بر همین فرقه نکشت شکست که کلان بر امر ساق او بر خرم و صفتی کار
 دایم تقدیر بر فرزند او بر یکا میات و یکا پیلو نیت ملک بکشد نمکند بفرقتی که می ترسند
 چاره بخواه زیارت حکما شدم امانت مقده اصلا بمشایخ رجوع نکرده بودم به بقاء اعزده شریع
 تا که شش شقای احوال نه بجای که در این شکل پس از آن احوالیت باطن خواهر ابرار و دولت
 باطن او فکر در این شش تا چه از این دست تقدیر شش با قیدت عام این یکا که غش بازه پاره شکم
 که تمام خضر خدوم از غلظت شش تا چه خدوم خادم از این جهت فرمود که بیارند این را شش
 خانی رفت و سوسه کرد تا بر اسب خودش بر آورد چون بر اسب سوار شد رفت و بخود بود و در شش
 بر خانه بود و سوسه شعور آید و درش بوسید چون در راه رسید آنحضرت ماند بر پای او و خضر
 قطب عالم از روی غلظت دست بر شش او کشید آن دم شش دستش را بکشد یافت در خود ولی آن
 پس زانی با او بوسید دیگر از خضر مضطرب بود شش چون حاضر شد که خادم از بر خوش آورد
 تا شش از خضر که او را اندک از نان خالق خود گفت بر سر یک کین من در از خضر در که شش من
 یافت آن لحظه کابل شد و در دوزخ عالمش حاصل شد اهل سلوک کعبه کشته اقل بکامل صفا
 چون بعد از آن مسجود مرضی باطنی علانی پند مرض ظاهری چه خواهد بود که نیاید شقای آن بود
 رفت روزی امام اهل از از بخار ابوی خیر آباد

جمعی از غصه‌اش در خدمت مستغیر از فایده صحبت دو کس را بجلد اول از یکا نکند بود و در کمال
 اولاسوی نکند کرد گفت او را بکوی سیم الله شد بر لب علمش زبان کویا بود تا بود بعد از آن کویا
 پس ز سر تا پای سوسوی دست او را بکوی بکشد دست او کشت از آن کسیرا ده چه کیرا بوالعجیرا
 کور و کنگد شل و بی‌نظم که بودند از هزاران کم هم را بی‌تخلفی به جا نفس عیوش و دلش شفا
 نتوان کرد آنقدر تعداد بر تربت آن زرش و کلا در
 از سر قند شد بتفلاقی در تونز آن کینه اتفاق هر نفس زیاده از حدی آنهم بخصان صادق بود
 کوه و دشت در نفس بکوهی که بوده عاقل از راه آن نشاء است در عیش و رغبت در بون
 نیم روز آفتاب سوزان که بود آید و سرنگد بسکه ظاهر همه سرشته جلک برمان کباب شده
 قطب عالم در آن سرخورد آید و هر که سر او و جنبه بار او کرده آید رفته بیرون زنده در
 نظم سعدی چون خواند ای کوی از آن کس که از حد و پیشتر در کبر و ترس و طیف و نور در
 نظم سعدی چون خواند لطف داری نشان دوستانگی کنی محرم دوست امید کنی آری
 تو که باد شمنان نظر دار بر نهو البسته اضفیو او بخیر در روشن و بار رخت در ره بکوه و طیف
 که هر راه تا بتفلاقی بر کوه آب بود بر قان
 غلصی از قطب عالم که کسی بعد قادر بود از سر قند قدر آفتاب رخصتش کرد سوسوی
 دقت رخصت بروی خود که بر فیض نشان که به پیشش خود رفت فیض آن فاکه صورتی
 دیدی آن توغیش در روز ز اوقات شش کس روزی از روز بتفلاقی بختاریان اتفاق
 پیش او یاد قطب عالم که توغ او چاک چاک که توغ زخمی جهان در شکم کبر او در درده آن
 روده او بر آید و در جان خود را توغ کبر صریحاً زینها صریحاً غیرت اولیا یار که
 با دریاش زین لایمان بر توغ غیرت ایشان دین و دنیا را بکشد ترا تا چه آید بر توغ
 نقل دارم که قطب عالم آنکه بود از غصه آگاه آنکه بود از غصه آگاه
 در اوایل که بود در توغ که فیض یار توغ غلصی از غصه جنبه تمام بود اخلاص او بود
 حاسدی که غشیش عیش عیش با توغ کویک طلیعش عیش عیش آوار او بقول خود کرد
 لیکن انکار او عیش شود معتبر است آنکه قصه آن چون قطب لیس در شش خالق و جبر

توغ
 رخت نه توغ

عیش او را که فیض یار است

عیش او را که فیض یار است غم می‌کینش غمخیز است ناکهان بر سر سوزی چیده تا خسته و قنار خود زنده
 غل بکون و دودست تیره بر سرش که زین زنده از راه و در بر و پیش بغضانی عجیب سر و پیش
 خادمانش که خسته تمام مانده تنها جنبه خیر انجام یک حیران که با کینه برود و باره قرار کینه
 در همان کور و ناگاه عیش آنکه در آن راه زین را بش قنار و در خون زینشان انکار
 که در توغ آن سواران کار ساز شکسته کارانرا که لایک بصورت است اما نه نم با هر قطب زمان
 از برای توام ادب کند ادبی باالت عجب کند تا بشهرم بهم بگردند که چه در کوه هم می‌راند
 بنده ای بینه می‌کیند بهر این در دمنه می‌کیند کین سزای که عاقل غلصی شیخ را و سینه
 عاقبت خود نصیحت کرد تو به ام داده رخصت کند در همان وقت ناکهان کشته عید از خود نور
 گفت با تو ای کوی که باس آخر زب بود باس گفت خبر تو غش خود کالی تو خود از غش خبر
 تو درین شهر و مردنار بر حجاب حق به آزار بر جنبه آن مرید قطب زمان شیخ خوار از آن رفیع
 عیش تو جفا می‌کند بلک روی کرد بر خود این حکایت خود که سلطان رفت و قش شنیق
 چون بهوش آمد که این زین حکایت راه فنا کرد کینه از طلب اما نه آنکس بهر او پیا
 شریفین کان خردمند این حکایت فرمود آن عیش الصبه جفا سلطان بفرستاد پیش قطب زمان
 تا از شیخ انتقام کند انتقام از کینه تمام کینه شیخ گفتا سزای او داریم چون سواران بر تو غم
 انتقامش دوباره چون با جان باز به زین کینه قطب وقت غفور بلکه الباس طلعش زین
 آری آری طریقی اهل الله نیست جز نیکوئی با کس بلکه کینه است باین نیکان غیر نیک می‌کیند این
 صریحاً این طریقه را بنیز بنهوه غیر ازین طریقه کبر در که زهرت در هر آن فکر به دانش به تو شیر
 به کز آن قوت بر تو مانا سرت قند تا به کجا که ی باین کئی سهلت هر کس این کار کرد ناله
 در کوی کئی بنیکان که بود بهر زان است کوی باین کئی که به تو غش است و عده این
 کئی از کلام حقان با تو غم در کوی سینه
 آن امام زمان و قطب یار بر سر قند چون گرفتار بر که از ایل فضل و شمشیر روی اخلاص در شمشیر
 زین بسبب بعضی ازین یافتند از زینت که قوه جمله خواج عید الحق که در آن شهر زنده روق
 خواست اخراج آن امام او درین باب است می‌توانم لیکن اول بخاطر شیخ کز ره استیجاریه

پس بقوی آن امام همام گفت بآن علم خزانم که بر اهل حق بود عالم حادث و معاد را عالم
لیکست صفات حق و عدم کار آن صفات و بعد از این وقت بی هیچ واسطه نیست قطعی آن صفات
لایزم آن که کار بود بود بوده آن صفات و اولیه عالم آثار که صفات آن پس گفت حقان آن
مولوی این لطیفه را در دجالس بایر علما هر چه گفته در جواب هم را در رد جواب
عاقبت خود بکل این شکل اینچنین گفت مرگ کمال که صفات و جمیع موجودات جمله بودند مندرج در ذات
اند هیچ همه آن جهان که در شکست در توانست این نام و ذات خود اصل از ظهور و ظهور و ظهور
بعد از آن از حق اول و حق صفر و هر چه می باشد وحدت کمال قابلیت است لیکن آن صفات مورد نظر
بعد از آن در حق است که عیان شد زوایا صفات متمیز از شکست صفات طالب آن که نه بود
که اثری هر که از آن آمده از ظهور و نقصان باراد و ظهور و ظهور از ظهور آن که در حق
جلوه گرفت صفات آن شد طبع کمالی بر وجه این بود معنی هر چه در مقدم نزار بار بی غرض قافیه
نقشبندی آن عیان شد پیش شیخ آمدی که در آن

از ره استفاده کرد کای امام همام اله کمال که سلوک طرق را صحبت مانع افتاد است و آن
گفت اگر مبتدی بودی که صحبت خلق باشد در آن و بر وجه منتفی که نقصان عزت و صحبت نیست
و حدیث را ضلالت گرفته که در حق او بی زوجه نه فائز از خلق و با فائز به برتر از خلق و آنانی
بچنین دولت که در حق صحبت خلق باشد در حق مصطفی با لطف فطرت عزت اول که در حق صحبت
خلوت از بعضی بخارج در برایت و طیف بود که گفت ای تقوی حق کامل شد مقام نبوت حاصل
فطرت که از آن عالم نیست بر و در حق محال

روزی آن قطعه را دیدم زانچه میفرمود از خود که جهادی که اگر است که عزت بفرموده طاعت
و جه آن را اگر که جود می تواند که اینچنین که که او دشمنی بود ظاهر بر جهادش توان شد
هم کمین گاه او توان نام توان در آن گاه که دشمنی او توان می توان زیر تنگی او
لیکن از دشمنی بود در حق که نه تیغ و نه تیر او نه کمین گاه او بود که نه موی از بکاه بود
چونک با او جهاد توان کرد که بتواند زیر تیغ او دشمنی ظاهر است که در جهاد او دشمنی
دشمنی که از او نهانند خصم دین تو نفسی و دنیا پس جهاد است باین دشمنی و صفت آن را از این
هر جهاد که در حق است

گفته از آن که از این

گفت روزی قطعی اصل صفا جمعوی نام شخصی از نظام خواهر پارسا چنین فرمود که ابوکر در شهر بود
بود فاروق را بجا که در میان بین تفاوت بسیار گفت قطعی نامه آنکه عمر داشت شایسته بود از آن
که از اهل شایه نبود کار او جز میانه نبود نکته نگر و کثرت یعنی سخن خواهر است اینص
که ابوکر که در شهر است بکر انباری بجا یافت تا که بار بجا نه کشید بجان و تولی عمر رسید
بود فاروق سالک بود
گفت شخصی سوال از آن کای در حق عرش بایر در حق جان رسیدن زینب را و بعد از این سبب
گفته اند که اهل کمال نیست آن غریبان که در حق را در جهاد از آن صفات عالمه و در حق خود
با حق و حق و حق و خلق از در اشتیاق بود نیست در حق در حق دایم انجا است و در حق
و در شایه خود بود بایم که صفات در حق خود قطعی عالم که در حق بود و در حق بود
در آن که در حق اول در حق سوال او این گفت که بهشتی در حق در حق در حق در حق در حق
اندر پس بود فرقی موجب در اشتیاق او را گفت دیگر بفرمود که در حق در حق در حق در حق در حق
لیک با شجاعت انجا و انهم در حق و در حق در حق در حق در حق در حق در حق در حق در حق
تجلی شود در حق نام نشسته که در حق در حق در حق در حق در حق در حق در حق در حق
موجب چه باشد که در حق

یکدیگر نمی بیند که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق
آن ضمیر که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق
چون بود در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق
در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق
این که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق
بشاید در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق
فائز که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق
گفت بآن امام الهی که بفرموده است چنین که جهاد است و در حق تمام بر شهادت بود در حق
که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق
گفت شخصی که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق
که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق که در حق

کسی که بداند که باطنش آخر بر همان بوده است چون ظاهر آن شهادت بود و زوایا با بود از کمال صحت و قوت
عاقبت بر همان شهادت می شود و بشیر و خوشتر معتبر باشد آن شهادت پس بر تو در وجه ذکر این
گفت روزی شرفی که در کاه

در بخاراجی از فضلا و ان همه اهل رتبه و ان که در کعبه است جامه سیاه
گفته از غزای اسماعیل شریف پوش باغرای خلیل یا غزای جوان و چشم رسول
نکته ای که گفته اند این بنسبت به خان عالین گفت این نکته لطیف و دقیق
قدومه اولیات خود محمد رازهای قیومی نکته اش از کتب سوال
پس درین باب رفته بود قلم کاغذش نیاز داشت بوی آن رفته و فرستاد است
گفت اینجا دو کعبه را بر اول آن یکی زکلی دیگر یکسانند زری ز کعبه کل
بهین کعبه بین سواد در دو عالم کزین سواد غیر از آن سواد اعظم نیست
غرض من سواد حق و کفر و سیاه جلوه نماند از فرودش دو کون را یکسر
در این فقره از کفر و وصفه الفقهیه و یحیی لاجل روح دل را سواد این فقره
خمن این رنگی چون کعبه و اشیای پوش آنه بچشم کعبه چون بنور سیاه
توالت اشیای شریف است که بر سر بره از ان بوم پس بر پوش ساق کعبه
تاک که بطرف آن بر سر در سر صدق کردن کرد طواف آنرا بعد حال
روزی ز اهل فضل را

پیش سلطان اولیای کشت در وصف کعبه که از کعبه یک یه یا مرقه کعبه در محراب آن
هرگز از جا جنبه و کعبه که در چینه چینه می شود کعبه پیش حق کعبه
گوید آنرا که در حق در حرم من و نوحی من و ان که یکبار طواف کرد کعبه
یا شوق بران مرده یا که داشت طواف طواف لیکن او را نبود شوق
همه راجع و معرفت بران همه را غفور بر حق قای حق گوید که آنرا عفو کردم بغیر چون در
زان جرم که کرده اند بر که شتم بر حرم رضوان قطب عالم نیست که در حق غیر است از انجا که از
گفت چون است جبار و دوار معرفت بخش بر کعبه چون دل عارف است کعبه هر که از حق
کرنا به با و کنه کاری که نباشد بخواهد که از حق مرهم کرد و معنوی روزگار سیاه و پر نور

بر کفایت فیض تو

بر کفایت فیض تو به که در شرح انابت و ادب بعد از ان گفت فاضل دیگر کای تو امر در قفسه ی بشر
در شقی را کنه سعیه آیا تو به کان بود بری زیرا گفتن آن اگر از حق و حلی چون شقاوت شقاوت
لیکن آن در دور اعدا کما که عدا ما هر یک است هر که او در انزل سعیه که عمل نیک از بهر آیه
کش افتاد بجزایم کار کار تو به است و استغفار و انکه در شقاوت انارش همه بر عکس آن بود کارش
است در وصف اولیای حق پس در این نباشد اهل کمال و اولیای حق انان از حق نیست خوف نوال ایمان هم
هر که با اولیای حق است نیک بخند و سعادت آید

سایه که از انزل حق که بعلم انکه در کعبه کمال چون روزی در جهان کلام خود در صفحہ ایام
از نرفته زیادتی که نبود است کویا بچشم و انکه صاحب کمال خود در در طریق سکون زدق بود
نام او بعد از حق نیست شهره الفقه و آقا است مرقه شریفه مناجات مرجع جمله اهل اجابت
سرو حکمت در انجا که باید حل این دقیقه نمود شیخ گفت که عالم ظاهر که در در برنی بود با هر
علمش از حق قیامی نرفته و حق و حال قیل و قال از حق احوال نه بر و بار کمال باغ دل است
چون در ادب کمال باید و صفات زوالت نشان ماند و نه نام از ان کویا اصل بود و چون
و انکه کمال حق در کار بار بار بنور و در کمال بر تریه زقیل و بحال علم عالی بود و در کمال
بلکه آن آب و گل است و دیده روح سر راه شهید از میان آن می بیند بر کعبه بهتر از شرفی است
جلوه کعبه شود و نور پاک شهید در پی از نرفته آن نمایه رود مردم آنرا آن شهید
متصف با صفات ربانیت بجهت باقی و زود فانیست علم اولیای حق بود اهل اجابت را در مقصود
روزی که مجلس ایشان شخصی آمد از صفای

غرض که از نرفته نیار و ادب انکه در خواب دیده ام شب که بعلم افتاد و غوغای اضطراب بچشم
آن چنان اضطراب بودیم باعث آن زخمتی پریم گفته اند که بعد از حق این زمان شد و میان کعبه
در فلان جادو است که خون خلق بر کرد او از صبر و حق چون به ایادی دیدم از حق زده فرما الله الت شوق
دیدم انجا که بر اسرار کمال شمسواری می در میان همه کردند اشارت می نمودی که به نیرای همه ای
همه ای از ان زمانه این بادشاه همه جهان است این چون بنزدیک می آمدند نظر انهم نمک و کبر و
او تو بودی کسی نبود که توشه ی جلوه که مرا بنظر همه همه تیرایمی گفته خاک است به به حق
من از ان نور و حق شد پیدا بود باقی نور از انبار باز چشم منور و با نماند خواب را دیدم ای امام
آن امام زمان چنان تعبیر کردش از قیام صفای می که تو خود شیعیه می گویا تا نمودند بر تو این و با

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوندی هر دو عالم است توئی آفریننده کاین تو قیوم کونین و قایم بنیا
 زارنده نه روح سپهر فروزنده مشعل ماه و مهر تو اول ولی نبی به آیت ترا تو آخر ولی نه نهایت ترا
 نه اول و نه پیشتر **اول** اولیست ازلی بخیر تفاوت ازین بابا و فی مثل چنان کاهه تا به ازل
 از آن آفریننده وصفه اید باز پس مانده کوتاه است ازین تابان فرق کرده چنان کارل تا به
 تو باطن ولی در تقابل تو غایب و یک بعضی حضور حجاب رخ زده است صفات صفات تو انوار و نور شد
 حال تو باله است همچون جلالت تو خود مندرج در جلالت جلالت جلالت بهم جلوه کرد ولی عقل ناقص از آن بخیر
 پناه جهان زنده باشد جلالت بیک شعله اورا بسوزد جلالت بکنه کالت خردا که است ز طاق تو در دست فلک است
 خرد بر سر زره بارمانه فلک کشیده بر پرده ز تو هستی از نیستی است توئی نیست سازنده هر چه
 چون بسط زمین کرده منقش با لک بگرد مویله رطقت یک سیم نمک لای آن دیکه از خرد
 به زرف بای نهامی تو ازل تا به شرق و غربی نمی زانیم زرف جانها محال است احصای آنها به
 کنه میل احصای این تو خردی که او ان شعله و فکر و کوشش اگر تو او آن را خردی بود حال او مثل آن بخیر
 کنه بحر و خشک سازد و بر کنه آینه و کار کار بر رقص خرد و آدای تو ز در سغش احصای نهامی
 بود علم و ادراک عقلی نه بنما و آدای تو آنقدر که مقدار زرفش زرف شود زان تری آب بر زرف
 بعضی توره خیالات نه ترا احتیاجی با کثرت نه خردی تواری نه استیغ
 اگر عقل را در هر بودی کار معانی بود که بودی اگر یک سبک بودی غیب وجود سبب که آمد سبب
 بر از غلت هم کار تو کسی کو خرد را در سر تو معلول اعتراض کار تو بکار تو غیر تو یا تو نه
 در افعال تو علی کی بود و لا خالی از حکمتی که بود حکیم می و کارت حکمت تمام جهان را حکیمان از تو نظام
 در با کلام زره حکمتی و طرز زدن نه اگر نکور رفت ملک بلوغ نماند بران نقطه از خطا

رقم کرده ملک تو خیر و شر ولیکن ز تو خیر و شر نه باشد نه بدی که ملک نیز خیر و شر ندارد
 فلک نیز سرکش در کار خود نه است اقبال او بار خود کو الیک سرشته افتاده عنان در کف غلام
 ناز نه از آن بخود اختیار نه از نه بر نفع و ضرر اقدار چه بر جیس باشد سعادت ز رحل از خود چه دارد
 اگر ملک صنعت نخواهد رقم ز دست عطارد زینت قلم ز قهرت قند زهرا ضلوع زلم کسله تار کسله و با
 بی قوت و زور و شتاب و درونانی نهادی بخوان بهر بظلمت ساری چراغ آفتاب نتابه اگر کوئی آفتاب
 در آینه تو خیر و شر نیست جهان روشنی از وی آگاه است تو او را شن تازی تو را در تکیان آفتاب
 اگر انتری را کنی کار اگران کار او را چه باشد خبر جوهر بر رقم ماه کاظم چه دانه قلم آنگاه که
 کیار سری را بر آینه که فضل تو باش تو بهر افروختن کیار بر افروختن که قهر تو از آفرین
 ز لطف تو تو قهر تو ای که کاه کاه کوه و کوه کاه کوه ز لطف تو هر چه ایستار که فرای مشر نه ای
 اگر باشم تو فرای دنی چه غم بود غمت از دوی ز سعادتی که یک پند آید در برستم بر یک قهر که
 عزیز تو فرای تو خیر و شر نیست غیری تو فرای تو خیر و شر نیست
 بیابیل بلوغ حمد و ثنا خرم نماز دشنامی خدا سرود تو بهر چه در دلی حق ناشوی
 بهر نعمه الطاف چه خوشی بجه الهی دلکش است خدای که خدای خدا بالجان و دود و کوشا
 خدای که از صفیها آفرید شامی خداوند از صفا چه امکان که آینه زلفها
 سرور او و حمدش از انوار محال است و برتر از محال خدای زبان و خدای بین خداوند کار جهان آفرین
 خدای که در درجه مردم نهاد خدای که با مردم آفرید خدای که دلو و یابان سخن بر زبان زبان در
 خدای که از کوشش آفرید که یک خبر را بر راه داد خدای که در دانه آفرید بنا کسب می ایستگی
 بر افروختن با چه خوشی زعفر سرش روشن آن چنان خدای که از آفرید که در دست تو اندک نه خیر را به خیر
 خدای که هست ارم الدارین برست از تعظم و کین نهی اگر میت که چون یک کاه بخش ز یک محرم به پناه
 نیکو بآن جوی را در که نه بتری که چه باشد بر زعد است نیکو بآن نه نقیض همه و هم در
 ز مشرق غروب طلوع نیارد که تیز کردن نظر خدای که عام است انعام محیط همه عالم او
 بهر ذره مردم از دوی زنی رحمتی خالی از عطا همد است آن رحمت چون چه بود چه کافر از این بهر

از انعام او بهر در تن اگر دوستی و در دشمنی ز لطفش بین کجای کالیست مرصع کمر از زور و لعل ناب
 صد کوشش و باور و کوشش ز فیضی که آن غنی شود بدریا که جهان زنگینه خالص است آن خیر و در دست داد
 صابندینان است سرزد که در درامن فقیض آن کجای زکان عطایش نه بهر کجای فخر و در غلبه غنچه زر
 دهر بهر از شکوفه وجود چون جوهر از زلف تو خدای عروس حسن را ز کافرانه رخ زلفش نیکو سنبل بهار
 بهر بفع که از زلفش نمود بهر جانیه از نسل خال بود بصحنی ملک خیره آفتاب ز دریای احسان قطره آینه
 خجسته کلامه آتشین کشته آتش کار می معین بر آتش و آن چرخ آفتاب از ویافت آینه است تاب
 بین کشته سیر از توین سر از زلف تو آینه معین زلفی که آن قطره آینه زمین بهر کجای لعل ناب آفر
 چون کس و نوقه پید از دوسوسن زمره و یار خدای که آینه لاله بهر زبور زمانه پناه بهر
 خداوند مالک الملک و بی ملکش حالت شکن کس خدای سلطان کوشا و من بزلف ملک کوشا
 سری که از آتش کرد بخت بختاق تادیس کس خدای که آینه لاله بهر زبور زمانه پناه بهر
 خدای که از آفرید آفرید من المیت کجای الحیو خدای که آینه لاله بهر زبور زمانه پناه بهر
 جز آن روزگار آفرین خدای که در در بر ایلاج یار و بی طالب تحسین کلام بود تو لیل حبیب تمام
 خدای که فعال آفرید بری ز خطا جلا بایست نه کانی بر نری عظمی که نه اند جز او کس درون و بر
 خدای که از وی آفرید خدای که از وی آفرید عمارت که نه رواق بهر حرز ان عمارت کوه کمنه
 اوراق بلند شوق آفر دران از کل فتنه که کجای بطرح عمارت آفرید بهر عمارت اهره و تیش نه
 عمارت را در برای جهان بطرحی که بایست که آفرید چوین و پارسا پدید در کما حق تو د بخود حمد کوشی
 کجای صفت زراعت شامی سرور او کار آفرید در کفر فیادم زن زین کجای بهر کاشش اکنون مناجات
 جهان آفرین جهان پرور
 دلم غم زانور در تن ولیکن مقفل در غم در غم زانور بکن کث قفل و محرم بران بکن
 بل دایم چون کجای میکش از آن کو داده آفرید که لایق محبت نیم دلم خالی از آرم نیست نیم
 بخود اوی مرصع آفرید معنی هم آفرید محرمی بهر نیم نفس کوشا ملک و تو لاله بهر کجای
 باین کو تو لاله بهر کجای چسان یا قوت در در دما و شاقی محبت بهر نیم بود در دمن شوق کوشا
 بنامم بهر نام نیم محرم ازین در زانور در اف کوشا اگر در زانور زانور زانور در زانور در زانور

بنادریک کو توان بود ز تاسیه لطف تو خاتم مدد منور نور خود میساز
چشم خفا و روشنائی به چنان از عیالیم رانی به که در خوف تارمانه کور
و گنبد نور حصص کند چنان بینم اندر در حق بی رفاه درون منینه که در صورت و نشان شده
اگر تو زری از آن اکهم زره زن چنان پاک کردیم بهنر نفسم و کارها برقع بود و بوسه بار بار
بوی من از کوه کوکبه مرا کشد در راه تو سدره بفضل خودم با تو رها ز راه من مشکلا
بجز رنگ غفلت ز مراد کلین پاک از ظلمت کل کن آینه ام را مصفا چنان که در وی حال تو دیدن توان
ز در دای اصل یک یک بکن قابم را ز او سبک بقطره قالب شکسته شود عضو مانع پاک به
نیفته سرم جرجا که است جبین من و سپهر دگر چو چشم بیند زده زده زخم تو بیند در آن
صدای که آیه قانون خود بگویم نه ای تو خواجه بجز بوی از غنچه دست شام نیاید شمی در
چو جبهه زبان من اندر این غیر از حدیث نکو سخن برستی که در آن سخن فته دامن تو از آن دامن
اگر در دهوشان پانهم به رکابت آن پازاری براف خودم یار بار شاد بطی مقام امدا کن
کن ازیر امنی راه اگر مرا زیری بسری شماره را پیاده براف سلسله کن از جبهه بر براف سوار
ز تلون عالم بجز فک کن که بر من بود و دیم من بهر موج آیه زان که صد دم آیه بر یک کعب
بساحل از آن جرم آخر است که از بر تنگین با آن در آن بر یک کعب فساد است از عطر خود
ما از نسبتین بی اغراض که با شیم ز غل قدیمه و زان نخل مردیم بهر و سار یکی خوشتر از کوی
ره مرک چون لیس زین طین همان بر جوف تو زان بهرکت میله که بجام کار بود اتقام ز داری تار
نه آن مرک را مرک کعبی که سرایه زنده کای این گرم باشد از توان فضا با ده قبل موت
اگر که من اختیار بود چه پروایم از اضطرار جو باشد بمرکز و چرا اضطرابی بود کن
خدا یار پیغمبر آل او با صاحب فرقه احوال که این مرک خرمی که وزین نور کور منور
کنی پاک از هزاره کوی پاک کعبت رسول تو کعبت

رسول خدا فقهه عالم علیه الصلوٰه علیه السلام نه اینها خاتم المرسلین با و اتقا از زمین و آسمان
درین ظلمت آبا و عیالیم هم بهر بهری اقران محمد بخورشیمی که علم وجود به نزد او کامل
بهرش کن در آیه بکار بیست و نوارش سراقیل و از سبزی چنانکه دار است دهر کار که در طبر

در خن خن کرده

در خن غیب کرده باز زمانش کلید در کنج راز چو بود در صلب کف خلیل نیارست از خلیل
از آن نوهار کله جان بروکت آنگه کستان چو موسی عصا در کفش بجان خن خن را طایف
اگر فیض او عطر بر زنه زانان چو عیسای زان زنه ملک نبوت بهو بادش امام العین و دلقه
پس او ولی از به پیشفت بر پیشی زنده ساله پیشفت بجای که آن رسالت شاه که نبود عجب کافراه
صفایا به آینه زنگار که صورت نماید در و آشکارا بود جان انصورت و در آیه بکفایت خود
اگر نامه کس سیه و دراز بود چون شرف قبال ز خیال غم ابریشم در که در در صا حاکم
چنان نامه از آن نفی کشته شد و شون خیال فقط کفش بر وجود جهان کافیا در بر جوش و افشا
بجاک را و رخ انبیا درش سجد کاه بهر اولیا ز خاک ریش بر جوش بران خاکه تشه یار
به استان رو افشیده ولی بام آن بر سر از چون فته تیج هر از سر آسمان دم دریش سوی آن
بود عرش از بون اوسا بود کرسی از بهر شیا به رواقی کن کعبه خضر ز داندان دهنه او کسرا
نفره ز سایه ولی در جویون بیاسوده در سایه اش مردون شرف بر فلک از آنی که که عاشر از شرف
بجاک شایسته در کشتن نماند ز دنگشها ن ظوروی ایوان کسری که در از عاشر از شرف
چو نهاد سر خطش کوی پر را بر کرد صد باره پیش بتیغی که ز خیم را با و جاف رفو بجاک از آن
نهر موج تیغش کعبی به خوان اعدای از حق بر و و سائیتش بر اهل و لا خواجگاه و جانها
بشیر بولاد و تیغ زبان گرفته چهار گران تا گران زنی ای کامه کعبه دان ملک در دنیا و دنیا
با پرورش کور کس خوار اگر فیض او را بود در کنار بکام دانش رسیده ناب و ادم ز پستان ام الکلا
نهی خوان حلوای خفیش ملکس خوان حلوای اول ملک بجاک شرف خضر انجیات بیاحتیاج در رفع هم
غی کوثر از جبهه جنت که کومینه آب رخ جنتش سیر بخت از آن چشیده ارمیه که بخت سیر لایب
نیمه بهار عقیق مدام ز کوبش و زان سوگی دمی از پستان زینش و زان کلبه جنت سیر خزان
هر سو که تازد در جبهه عنائش شهاب و رگانش مال مهنش بر جبین داغ او فلک از آن ران سراج
نیزه اخفت تر جانش که نکوفت جایزه او در جنت سوی آسمان رفته تیر شرف که سوراخ سوراخ
صدیش کلامی فصل حکما دعایش بهر کلام حق متجا نکر مار میت بین اذرمیت بنی است اثبات ازین
درین نوع و اثبات مدان عجب نکته بر حق و تیار کلامش مویه باینطقا بوحی خدای خود طاق

برایش سرافراز و ان سمنش بران افروز بر کاش از بوسه لعل شمع و شمع
زهر خورشید چاه زهر عیان نذر خم از آن ایچو روان چهار احوای کپای نهاد بر اوج ملک
از غنچه او ارتق کمال نقصان زرقش از کمال اگر باش گنده برایش و اسکن زرقش
بهر حال در خواب متصل بخوابش بود چشم و بیدار دل اگر خواه آن فیض غنی ز سر کد ابرو کد
تصرف بهر است اوراوی چه در زیر و بالا چه در پیش و کد بستش بر ابرو و پیش زرقش
خرن خرن اگر ز رود و کشت و تاج سکندر بود نیاید خلل نبست فقا و تر کند و تفت
ز فیضش نمی آید از طلب اگر حق طاعت نبود عجب ز تاریکی چو در خط نخواهد که در هر کد
که آن طلعتش نور زاده از آن عالمی بر ضیاء آه تبار کی چو در آن شود که بایده نور
از آن پرده بردار نور و صفات نور و نور صفا بجای که از اشک و کدیل در دیوشد زرقش
بود زشت بویاریا کندش پاک و کد بر یا از ترسید و چه بایده به در تقاضای ملک
ز فیضش که در کد دم خوردن از ترس تو زین سک که بر و بر آشنید ما سک که خود را بریدیم
خبر از این که نمود آ کد بایده فرق از ترسید به آ چو مردان حق کرده زرقش سک که خود را بریدیم
امید که باطن نور کد از سک نیاید با بر در کد
بگویم و لا بعضی احوال زرقش
پدر کد زرقش با زرقش
حسن نام او چو خلق کد اصفان کد زرقش بکدیده اشغال ملک حجاب کد زرقش از کد
بکار جهان بوده از کد براه خدایش قدم در کد بمعنی و صورت فضیلت دیش که سر را بر کد
بفضل حق از ترسید و کد میرشدش دولت معنی علوم که است آموخته حالات می هم اندخته
بظا هر در اشغال کد بباطن به کار دیش تمام براه علم که شانی آ تکه پویه کد در کد
به هفت تن بود و کد چو هفت اختر آسمان کد مران میان کد وسط کد از ترسید که کد فقط
کمالش هر فن و دانش کد کاهش از ترسید و کد زرقش از ترسید لطیف که نام وی آ محمد شریف

از نور تر شاه نور ز نام

از نور تر شاه نور ز نام بکجالات عالی مقام پس از وی محمد آه من از انچه هم صحبتیم سخن
بصورت مراد برادر و لیک معنی مراد و ترسید مشعر و معانی کلام بره طریقت سکون تمام
برایم از نور تر آه ز سر ازین با تر آه از نور تر حدیث کد شید خصال ملک حق او
مراد و معنی ز اهل کمال بعز ازین از ترسید کد مسما به جین آه مبر از ترسید و برین آه
بے فاضل عالم باعل بتجویه فرقان عیدم البیدل مهارت بهر علمی و تمام بشعر و معانی تر و تمام
از نور تر از علم ما به بود که هر یک یعنی ترقی نمود یکی احمد می آن نامور بشعر و جمیع علوم کد
دوم خوشی و وقت عبید بحسن خط اندر زرقش هر یک شفق من بود اعلم از ترسید موده
بمعنی خود نبوده را از خاص زرقش استاد کد کد چو در سال ششم تمام ز طبع روایت شوم
پدر کدی اصلاح اصلاح با صلاح بودی مدکار پدر آه کد ایلیا کد بود از او بکد
محمد و نام و آتی لقب ریحانی کد فتنه آه در ایام جانی کد بکجالات بود کد
بجلاش مولد کد شمع از انجاش حلیه از البقا فن تعمیر مردم از کد بنوعی که کد در کد
معاد فکر کد زرقش بیهوشی کفتمی بعید و مسمی معقوب از کد یابن نام در نام کد
چو در غنائن و کد کد کد از ترسید آه کل برسم خاص نظم کلام مرا تر آن نامور
بن صغیر نکرده نظر مراد در تصرف شهر ابر بر شدم در علوم کد زرقش و حفاظ
رضی آن بستان فضل مراد کد آموخته و صرف همی کفتم در جمیع علوم چه طر زرقش و کد
بهر فن زرقش هم کد زرقش و معما و انشا و بهر فن خط خوش و زرقش در انشا بغایت شایع
چو کد کد بصیرت کد بود خبر در از سر از کد کد رضی و به از ترسید از کد بنا کردش و ترسید
الکد بود بنیا چشم کد خود ظاهر بود از کد کد ولی از کد حال حضور خدا دلش بود شایع
بجای که زرقش کد کد عایش زرقش مانع اشغال من و والدین مرابی او بجان نبه خاص
از علم صوفیه موختم دقیقات عقلیه اند و ختم فن منطق و اصطلاح کلام بدیع بیان و مقام
رابع از آن نبه بود و کد هوای کد در سر من قناد هوای سلوک و اهل سبی بر از کد کد

قال

درین راه چون بری خواهم کرد و طلبت بر خاستم شنیدم که چون پیروزانم که نهاد درین راه بری
 مسافر شدم از وطن به راه نهادم بسوی سمرقند و چون بار بری خود مشرف شدم به مردم بعضی بودند
 در آنکه زمان را در تمام میسر شد از خدمت آن امام درین دعوی من تعجیل باضافه یک تعصبات
 نغزانی که بعین القضا مراد وی و ادش از توقف شد از بر تو شایسته جهان که روشن شد از وی
 زمانی که درین عالم فرو نمود خیزد بدین روز رخا می جو سوید و نکای بعین قضا
 پس از دوازده روز تمام شد از فیض آن تقدیر انام تعجب کن که آنرا نیز در آن زمان مستور
 چه روشن فیکر روی شد از بر تو روزی کن پر شمع به ایتس از تو می آید پروا کن سوخت
 و بیافتن شمع از درون درونهای تاریک رخا و دلایش از آن بجا از آن بیرو سیاحت نهادم قدم
 سیاحت عالم به کرده ام مدتها با هر کسی کرده ام چو در شهر کابل که از قضا در آن فاضل بنام
 یکی دو الکاحالی نسب ولایت پناهی امیر عرب در کرب عبد الله آن عارفی که در وصفش می آید از او
 در کرب و العا و لایضا که بودش با مر قضا آنها در کرب و العا و لایضا که بودش با مر قضا آنها
 در کرب و العا و لایضا که بودش با مر قضا آنها در کرب و العا و لایضا که بودش با مر قضا آنها
 چو کردم بوی خنجر که از شد از طالقان در آنکار در آن شهر دیدم غیری و کبود نامش محمد علی
 بقصد زکی بن الفاضلین که نام وی آمد امین من از رنده نشانی شرمین شدم متفیضه عارفین
 بر ستاق آن بزرگوار که او را علم نعمت از بود در آن خاقانی ملک و نگاه که در آن علی ولایت پناه
 بکشف حقایق شنیدم کشیدم می عشق را جام جام از رنده نور دین جعوم رسیدم بعضی که شد بر
 مراورق سی بر روی از آن شاه بونفک که بود بکولایه ابی الیم ره نمود با سر پنهان که وجود
 مشرف شد اینجا فقیر فقیر بطوفان را بر کبیر هزاره انوار رسید علی که بهر میان بنده آن ولی
 سوی پنهان که کردم بر بهار شد عیاد به پیش محمد در نام و ز راه لقب موفق بارشاد اهل طلب
 جز از این راهی را صفا مریض طلب را ایشان یکی دوست نام آن ولایت که میسر شدش دوت بود کار
 در امید و داری او را از صوم و آنه فیض انا جزی به آمدش از خدا جزی از ایه خیر الجرا

در کمال آن مقام

در اصل آن قاضی شهر عشق که شکو بکاشش شد از عشق در خواب خود در تبه کلان که بودت رخا صابان
 نه نه چون شل من میکی شدند آن بهمان به ابو الخیر را دیدم از اهل علم که در سای فیض که در علم
 یکی از جایز و در حصار مشرف شدم دیدم فیض چو در شهر سمرقند که ز صادق محمد شریف
 دلم را بر خط فیضی جدید رضا جلال بن کارا جلال ولی و اعظم فیض که بر عودت من به رنده
 صحیحی آن شیخ ناصر که زار با سلیم و زار با سلیم زار باب الشیخ که یک زکان معارف که در
 زار باب ختم رسل و ابقا که بودت مهر صفا زار با سلیم و زار با سلیم زار باب الشیخ که یک زکان معارف که در
 بزاده او پیمبر قبول مصافح و به اسطبار مصافح شده نی و اصفا چو از اهل علم و در اصفا
 بجه الله از فیض فضل قدم مصافح با و کشت این غریزان قاضی که در رنده قضایه اصفا
 با و منتب مولوی که ز فیض ازل علم او سر رسید چه میگویم از رنده کار که بودت از رنده
 محمد امین ز راه متقی بختی باقی و فانی از باقی چه گویم و صفحہ سعید که در راه حق بود
 بشهر کارا را در مکان ولی مولدش بود از رنده چو گویم از خواب که بود زار با سلیم و زار با سلیم
 زار با سلیم و زار با سلیم که بودش لقب ابو یوسف زار با سلیم و زار با سلیم که بودش لقب ابو یوسف
 لقب کبیر بن سید چو بکرب عزیزان دانش لیر نونه الی آن فاضل بنظر که بوده بعضی بهر
 معانی من در رنده چو ز دعوی این فن خوش گوی شد از رنده خواب نقش از رنده نقش از رنده نقش از رنده
 مراورق خود را بر فیض عیان ساخته از رنده عیان ساخته از رنده عیان ساخته از رنده عیان ساخته از رنده
 در علم ظاهر و باطن نه در علم باطن چو او کاملی بکنیم آورد در رنده عیان ساخته از رنده
 بعین غایت بکلام زورس علومش شدم متفیض رسیدم زار با سلیم و زار با سلیم رسیدم زار با سلیم و زار با سلیم
 شد از نقشه نام دلفوز بخورده حاجی پند در زار با سلیم و زار با سلیم شد از خواب که بود زار با سلیم و زار با سلیم
 چه گویم من از خواب زار با سلیم و زار با سلیم زار با سلیم و زار با سلیم زار با سلیم و زار با سلیم
 میل کانی که شایسته فایز بود امام به اهل کشف و شهود سمیعان ملک غنی خلیل مقامش رفیع و عاقل
 خطه او در احوال نیز بنمودت سید و طریغ نیز شده تا شکر از رنده سید و طریغ نیز شده تا شکر از رنده
 زار با سلیم و زار با سلیم امین آن امین که نوز بهر که زار با سلیم و زار با سلیم که نوز بهر که زار با سلیم و زار با سلیم

نرسد بکلیس بود در رقم عیان فیض یاسین از آن مبدع ز لعل رخسار احمد نمود رقم کرده ایست کشف و نمود
 محفل بود صاحب دل که دریم از وصل هر مشکلی از اینجا چو رقم سوزن یکی بدم ایجا زایل سخن
 مسما باشد قلی آمده زار باب کشف آن ولی آمده در اشعار ترکش طمانی دی نظم کردی دو هفته
 تیرا که بار و باره کو علی شیر اصل چوستی از تو چو ز کشته زن ملکها که فکند سوی بخار که
 بسوی ترا گوی از اینجا بود نمودیم و دیدیم دار البرور خلیلی که نکور شد در دل بی شکله بعم و دل
 از اینجا چو رقم در زار ز عباس دیدیم انوار شد از این مقصود نفوق بکام آنچه مقصود بود
 در آن خفا که از این کبریت تیار زین ششم من از صدق بگوید در آن اربعین فادیه بود
 شد از پهلوان چو نمودیم میسر از فیض نور قدم زینوق بخوارم کرم که زبیه شتم از این آمده
 مزارات آن فیض عظیم مراد در راه امید و دم حضور صامراش عارفین امام الهی در نیم دیار
 بشو زیم صفای رسید از ارشاد اصفا شوی کاه مقام انعام او که جای محمد بود نام او
 بهر دو جهان در شکست که بسو اسطر سیر بر منت بهرم فداست از نور زین بل پر تو نور و یقین
 زخاف اصل آن شریف بر من آن قطب ایل بود بشیبه مستفیض الامام علی ابن موسی علیه السلام
 امام رضاشاه عالم دار غلامش چو معرفت چوین رفیق در آن سیر بوده زنی که خوشی در آن
 لقب افنی و طبع لطیف شده آفت و روضه و رفیق و طبعه اعظمی عید می بودیش مانع رفیق
 به بود خوشگوی در شای نمودی درین فن فن سحر من و او در آن کنیز که ایجا است قهرامان
 شوی بکند زینم با هم تمام که خواهم فیضی بود از امام و ما او نگاه سر در خود نهاد در آن سیر خوار
 مؤذن زمانیکه در یاد نه ایون خردوس سحرگاه داد از آن خواب بر خوابینا بنو بر چشم او او شده
 در چشم از غبار غمی صاف و کلج الهی عجب سره ناک جویا افه آچنان در ش زانحال آن خواب
 بکفا که من خود ندیدم امام که بود پس پرده سرخ فام من این چشم بر پرده صاف زنجوری نایل
 خطا سازد کوی امام همی گفتی مبدع یا امام شدم باز سیر در دنیا چویم بعین بصارت شوق
 ز تحریر این قصه دینیر نباشد خزان دعای فقیر که برای اعظمی خاک امام که بود شوی غلام
 من آتش چشم خود شوم ام منور شد از نورش شوم ام پس از شرم طوس رقم نیم در آن جام در شرم

که زبانه ام زن شربت نکودید بنیاد عقلم خراب بهم بود سخی به شایم چو خوش بود شایم خوش
 را باطن شمع احمد نمود روی کوسوی الله باشد بود بهای جای کین زنده آن خرقه که از خام لعل سبک
 بکوسون زردیش این عیان شد انوار حق یقین بروی آمد شرح چو بی صفاست از رخسار آن
 زبانه کس آمده مرد چنین زینش سر سرفه فیض در اینجا بظاهر ایل نظر بودت بر لعل کار که
 پادشاه نفس حرف افتاد که او به این کار می کرد بهر هری مثل چشید نبودت خوشی بودی
 عاشق نزد آن نکته دان بیدیه بکفتم و صفت بیکار که آن خورده که هرگز نباشد از آن
 زاک به بود سیه حین از دیدم آن شهر ازین یکی یار من بود در زار حسن نام و شکیلا
 بسا بگونه نمود از حال بهیم یک از ایل کمال مسمی با هم محمد سلا محمد شاه تردد در
 بسی از نکات خصوص حکم بلوح بیان کرد کلکش رقم سوسنی اسفند از شوق علی بود از ایل
 به طابان تفرش منشن بقوب سخی از شرف خورشید من ممل با خراسان بکفتم که افتاد بر عواق
 با شانش یک دیدم از حال در اطوار صوفیه صاب کمال حسن نام در حال اتمام زترس قلیا شرف
 را صحبت افتاد با عید که شربت با او به قیل قال بقرون مراد به نمود شرفان شرفی آن
 بطهارت شاه کوکرا مراسخت آن نامور کشنا کالم به تلفظ بعضی من از حسن شرف
 قوبه بجای آن شرفی من از خزن علم او خورده بعبد الله شرفی باز به رفیق را
 به منتفع شتم از آن که در فضل او کس از خود حسن بیکه از رفقه من مرا معتقد شرف
 زنده من از طور زنده بودت هرگز کس به بان بهر می که میگردانی بر منتقل کن از حق بود
 تعجب آن کاتر کان کیشمان ز زبانه خلیلی به بریز دیدم غیفا در رضا فضا
 زلفی اش صوفی علی بر ایل دانش به محترم به دیده ام در زمین که با ما بین در شرف
 نبوده از راه شربت بر ایل فضل در به رفیق بعده کوسم فدا از حق ندیم خیر ایل
 مزارات آن شرف فیضی بصرفی فلک متم رانده خوش در آن شهر مملو فیض بعضی زکات شدم
 زاک ال از لعل علیه رسول مظلوم و طابان و صول در کمره وقت عبد الحليم مرتبه خلقی فیض
 در کوا البقا قادر که بود ز صفا تکمیل و ایل شهور ز فیض امان غلا که در کشته زکات شدم

بسی فیض از کربلایم رسید ز شاه نجف گشته استقیم به ارطغرل رسیدیم بروم به دیدم انجمن را
 مجازیم دیدم انجمن را زایل که از آن هر کسی علی نام دیدم بشهر حلب که میکرد ارشاد و طلب
 ز سیر که مانع کسی کرده ایم در کار و سوسه آورده ایم روی که کرده بودیم عراق و خراسان و
 در طی این راه دور دراز سوسه زدیم که بشمار درین راه هر جا که بودیم نگاه داشتیم و طلب
 ز سیر محمد که همیشه نام بگذاشته است نزد عوام بباطن شد در فرقه هر دور که در راه حق بودیم
 پوتانی محروم و ذوق دار ندیدیم صاحب فیض را بلکه بگویند چو کرم کز یک دیدم انجمن را
 برایم خاموشی ناشی گشت بنودش خزان گشت بستان ندیدیم صاحب را که فیض او حق بود
 به پخته رسیدیم بسید علی که بود استیلا و شرف و در دیدم انجمن را در اخلاق و
 شهر زمان پیش میر علم روان بعد در خطبای هر جا که بود در ملک که در راه حق بودیم
 بله و موسی و غلبه که ان باطنش پر نور ز سواد در لودیانه علی تفایای عرفان و
 بسند دیدیم از عارفین بعلم اعلم وقت و محراب رسیدیم در انبیا با شرف که صاحب صفای بود
 بتیغ از سرش حق جلاد عیان بود نور جلال و جمال بیانی پسر اسرار صوفیان اما نه آن که در
 مراد و نه شیخ عالم شرف رسانده است اما نه آن که مبارک نرخیانه آن اهل در عید از آن صاحب
 جنبه جنبه دوم چهار که بود از اولیای کبار بهر بی زعبه العزیز نمود جمال او چشمه شود
 فرات و دلی کام بخش به بهای عشاق اگر بخش چه میگویم اگر عیار عزیز که آن میخیزد و زنده
 زار ملکینه نظام رسانده در راه ششم بکام مراد صلح و مراد نصیر و لدیغ ارونه نصیر
 با که سیاحت و جلال بر او توکل بوجه جمال شد اصقیا اذین از جوهر مبهی است کشف و حضور
 ز شیخ الاسلامی که بود بی بیانه شایسته نبی و آیدیم عبید الملک بلکه فی العرف
 در اکل وقت تا در کمال که بود در حلقه اهل حق مویب نظام است در زار نول با و آ صوفیه در عقل
 با حیران خاک خواهر عیال که انوار العزیز بنا کردیم یوسفان امام سوره شش زبانه نام
 بصا و ن کریم و زود است سلطانی با حضور حاتم آتش اولیا درین راه صحت و صفای
 چو در راه آباد کردیم عبور به دیدم از ان فیض و علوم معارف را رو نمود راضی علم از اهل آن

از عارفان اهل

از آن جمله فیاض اهل طلب محمد کرم و غوث آمد و لقب ملک زین الدین دیدم از عارفان کمالش بیرون و اوصافش
 ز آل نبی عید اول مرا بعلم حدیث و حکم رهنما علوم و معارف بکام و حیه درین جامعیت خود نشسته
 ملک یک جو معارف و عبادت عین الیقین بود امام و قادر بر جمال شده است جام و جود
 علی جو شمع معارف بر او زکات یقین با و شسته است ملک سیاحت کمال زاهد حدیث و زایل کمال
 در عید از اهل کمال بود که بود از اهل کف نشود چو کرم و عارفان که مجموعه است در رفرا
 بطن تصوف معارف بعلم حدیث شده قوی با چو کرم رسید این بود امین که روی بر سر نمود
 چه عید ان که در کمال زار از حق هر دو صاحب ملک سیر آن تقدیر از مویب شده در طریق صفا
 ملک تاج محمد نیکو در اقلیم صدق و صفای مرید در مانده کان ضعیف محمد کمال و محمد شریف
 ز اهل کرم بود عید بعلم حدیث آمده معتد زاهد صفا پیر و کشفیه چو نامش بی شان و قدر بود
 ز آل سلفه اصفی بکل نصوص الحکم مقتدا تقی نقی شیخ الله داد در فیض بر اهل عالم کاد
 بیک از تاج و غلغله برادر بهم بوده هر یک بر وجه غایت بخود نهاد که داد بخود چو او کند
 بصورت نصیر حق علم چه هیات چه کمال و قلم بکنایم از علی جان نمود علما تا اوار کشف شود
 بگویند شیخ چشتی کمال کشف حقایق عبید الملک شده با که در یادان بکشتی بر برای عیان روان
 چو کرده از انجمن کمال زیات حق دیدم آنکه نه کشتی که چون با و با کمال کاد و پروان با زین نمود
 چو بازی که شهاب عفا از عید با عیال که هر سبزه کشته بازی که به صید علف لعل و زر
 چو افتاد کشتی بویج ز دریای بی جود بزرگ ساحل رسیدن بیرون آمدن زمان بلکه بن
 زور آمده در نظر فقه فداوم بکران و فقه در انجا که دیدم اهل کمال بارشاد اهل طلب شغل
 علی و بر ایم و عبید الملک از آن بر سر نور و لذت علی و بر ایم انجا غریب ولیکن و طنهای ایتا قوی
 چو از فقه بزرگم بشهر حضور مشرود کرم ندیدم در صوفیه انجا که ولیکن فقیه و محدث به
 از انجا که ششم بشهر ریه دلان بقبضه از انجا که شد از عبید رحمان علی شایسته تیره انجا عیان آفتاب
 از فیض ان عظیم رسید از اولیا یعنی بتوین از فیض عبد الرحیم حله و نادر عظام رسید
 از انجا سوسه که بر کرم بتکبیر احرم نوره زمان سرمن بر نه اگر کلاه بر وزنم ز غر بود عید زار
 بر نه قدم مانده بر یکم براه حرم زعفری نرم نرم بیایم که افتاده بود مرانیده با و بود آبله

در آن نیتش ام داده شوق به بستی زانم بسی فوق بود زنی پیوسته آن چنان که چل میل قدم در زندان
لباسی که نادره در برم دین راه بود از آن پریم بدین سر که با قطع بود سلوک تو بایر از خدا
شرف جویشم بجزیر البلاد بود از کعبه شریف قمار شد هر منده از طواف قدم طواف قدم سعادت
سیر پوشش بتنه از آن بویاض و مهر انور قمار بهنگام تشریف چون تو جوان ز ناز تو من زده در میان
در آن خانه پاک بنا علمای نور از تو پرتا بود هر سوزن باغ وجود نهاله و زان بویوه کشف بود
ز ننگ سیکان بین این منور دل عارف که است دم بیعت با یمن خدا دلم دست فامانده از اعدا
بکعبه در غم جوهره داد در کعبه اسرار کاشاده چه گویم از آن فیضهای عظم که بود اشعار از این چشم
کوان عجب چون کوان بستان قدس آنه تو فخر حیطه خط خط عیاشی ز نیر اشراقاده باران عشق
نیز بهر انکشت پیغمبر است که نوعی را عجز از نظر است چون انکشت شاه رسالت دم حاجب خلق عجب است
از آن مظهر فتح با صفا که آمد موافق با دل و فاضل اندر نماز شهو و عیان مقام خلیش مصلای آن
مرا سبز و خرم سیاه بود از آن آب زرم نهال در آن چاه زرم در آن آب که از چشمه باطن اهل دل
چو دلهای بر آتش عافا فروزان قنابل بر کرد چه گویم از آن مسیح گشایم خدا ساخت در غم تو قلم
سزویت مقدس به الدنیا در تو از نور زایش در و شش مناره که از شاد توان کرد بر رفت طاهر
نقشست بین بر در و قیس ادب کو میاموز از تو بوی تجلی که بر طور کبک باشد از یک تجلی حقه باره
تجلی ام است بر و قیس تجلی تمام است در و قیس صفا شکل از کوه صفا در آن کوه لعل از خدا
نحوض چنان بیشتر بر کوه حیطه فلک غرق در کوه خورشید در معلیم بر اهتق اندر زمین عظیم
چه گویم ز غار اکاندر آن سزوغار اصحاب کشف در آن غار نور خدا تافته نبوت رسول خدا یافته
در آن شهر یعنی بام القوی که است اشرف اهل عالم و نور تجلی در آن عالم از اقبال هم از اقبال
صحیحین و شمس خفا کبر هم بایر و زو نکات شکوف تحقیق و توفیق تو هم بدین امام تو اوصی و عوام
امامی ملقب باین الحجر کمالش افزون ز حد بشر شد باطن جامع تر که که ارواح پاکست از آن
بتجلی آن در صلب العزیز که نیم و خونیم ملکات نیز بتجلی ملکات که در شرف شرف کبار
دو شیمی که نکور الان شده که فیاض عقل در جهان بیوم مولوی صادق ظاهر که او شده مع مردی
ز اصحاب عرفا و اهل شهود حسن نام شیخی که از شام بود که نم از در و قیس لعل فیض نور سر قدم

در آن نیتش ام داده شوق به بستی زانم بسی فوق بود زنی پیوسته آن چنان که چل میل قدم در زندان

در آن نیتش ام داده شوق به بستی زانم بسی فوق بود زنی پیوسته آن چنان که چل میل قدم در زندان
لباسی که نادره در برم دین راه بود از آن پریم بدین سر که با قطع بود سلوک تو بایر از خدا
شرف جویشم بجزیر البلاد بود از کعبه شریف قمار شد هر منده از طواف قدم طواف قدم سعادت
سیر پوشش بتنه از آن بویاض و مهر انور قمار بهنگام تشریف چون تو جوان ز ناز تو من زده در میان
در آن خانه پاک بنا علمای نور از تو پرتا بود هر سوزن باغ وجود نهاله و زان بویوه کشف بود
ز ننگ سیکان بین این منور دل عارف که است دم بیعت با یمن خدا دلم دست فامانده از اعدا
بکعبه در غم جوهره داد در کعبه اسرار کاشاده چه گویم از آن فیضهای عظم که بود اشعار از این چشم
کوان عجب چون کوان بستان قدس آنه تو فخر حیطه خط خط عیاشی ز نیر اشراقاده باران عشق
نیز بهر انکشت پیغمبر است که نوعی را عجز از نظر است چون انکشت شاه رسالت دم حاجب خلق عجب است
از آن مظهر فتح با صفا که آمد موافق با دل و فاضل اندر نماز شهو و عیان مقام خلیش مصلای آن
مرا سبز و خرم سیاه بود از آن آب زرم نهال در آن چاه زرم در آن آب که از چشمه باطن اهل دل
چو دلهای بر آتش عافا فروزان قنابل بر کرد چه گویم از آن مسیح گشایم خدا ساخت در غم تو قلم
سزویت مقدس به الدنیا در تو از نور زایش در و شش مناره که از شاد توان کرد بر رفت طاهر
نقشست بین بر در و قیس ادب کو میاموز از تو بوی تجلی که بر طور کبک باشد از یک تجلی حقه باره
تجلی ام است بر و قیس تجلی تمام است در و قیس صفا شکل از کوه صفا در آن کوه لعل از خدا
نحوض چنان بیشتر بر کوه حیطه فلک غرق در کوه خورشید در معلیم بر اهتق اندر زمین عظیم
چه گویم ز غار اکاندر آن سزوغار اصحاب کشف در آن غار نور خدا تافته نبوت رسول خدا یافته
در آن شهر یعنی بام القوی که است اشرف اهل عالم و نور تجلی در آن عالم از اقبال هم از اقبال
صحیحین و شمس خفا کبر هم بایر و زو نکات شکوف تحقیق و توفیق تو هم بدین امام تو اوصی و عوام
امامی ملقب باین الحجر کمالش افزون ز حد بشر شد باطن جامع تر که که ارواح پاکست از آن
بتجلی آن در صلب العزیز که نیم و خونیم ملکات نیز بتجلی ملکات که در شرف شرف کبار
دو شیمی که نکور الان شده که فیاض عقل در جهان بیوم مولوی صادق ظاهر که او شده مع مردی
ز اصحاب عرفا و اهل شهود حسن نام شیخی که از شام بود که نم از در و قیس لعل فیض نور سر قدم

در آن نیتش ام داده شوق به بستی زانم بسی فوق بود زنی پیوسته آن چنان که چل میل قدم در زندان

یا و عصمت انبوی بار بود

راضی تا کی و اهل سیر

چو از خجسته کاران شد شیشه

رضی سقیانی بر جامه بود

بر اهل کتاب فضیلت یاب

چون از روی اشی کتاب

بران جامه آن خون شاد

چون و تازه کردین آن جام

نمودن اهل کتاب

بیک روز عجب شاد

بما می ناکاه از کشف

ملیک حکم جهان آفرین

بول جریعه انور یافت

که من آنده دختر خودم

چو با بچه پیرم آن نامور

سیاهی فرستاد از مهر

چو با بچه پیرم آن شریف

در حسن صورتش کرمی

از پیش از آن که می

چو پیرم شد و جوان گفت

که تو منم با و میل دل

بر آنده اکثر اهل سیر

در ایام تشریف نامور

خدا از ارامش نگه سازد

شنیدم که یکی خضر فر

دم قتل بر جامه شوق

شادان خون را بر کف

زاشکم بر کف بر روی زمین

رخسندش چو از آینه

بصد جلد در قصه کشید

که بسته در اتمام آمد

تعلیق زده اندی از

زهر سوخته تیغ در

بعد از اخلای در

چو بر کشت در خانه خویش

بگفت این سخن با بچه

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بگفت و شد نشین فر

بود را شکم مادرش حق نشاند
 بهیچ از مادر او رسید که از حمل او بیست و نه روز
 بگشت آنکه بدستش هم زحمت نکند تا ناگاه
 که میدانی آنکه تو عالمی بین حمله و جهان فاضلا
 از آن شد یقینم که آیتست و سایر بچ نقلی زن دتم
 بناگاه نوری شد از چو که عالم بهر زن از دنیا
 شنیدیم عقیده هر که او نمایم روی زمین با تو رو
 ولیکن بتوریت احمد علم نوشته او را در اخیل ام
 میزب پیر رفت و آن بجان آفرین تقدیر کار کرد
 روان و الدش شد به دنیا بکوه اواره بوده شمس
 چو نامت شاه خوش نام
 که هم حافظم هم هم گیل
 نزدیک جمعی که بر
 بصیرت رسید که خبر
 چهل روز با نوبت
 چو بگشت زان شب
 بیک قول در روزی
 دلی قول اول صبح
 برمی که اول بود
 مد روزی نزدیک
 بران دارد با او به تمام
 روز و شب که بود
 زعام ششصد و شصت
 بود رفتی بر همه خاص و عام

و جود پسر علیه السلام

مادر آن پسر

در آفرین بر جهان آفرین

که در تن سار بر عالمین
 روایت کند عروه این بر که بوده بی یکسان از پیر
 بمان روزی بود عیدم باقیان دولت نویسم شترای خوش که میرد بعید خوش طوطی
 و عید بود پیش او نکون کشته بر خاک مایه بجایش نهاده و افند رخ خوش بر خاک نهاده
 مران قوم را با یک که بر باران چینی افعه روید بوقی تا واری که بود آواز شتر
 دوین و خوش آن که برادر آنکه در شش از روی قناده از سرستان زن شهنشاز گشت
 چو تحقیق کردیم که آن حای عید است از نو که که زاییده بود از آن مصفا شمس خان دنیا
 بنی از عیدم هم چون همان لحظه که شکست برسد از آن گریه درین مضطرب و اندوه
 بظاهر تجله آن نمود بباطن دادم غمش فروز بنی چون بروی می آمد بموت در فراقش
 بران آتش از سناها که نامده بود و ایم بکار زخم کوفته صغی شد از آنجا که متعلق
 زخمی را که بر سر عید بطرز رسالت بسوی عالم که بر سر او پیر رفت که تعبیرش کرد
 و بر سر عید عالمی بود با شش شینت المسیح بود از آنجا که او آن که قرآن و غیره
 در و کج کرد و کانت تمام
 بر آنند جمعی که بر
 نوید که بود از او پس معین شد و کالاب بر آنند بعضی که در او آمدن
 بیک هفته اش آمده بود در کبر نوید به ادا کسی ولی چند روزی خواهد حلیه قریب افغان گشت
 بگفت ای عباس سحر خیزاد ملکین نه اراد افاق دلا که خلق عالم عالم کن محمد شازین مادر
 چو نیکوستان شاد واری که بنوشته زستانش چو پندیر چه نیکوستان که در کعبه بمهوش نشاند به شوم
 و نیکوستان آن خانه شوم که این طفل که در آنجا بجای نهاده ارضاء او بجز از او چو خلق خدا
 محارب سلاطین و طغیان و این آرزو هر یکی در شوم نه ای باز آمد غیب باین معنی آواز آمد
 که روز از این سعادتم بنام حلیه رقم زد رقم چو در این عباس چنین نقل کرد که

غریب

بگفت ام ایمن که هرگز دو وقت طعام از پی بود تو در کی بودی افسیخ تو چشم بیکه تر است تمام
 بسی بر کس خودی و قوت تمام پیش و نوز و که است پویشش بشس سالانته قال رسید که آنکه قتال
 سوی طبله رفتند آنکه بنی را و آن راه با او سپرد پس از یکم از طبله بگشت باز سوی مکران فرودواز
 بابو ارسیده نمودد آمدند بجان آفرین جهان سپرد آمدند نهادند او را همانجا بقبر درانده او صطفی کرد
 بنزدیک بعضی نام لوتی بود مدفن مادر مصطفی توان گفت کاد و با او را سپرد و آنکه نام لوتی
 در بابو ارسیده و آنکه شاه رسیدت با ام ایمن شهر ملک مایه کشتن خودیش عزیز بود و از آن تویش
 بنی هشتاد و دو سوی در عقبی نهادند و لی پیش از آنکه که بشد و بفرزند ابوطالب او را سپرد
 و صید و قتلش را نمود و حوشه و در آن راه نهادند و حوشه و در آن راه نهادند
 و بیهوده و گفت ای علم من بیهوده ای خود را بهر
 ابوطالبش بود و کوشش بجای رسیدت آنکه روان
 در کفر هم نام آنکه وضع از آن روستا بهر شهر
 بیکه بود و ساکنان بیکه از انجیل تو رفتی
 بود صورت او چنان بود که الهی گفته رخ دین کنه رخ او یان ساقی هم
 به نیا فلان و قوت و کشته و اسب و نوزاد و کشته و کشته درین ده بجای نشسته که باشد و قوت
 زمانی که بنشیند آن کشته بود و جاش در سایه آن کشته چون کاروان کرد آنجا بهمانی بود و جاش رسول
 بیکه چون که در آن کاروان بیهوده او را بجای جهان ببالای او پاره ابر هم سروا بر هر سو که میرودم
 بصورت بلند اندام از هر شینه است آنجا و از هر کشته بکشته آنکه شینیا سلام علیک ای رسول خدا

بیکه از انجیل تو رفتی

بیکه از انجیل تو رفتی و چو بودت در پیش او خوشی و بگفتا که و آنکه است این رسول خدا امیده العالمین
 بویا بگفتند او را بیکه که بگفتند خود و دلیل بسیار بگفتا علامت ختم اکل نشانیهای دینی و غیر
 که دیدم تو بریت و بگفتی که جلوه که یافتیم زین عزیز در سایه ابر هم برکش سلام بخیر هم چو برکش
 بیکه از انجیل تو رفتی که بودت خوان سلیمانی بهمان آن مردمان که گفتا بعضی که بوده در خفا
 به آمده و نیامد رسول بیکه از انجیل تو رفتی که بودت خوان سلیمانی بهمان آن مردمان که گفتا بعضی که بوده در خفا
 ببالای سر پاره کرد در خفا سر پاره کرد در خفا سر پاره کرد در خفا سر پاره کرد در خفا
 بفرزند ابوطالب او را سپرد و لی پیش از آنکه که بشد و بفرزند ابوطالب او را سپرد
 ابوطالبش رفتی که بود ابوطالبش رفتی که بود ابوطالبش رفتی که بود ابوطالبش رفتی که بود
 ابوطالبش رفتی که بود ابوطالبش رفتی که بود ابوطالبش رفتی که بود ابوطالبش رفتی که بود
 ز مادر زلفه در روغن ز مادر زلفه در روغن ز مادر زلفه در روغن ز مادر زلفه در روغن
 چو بیکه است که از شمشیر چو بیکه است که از شمشیر چو بیکه است که از شمشیر چو بیکه است که از شمشیر
 بهی رفت و از درش شد بهی رفت و از درش شد بهی رفت و از درش شد بهی رفت و از درش شد
 که در بیکه بود نام آن که در بیکه بود نام آن که در بیکه بود نام آن که در بیکه بود نام آن
 چگونم چگونه فلان و فلان چگونم چگونه فلان و فلان چگونم چگونه فلان و فلان چگونم چگونه فلان و فلان
 که انجیل بیکه است که در تمام که انجیل بیکه است که در تمام که انجیل بیکه است که در تمام که انجیل بیکه است که در تمام
 بعلم و عمل او چنان بعلم و عمل او چنان بعلم و عمل او چنان بعلم و عمل او چنان بعلم و عمل او چنان
 شد و خیل خیل حاضر شد و خیل خیل حاضر شد و خیل خیل حاضر شد و خیل خیل حاضر شد و خیل خیل حاضر شد
 بهم خود اخبار بیکه کرد زردان غیبش اخبار کرد زردان غیبش اخبار کرد زردان غیبش اخبار کرد زردان غیبش اخبار کرد
 بسوی فکند نه نظر پس آنکه بگفتند با یکدیگر که این خود بود و بگوید بخورش نیامد زمان ظهور
 بهم گفت با و از آن بیکه که امر و از آن بیکه که امر و از آن بیکه که امر و از آن بیکه که امر و از آن بیکه که امر
 به کانی بر ابوطالبش که ناپرسد آن شخص بیکه که ناپرسد آن شخص بیکه که ناپرسد آن شخص بیکه که ناپرسد آن شخص
 نظر کرد که من در عفا تامل به در کف مایه او ز کفین او چه در کفین او چه در کفین او چه در کفین او چه در کفین او چه
 بگفتا بعضی که این پسر منزله رفیع و خطا و خطر که گاه از غیب و گاه در کفین او چه در کفین او چه در کفین او چه در کفین او چه

زلفان غیر از خدیجه نبود که سبقت ایمان بکفرت نمود زردان بادی و توفیق نوران عباد کلا...
 بلال از عیار انوار الشریع که بودی گزین زلفا شیده ابوکر آورد در تخت اصحابی خود البصر...
 از آن جماعت عثمان و طاهر که برین عوام فرشته قر و کعبه الحان و سعده بختم اسل و کعبه...
 بختی دعوت خلق در حال نهان که از کافران تاسهال پس نگاه مامور شد با اعلان دین در طریقه...
 عیان کرد دین را در آن کافران سرور و عیاد چگونگی کنیان بهر مصلحتا کشید زانوی نور و...
 تطاول نمودن خیل عذر در اندای آن سرور و عیاد چگونگی کنیان بهر مصلحتا کشید زانوی نور و...
 جنای کفار بر سلین...
 سالی نیز زلفا شیده...
 بنی گفت جمعی را صیبا...
 که جبر نیاید و جوش...
 برفتنه سوی قوس از...
 از آن جماعت عثمان و طاهر که برین عوام فرشته قر و کعبه الحان و سعده بختم اسل و کعبه...
 و یک چو کعبه که کشت فزون تر از یکدهای شینیم اصحابی بختی...
 کسان را از غیر باطل بود بلکه در آنده العیش بلکه رسیدند و صید نمود...
 زار با اسلام جمعی بر فتنه براه ایشان تیریم خبردار کنند قوی تر...
 فرستاده از آن یک رنهر جانی بدست که کعبه عاصیه نام...
 رفاقت غوره عیاد که تلقین کند و عیاد بر اجتناب خدیجه...
 به پیش جانی خود با و سجد کرد و در ایام جانی بر سید ارم...
 که اینها که کردند از آن نه اندر دین تراعتار حرانکار دین تو دین...
 تو اینچه را باز با سید که تا ما بر آیم از شما نه میان او را بر شو...
 و لیکن جانی کرد آن بر این غضبنا که بود بکتابا که از دنیا...
 ایمان خطه فرموده ام که از نه ارباب اسلام را بفرستد پیش من...
 نکردن اهل ایچ کس نکردند الا سلامی و کسی یکی از جوش گفت که...

و این را از آن...

و او را از جعفر که چنین که سجد باشد چنان آفرین در آن جریجی سجد کردن روا سازد آن تیر که خدا...
 بنمود پیغمبر چنان چو پیغمبری خاتم المرسلین رفته کنه از جانی که گفت که گوشم بکفرا...
 باز به اندام از پیشش زود رفت از آن کس جانی بر و کفرت جوی قریش که سید از ایشان...
 بکفرت و کون در راه و بنزدیک از شما ایچین که بر کعبه دینی نهادن منبر دین ایشان در...
 به و کفرت جعفر که کائنات نبود از خردین شان اول چو اکنون زاندر سوره از آن دین از آن...
 رسو که پیش برانگو عفاف و ی و صدق و بتوصیه پروردگار جهان که دعوت و مصلحت...
 کند امر صوم و صلو و ده میل تحصیل صفت بعرف و امر شرع و لایزال که نهی مکر علی کمال...
 که بیکه آورده از خدا بختیش بجز آن کس است جوهر از اینای اعدای دین بے تنگ کردی آن...
 بنمود مار اجلا و وطن بلکه کرد در تبوسن ظن زشاهان ترا کرده اید بسوی تو فرمودار...
 ز ظلم و جهای عدوی پناهند ما بملطف توید جانشین کف از کعبه که آن محمد حق یافت خدیجه...
 بکش جو او نوره جانی سرشک از دوزخ در آن مجلس اجماع بود صفیر در پیش کعبه...
 فشانند این کلام که ترش نه صفت لاشان جانی که بتصدیق یافت بیزد تعالی قسم گرفته...
 که این کلام کلام موافق بهم نزد طبع سلیم یقین است اصلا در آن که کمالین در دین...
 کولم که او می بیند بریا...
 تعلق بکمال بود مرا...
 ز سر کرده پیر در دین...
 نشت سبال شجره حق آورد در دین خیر الورا سبکی کوز با مصطفی ابو جهمل شمام کرد و جفا...
 در آن روز خمره بهر برون زقه بود در غار همانجا شیده کاتبی کشید از او جهمل...
 که از آن شست بخت بجنبیه خشمش را فرات غضبنا که از آنجا سوی آن لعین...
 بدوش جان بود در شکست آن سرور زقه و جانی بکفرتش که نه است تا تو با و کعبه...
 منعم او مثل من کفرت که در حضرت و نه من کفرت پس از جهمل او کفرت بجان که او اسلام...
 سلمان همان سال فارتق شد و بر آورد در دین سبکی فارق روزی که گفتا ابو جهمل...

فرستاد ابو طالبش ای پیام بنی مانه خاشع علی السلام جو الش ابو کفایه بنی که خشت ام و شکر کن
 در باز ابو طالب آن آینه نمود از بنی در آن اساسی بهیم جو اشر در آن قش بکفت آنچه صدق
 بکفت آن جو ابی و بعد از آن بهیمار پیش خود بکفت ای حقوق تو برین ندارم بهیمار دیگر
 کفایت نمودی را در صغر حصانت ادا کردیم کبر کون یاریم کن باین سخن که در شانه شمع
 بکفت ابو طالب بنی که خواهر که میکوشی این زن را تشنه بود شهادت با و بغرود و نقش بکفت
 بکفت این بود کفایتی که میدادمت نیکی که من و طاعنه است بعد که زن به نیکو عید بودم کند
 که عم تو در آخرین نفس شد از ترس آتش سمان و سیه بنی حسن انجام او امیش نامه از اسلام
 نامه است ایخا و بر خفا و لیکن ازین غصه غنا که زنانه که در خانه نهاد با در آن به نبال او
 بکفت ای خدای تعالی ابی عمک الفضال لآن تا بنی که کرد و کفت با و که چهره و کفایت او کن
 علی کفت با و کفایتی بعزود تو از خانه بنی و در بعضی بنی که بود که بلان جنازه بنی بر
 بنی زین مصیبت مرگ ازین قصه که شد بنی که رحلت ز دنیا کرد که نشد و بجد برین آینه
 ازین دو مصیبت مرگین به جو غنا که ازین فانی کم از خانه بیرون شد بنی که غنا خالی ازنده و غنا
 به نیکو ازین هموم و محن شده نام آن سال عام
 دلا سنده اند بر آن مرد که باشد بلا قسمت
 صفا خداوند جل جلال و قوت ای جلال جلال
 حبیبی که یا بدو و سربت بان هر دو قسمت تقویت
 علوم و معارف بود از بلا و محن مقتضای جلال
 بلدی که بر دوستان به پرافت شان شان سیر
 پس از فوت ابو طالب به دید محنت شاد دنیا
 شنیدم که روزی بهیمار سیر بجای که بود نه قوم
 سفینه از آن مجمع نیکان سرودی او را با شید خاک
 کی از بناتش از آن و کی بیفتند آن خاک چرم بکفت که نام فرزند بود نیامه اذ ای صبی بر وجود

سپهر و روز و شب
 و سیه بنی حسن

اول آن است که
 ابی عمک الفضال

و در بعضی بنی که بود
 که نشد و بجد برین آینه

مکار فرزند

مکن که فرزند من از آن که در حکایت کند کار جو اندای آن مرد که با او شنیدت رنجید از بولاب
 بنزد بنی بولاب آمد بهد اشراق و ادب به کفایتی که تو شوق کار بهی باشد از کس غم دار
 ابو طالب شد ز دنیا منم خای و یادش بخیر قدم میکش من بفرج لالت که داری امان تا منم در
 از چون شنیدت این سخن برفت به کفایتی که برین آینه بکفت ز تعیر آینه خود میخیم
 و طاعت عقیق اوتان زنانه بود در امان چون در تو را بود حمایت ز نور و بخار و دل
 رعایت نمود تو را خواهر که در آن کفایتی که نشد بنی زنانه بکرده بر وظایف کاه
 ابو جهم که در آن کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتش که ای قول که بهیست که بهیست
 جو پرسید کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش ابو جهم شنید ابو اب
 مراد محمد بود زین کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 در آن بولاب بنی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 زین کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 صفینا انجاری از آن کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 برانند اصحاب صدق و کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 چو در بطش حکما سید فرد و کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 بناگاه پیدا شد آن زمان و کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 چو قرآن بنی نوحه از آن و کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 شنید آن الصبر و کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 با خلاصی منی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 که انوش خود را که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 شنیدم که از خفا میاید و کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 بهود که بهیمار سیر و کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 جو یکشت از بطش کفایتی که نشد بنی زنانه بکفتا که با قوم خویش که مقصود این است که
 که از بنیان پیشا آمده

و در بعضی بنی که بود
 که نشد و بجد برین آینه

بنی که نشد بنی زنانه

بنی گفت ما مورثی که بنی روم سوار و یکوم سخن زکبر و نروای غور بجز این مسعود و بوز
 بانکت خود شنبه بر زمین کشید و بکشت تو در وی نیامی تو ز نهاد برون میاد و آفتابان
 بنسند به سجده و نشسته و خود به شنبه علم از بران پشته بکند و اول نماز بخانه بکشد و صد بار
 پس از نماز خوانده طاعت گشته از این بیتا بهر رسته رسیده این و او در نماز از این عباد اعتقاد و
 میک قول بوزنه شنبه میک قول یک مرون از نماز بهر هوفان بکشد از نماز بران در هر حرکت باز
 بایان و اسلام دعوتی مسلمان شدن آن بهر بوز بقول شنبه از حق را گفتم زنت بهر هفا
 بکفا که هم رسول خدا کوهی بکشد بر نه عا بکفا کوهی است از در کبیش خیر بر زمین است
 اشارت باور دو او شده باین رسالت خود را کف بزمین خود و خج کردا به پیش آمد و حاجی است
 به پیش ایستاد و سرش بکشد که خوانده از تو کوهی شنبه اگر تو کوهی بگو خود صبح بکفا لفظ طبع و صبح
 کوهی که است رسول خدا کوهی بچی میکنم من ادا بفرمان خیر الله را بکشد به آن که کند و بکشد
 پس آن جنان کرده ایمانی نهاده سر بر پای رسول شده از دل و جان صلوات به بیعت کشاده و شنبه
 بنی خوانده کس از این کوهی که خوانده از وی شنبه پس ایشان رسانده بایک بفرموده ختم پیغمبر
 در کاز شنبه این تمام بنی نیز بکشد صلوات
 شنبه که چون باز بکشد خود در دل مطعم القاود
 نمک شنبه در جوار خوش زمانی که دریافت خیر بشر
 بهر فرد میک و گفت و نشوند بختی دعوت از حق میبوزد کوهی که بهر فرد آمده
 بود در موضع عقیده و نشوند مشرف شده آنهمه با رسول همانجا به سستی شنبه بجان و دل از این ایمان
 بهر شنبه بوز بکشد شنبه باز با سلام کشته به سرافراز بران ذکر او شده و شنبه
 بسالی که بود شنبه مشرف بهر هفا زایام بعثت امام بش
 مشرف بهر هفا دلش یافت از شرح حدیث

بود اصل موعود

بود اصل او به خلاف ولیکن بکفیتش اختلاف به اهل حق راستین معتقد که بودت موعود او باجه
 چو در رویت افکند نظر مشرف به ایش چشم خدایش فرستاد با جبرئیل براتی که بود از آن خلیل
 شکر کردن آن مرکب از این بشروی و سینه چو باو کس قوایم چو کاود و کوشش از سر خود و مرد عبدل
 سوارش شد آن شنبه ملک ملک چو روح الا در کفا به بیت المقدس بیاورد قدم که برداشت از ملک محترم
 همانجا که وی خیل ملک با و پیشوا از آنکه در ملک بشارت رسانید از حق بتعظیم کردند او را کس
 بمجرب است او آورد از آن باد پا چیر شلیس فرمود بمجرب درون رفت و در انبیا سلاسل بپوشانده و او
 شده اندیا و ملک از امام آمدن قبله اهل از شنیدم که گفت آن امام پس از کفیت که کلام در
 بزرگان آن انبیا کلام بر نه در حمد باری کلام خلیل خدا بود چون حق نشانی بکفت آن خدا نشا و سپا
 که بر سر نهاد افر خاتم تن واحدی را بخواه ختم شده از لطف او بجز در السلام مرا آن ختم بر روی
 مراد از لطف ملک عظیم چون بنده نالوا را کلام در اهلک فرعون و فرعونیا شد از دست شنبه در
 بتوفیق او بعضی از حق شده بهر خلق راه رفت که لطفش ملک عظیم است بهر تن این بهر موعود است
 که لطفش ملک عظیم است بهر تن این بهر موعود است مراد است از حق بیا که حکمتش داد فصل طاعت
 سلیمان بکفا آن خدا که دیو و هری را رام از حق سخن قدرش کرد را مرا منطق را طاعت عباد
 مراد او ملک بکشد حسابم در آن بکشد حسابم در آن بکشد حسابم در آن بکشد حسابم در آن
 کرد از آن که بکشد که برای اهل که بکشد که برای اهل که بکشد که برای اهل که بکشد که برای اهل
 من و مادر مرا لطف عظیم نکه داشت از شر دیو بکشد مرا که جابر و واقف که را و اساخ کل با کس
 چو فارغ شده آنهمه از آن کس آدم زبان فرجه بکشد که آن فیض ده را نشا و سپا که پیغمبر که در حق
 بشیریم عالم ساخته نذر بر بنی آدم ساخته فرستاده بر بنی که نشا و سپا که در وی بهر شکر ایمان
 از او تم کشته کسیر الام وسط نام آن کده و دلم ساخت بهر از حق رنق در در او فرود
 چو اوضاع فرور آمد از بید در جهان که زانیم بمحافل بهر از حق چو اوضاع فرور آمد از بید در جهان که زانیم
 چو فارغ شده از آن چو بیل بان انبیا کفیت خلیل کفصل از آن بهر شنبه نه تنها شنبه انبیا
 در کبر بکشد از آنجا بود سوی موضع خرم بود از آن خضر بود انبیا ز نعل در در و زرد

گزینم و تیغی بپوشم ز بیم به پهلوی او خنجر می بزم
 میکشیم از آن با هم پیرایه بنامه و بزمی برانده تیغ
 بقتل آید و قوم او را بچشمه کردم در قصاصش توانم
 بود قتل چنین قاتل و زان هر که این صوابه
 قصاصش چو بر اینا بود کشته آن باشم در بقول
 دیت را توانم کردن رود خارهاش ز نهالهای
 برین قول او کرد و حسن هم آن پیر خنجر هم هر که
 بخیر لوری سید مرسلین در کفش از خاک غدا
 تر از تیغش زانکه در در این شهر فدا می شود
 بی شرب آب و فطایر و امانات دادش که بالهای
 رسا که فدا شود و در این شب بفرموده مصطفی
 بخسید و بجای او بر این نام تو ز نهال این میمان
 بهر جا که باشیم خود را خدا گفت نگار حق بر قصه
 خدا که در آن در مصطفی صبح آن جوانان شریفین
 که در آن قصه رسول بجای می ماند از آن
 در آن خانه خود را در آن خنجر دادش ز این
 خنجر دادش از خنجر خود ز این ز این که میاید
 بنی گفت گیسویش بهایا به کفش از کف مصطفی
 شده در برشان بر نهال مسمی بعد از آن
 میاید بر نهال و در کوه و در آن که بود از آن
 در کوه پسندید ز در آن بکشد و بخت در نهال
 نقود یک در خانه صدق که در ملک حق
 میر از سایه بنی و عتیق قدم در قدم سایه
 با هم حق عتق تا رسید که تا بر در غار تاریک
 بمعنی که بر در آن بوده که در بر در غار تاریک
 چو دیدند آن معصوم را درخت غیلاان پر

تحقیق پیوسته گزاه کین چو برکش ز قلعه ای بی
و تحریر کشید شمشیر کوراد لایقش او بر کز خدایا
گفته راه سواد پیشی شبی روز رفتند دل
که بود از آگاهان زنی نه خوشی و خیر آن
بیکو نه اندیش مصطفی بر دست پیش قافه را
بر دست خود چون پیشه زینبا و شیرین حکیمه
ظروفی که در پیچان تمام از آن پر شد و امیر کبیر
سرازمه آمد از راه کین و اسیر شده فرود
نمود التماس از رسول خدا که در خطای ازین
پشیمان شده از عاقبتانه فرس و سوسو غل غل
بامری عامری فهمیر رقم آن نامش ای
بدان نامد از پیشه ایمان مشرف باسلام که از زبان
ز نامش چو رسیدن از نام بکفایت برید هر کس که
ز فو مشرف رسید گفت اسم درین قوم مانده می
بریده چو دید آن کلام طیف عباراتش برین کاشف
بکفایتش محمد رسول الله غایب از راه هر کس
رفیقان او هم سلمان منور از نور ایمان
بعرض رسول خدا باد رسانید از غایت اتحاد
که ای پادشاه اندیا مرو در مدینه بغیر از ما

محمّد

دا بابت میرزا و شارق

و کربت بریزد و تبار خویش را و اساخت بر ذوق گفتار خویش علیار گشته و میراثش برادر رضای خداوند خویش
بصحت سید از تو آید
بشهر مدینه قنار اخچین
به از امانی بهر صبحگاه
به چشم بر راه شام و شب
رضیت قدم بر راه شام و شب
یک روز بر جبهه اهل نشستند شاه راه رسول یکی از یهودان کردید خود بدست سوسنی میادید
دویدند و کشتند از آنکه هر کسی که میخواست ویدار از زن و مرد شهر خویش را برون پیشواز آمدن آن تمام
بشهر مدینه و حوضه اطاعت از ایشان نمودند و لیکن نکرده و نکرده بسوی قبا که در صورت
فرود آمدن ایامی از سپهر برین برادرش از قبا بنام سید کرد و گفتی تو بر آن چنین کردی و در میان
بترقی و توصیف که در حال کجاست علی از دنبال آن پیاده در آن راه میشت
نه آن آید بود برائی ز شاخ طرب غنچه داد و بگویم آن آید و گفت جواب را که در کمال
علاقمه و شد و اول قبا بشهر مدینه از انبیا بروید که در شهرش حمد بود یعنی بنی سالم الله فرود
نارزدی در جمع باریک ادا کرد با خیل مردان عجب خطبه خواند که همه را جمع از جمع محبت به نوازی
پس انگاه شدند و از آنکه هر جا رفتش مرگش که یعنی یوسف را نوازی و لیکن نمیکردند قبول
بگفتند و دعا قاتی آنها نشیند بهر جا که نوازی میکرد آن نادر را نوازی بجای می کرد و می فرود
نبودند و جایگاه نوازی کردند جز آنجا که نکرده بود و از انصاران نیکو می گفتند که ای باد قنار
بینی است نزد کینه خانا به خشت خود را بکاشان بنی خصم و نوازی بکاشان خویش برود
ز انصاران دیگر گفتند نمود است کای سید و که به خشت ای نوازی بکاشان از نوازی
برو ظاهر از شاه عالیه شد که از جمع حله و جوبه به ویدید که هر چه رسیدند از طرف مردان
در آن وقت علیه السلام رسید از طلع و کام چو چشم می تواند بود شده آن هوش در آن

بامر بنی عامری خیر رقم که آن نامه بنی عامری پس از فتح مکه سرافراز بود بر بنی عامری
 بدان نامه در آن نامه مشرف باسلام که آن نامه بریده هم از راه کین بنیه که با انقضای حضرت
 ز نامش بر سید بنی عامری رسول خدا این تفاهل برادران یا ابو بکر گفت
 ز قوم من بریده گفت است دین قوم مانده بر من نمی توان گفت که من خود سلیمان بنی عامری
 بریده بود دید آن کلام طیف عبارت بنی عامری که شریف تعجب خود را بطول زخم رسالت پیسیدام
 بگفتش محمد رسول الله بنایند راه هر کس بنام بریده زبان در شهید و مسلمان شد از این بقیه بود
 رفیقان او هم مسلمان منور از نور ایمان بریده بنزدیک خلیه انام بخندت بسروان شبنام
 بعضی رسول خدا باید رسانید از غایت اتحاد کرمی پادشاه بنی عامری مرود در بنی عامری

همین سال بشیخ الاسلام

برون آمد از کجای کثیر

بی زرم آن فرق خود نم کرد

علم راست که دو کج بود

دو صد کسی که تپه کج بود

که در رسم سوداگری شوم

که آن صبح را پو بر سر است ایام

توجه در اسباب آن رزم کرد

خلافت بدست باو سپرد

زیر آن قتل پاکیزه گشت

شاهانیا تپه شفت و لیکن که از آنجا نیست در اطراف آنی که نمود کسی که نمی بود
باو که سلطان چون بوی بدین نمود است چند درین غرضه تپه کج که گشت تا شرفی بود

برون از طایفه و نهار با سر و است نشو که روزی درین غرضه تپه کج که گشت تا شرفی بود

فایده در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

چو بود آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

در گفت باو که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

یکی آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

هم گفت در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

که از بهار و لیکن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

نشان داد در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

چو که است بیدار و تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

که تا سر رسید و تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

همان سال که از آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

چون تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

لواشی که از آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

قدم ازین تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

سیاه صحابه باو سپرد

سپهوان رسید بهای آن

عبدالمطلب

عبدالمطلب که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

مر این غرضه از آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

باو که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

لقب آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

دلیکن پس از آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

پس از آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

باو که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

بنگاه آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

سوی بطن آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

بنگاه پیداشد آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

چو دین آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

که اینجا گشت آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

فریبی که نمود آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

بگفتند که آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

تسلای که آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

بقول صحابه آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

بنگاه بر کاروان آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

نزد آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

نمی آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

خراب تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

بسیار از آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

بسیار از آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

بسیار از آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

بسیار از آن تپه کج که گشت تا شرفی بود که در آن تپه کج که گشت تا شرفی بود

عجیده بدن زخم باشد ششید و لیکن بر زخم زخم برین پس از فتح شد سوختن و روان شود در آن
معاذ و معوذ که این دو سر را نصار بودند و غفران بر بقصد او چهل در جنگگاه فکته ندان بر سر جنگگاه
بنگاه بود آن گمان آن گمان بر آنکه بر این شش گمانی معاذ و معوذ و قاضی زحاره برخاستند
معاذ او شش گمانی انداخته بیک ضرب با شش گمانی معوذ هم انداخته بود و بیکه تمامه ازین
او چهل را پورا و علمه بود و است افتاده در خون بسوی معاذ بر غلاف بیک ضرب شش گمانی برین
ولیکن معاذ سعاد آت بان حال خود زینجا رسال معوذ همان روز از آنجا شد اما بعد از آنکه
معاذ و معوذ و شش گمانی رسانند قتل طلوع چهل شش ضرب بر یکا که شش شش بر فزخ در وسط شش گمانی
یکشیده بود و بیکه از آن رساله و داد او روی سلب با معاذ شش ضرب فکته انداخته شش بیکه فزخ اصحاب شش
دعا کرده از یکدیگر از خود روی از شش شش گمانی در لطف او نه معوذ شش گمانی است اینجا از خود شش
ابو بر صید حق عالی زرد رد این گفته بر شش زرد که شش صید و معاذ شش بیکه شش بر شش شش گمانی
دعای تراز زنجیر معوذ و شش شش گمانی بر شش معاذ او چون نمود بیکه فکته انداخته او را بود
و معوذ از شش گمانی که شش رسید اینک از آنکارا که شش در آن گمانی ساد است و معاذ او را بود
برون از شش گمانی بر آنکه به اتمام سپاه قسم کرده و نمود و گمانی که در جنگ اعدا بکوشید
اگر شش که در شش گمانی بخت بود و حاد و حاد غیر حجام آن حاد شش بکف شش اعدا بر شش
بشش شش گمانی از شش بر فزخ که شش حادین غزا که چند انداخته شش شده و جانفرو و شش گمانی
برون از شش گمانی سیهم بکف با حاد خدا را شش از شش گمانی که به اهل کین و شش گمانی
سوی فزخ شش از شش گمانی شش گمانی تمام بر فزخ حاد کین گمانی بکوشید و در شش گمانی
بانشاء عالی و شش گمانی روایت کنند از شش گمانی که در بر آوازی از گمانی شش گمانی برین گمانی
که شش گمانی از شش گمانی فزخ آوازی صدای برین بصورت رسید از شش گمانی که بر روی شش گمانی
که از شش گمانی اسلام بار مجرب بود از شش گمانی که از شش گمانی که بکمال هم زمان بود که
لباس ملکی بود نمود که کم سرخ و هم سرخ بود سواره بر شش گمانی و لیکن به اسب بلیق سوار
نشدند و اسب از شش گمانی شش گمانی اصحاب شش گمانی که جوهر کافری میامید و شش گمانی از شش گمانی

بنموده و معتبره رفیع حکیم دی کان سخن گفت با الشیم
 بهشت قسم کرد از دستش غنی نام و میز و سیر و رفیع
 صفوح صحایب کدر است که از راسته چپ که از چپ
 رسید آن چون برین است اثر اندک در در سینه اش سوادش بکفت ای رسول
 قصاصم به زانکه آن رخ بجه معل افکاره و سید کوه رسول خدا جامه نوین در فلک است از سینه بر نور
 بنمودش اکنون بکف قصاص کن از عوی تویم آنقدر شده متغزل بود و در کجا بر آن سینه هر تبر که خد
 بر آن بوسه داده از کوه در آن یافته دولت بر بنمود او را شمه مرسلین تو خود کوه که آنه آنجناب
 بگفتا که در روزی که بر پیش آمده جان سید نردنیم ایمن امروزی نماده اعتماد بر مرتبت
 اعلام بین دولت و نور که در آخر مرار و خود دعائی گوید او را رسول که افتاد آن عزت و قبول
 و کسوی یاران بنی که در آداب پر خاشی نهفته بنمود کای دوستان در بتجیل خوشی که در حال
 وقاری بوزیر روزی که بنیاد بر پیکار تجیل کرد چون زدی که خصم خواهد سید بتیر و کمان باید کشید
 و صاحب در تیر باید نمود نباید تمام آنکه کرد و گفت این و بنفشه محرم درون عرش و اب و اکرم
 ز انصار جمعی سعاده برون عرش از آن ملاز بهر حرات مصلح تمام بروز عارتی که در
 لشکر اول از لشکر کشیدن بمیدان کشیده شیرین کن ولید و دو غنم بشید یوم به دره کینه حشر
 بعد از آن از زمین بختند مبارز بقیل به بختند که کنی لیل اسلام زنده و طاهر انصار پاکیزه
 چه معلوم گفتا که کس ز انصار پاکیزه کشیده و به باطل کشید در کار با انصار انقضاء را که
 بجای از بهار بر تن در آن عهد کشیده شتر زن عا و عبیده و و حرم درین کاره پاکیزه عالم
 عا و عبیده بر روی کشید عبیده شد ای با غنیم و لبه کشیده زبانه طوطی بتجیل بر عبیده فرید
 زنده و آید بهای غنیم در از ششم هر چه را دویم بهر خاشی تو که گویا که در آن خصمان تو که
 لوی ظهور ترضی بر آن که اور بخت تو غنیم و ز شمر حرم غنیم است یک نیم ادر بر شمر
 ولید از عبیده عبیده از شمر خشی ما که زنده و در حرم و ترضی بر لبه فتاوند تا او بر تو دیو

ولی دیدی آن منی از قضا سرش زخم ناخونده ازین بجای از فیض فضل از من مظهر شدن شاه و دول
 پس ازین فرمود خیر الوری که یاران بگوید ابو جهل را بکشمی در راه زرقا فتادند و در جوی او
 جسد خواریش را می خوردند بمردن سیه و می کشیدند شست برین سینه اش را قبال اسلام که او را
 بگفتی ابو جهل خود کوئی سیه روزگار و سیه تو کوئی گرفتاریش و این طبعش بر اویش در این
 جو خوات ازین سرش برت درو کار کشیدند سیه که سیه تیغ ابو جهل را همان تیغ از در آن تیر
 بتیغش سرش را بر تیش بر فوج شد از تیغ تو سکنز سرش بر تیش تیر سکنز شازش که بهما در سیر زین
 بود سیه شکر از آن بختی در مثال ایضا افتاد ازین پس از سیه شکر سلطان بخت ستادست نزد سلطان
 فی طبع خود آن مرده است که ای پسر در اخته بگفتی محمدان خدا که او ترا خواهر تو کرده و در
 که گفت بمرده گفتن سید بنی گفت ای پسر تو را بشود امید در آن عرصه بر زوف پناهید با عبور عرض
 بلاش برید و با یک لبه بگفت ای که کافر تو را بر دوش بر دوش بر دوش در این حیات تیر انداخته و عوف
 نگفته خلاص کن شکرین بقتل آمد ازین اصحاب دین پس ازین همه خود را بر تیر کشیدند همه او
 شد از این قوی جا کرده که زای چاره در تن شمع شمع از آن چاره که نکشتن مهابه شمشیر بن انصار
 تفکست شکران یاد که افتاد شده شکر خدا که ایران که رسوا شده و در آن جمله عباس بود
 و عباس را بود نه در آن بشما از آن کز آموختن شینه ی نبی نام که او غمناک او از آن فطرت
 که نه او را سبک ساخته برای رسولش پدراخته بوشینه شیشه ای صفا شکر او در کشتن که جا
 یکی را ابو خود آن حق پسینه بهر بینا سبک ساختن ز قتلای کفار بر روزگار صنادید شایسته بود
 بکشمی انبیای کرام بجای در آن خنده آن تمام قدم مانده بالادی که رسول دمی بر سر جا کرده نرول
 بقتلای آن چاره که قتلای از قتلای در عمر گفتش ای پسر بنام با جساد و بجان کنی ای کلام
 قسم کرده گفتش رسول خدا که در سامعکم شنید از شما طفر برید چون بیافتی بسوی من بختان گفتا
 همی رفت غریب از کلام بصرف او آمده است غنائم که در دست افتاده تقیم آنها تو به نمود
 باصحاب بیرون جان بختی که در طبع مانده اند و ابو جهل را استی بر او بود بخود اختیار کن شکر نمود
 کرد او از آن با علی و الله خود شکر کرد از این افتاد منبر که او بچنان بود از آن وی آن تیغ و باج بود

بجای از این

بکشمی از این دو کس بقتل آمدند از آن راه پس یکی نظریه کار عتبه که که کردندی از فیض البیبر
 شینه چون اهل شیر خبر از آن قتل و زان منبر فطرتی تعجب نمودند از قتل او ولی زان خبر شازش
 به اعلان آن پیروز آمدند بخت ز روی نیاز آمد شینه نه از غلافین بگفتند برادران
 که ناخونده زخمی را در غرا سر کافران میشد ازین بعد شینه این سرش را بر سر خود کار ملک
 بام القوی بواست مانده بود که چون قصه فتنه حضرت نمود بخت فرو مانده دم در در کرب و حاشا همانند
 باخوان و با بواست در یک چنین کرد تو قرآن قدر و حکم که چون با سارم تمام مقابل شدم از این
 به شک ماندم بر جای خود ندیدیم جنبش در اعضا سلسله از برای میگوید نمی گشت ظاهر که آنکس بود
 شسته بر شانه مارادود عیان فی کشته آن کشته میان زمین و فلک کشیده شدنی حرفیان اهل کلام
 لاسا هم جا بودی غنیه زید ارشان با لزه جوید ابو رافع آن بنده عباسی غلامی کوری و فتنه
 بگفتا ملک که بوده که در صورت انس نموده اند رده رسته بر روی او بوب نشسته بر سینه اش
 خبر گرفته از آن افضل عصا برش زو جان ام فصل که زخم عصا شش شکست ابو رافع از این شکر
 پس ازین فتنه که بختی بر زخم مجمل علی بجان بواست از قضا جسد خواریش بجان ازین
 پس از مردن آن فتنه نکشتن که در دور پس ازین روزی از سیر کار گرفته در شش نفوس و
 که آن مرده بختی بیک خوه تیره بگشته بحال ایران رخصت کرام نمود استشاره امام الاما
 ابو که گفت ای سیدی همان که کیریم از این عجب نیست که از مسلمانان رذیبا با سلام و ایمان
 عمر گفت کردن زدن بتر و دین قول بگو ابو که چون خلیل و عمر بوفوج است فرمود شکر البیبر
 قول الخلیل بن یکریم عصای فاکت غفور صم جو کفار کردند از ارفوج در آن لایه بود گفتار فوج
 تحلیل و قتل آن بن حوفا رقی این گفت و قتل در آن بار شاه را قتل نهادت در دست صحت کار
 بقول ابو که در اقبیه موافق است قول از آن که فدی را کرده اند اقبیه بنی ام بران داد ابو رافع
 که اینکه بودند از این بدینسان گرفته از این که از کبر از زیاده از زور هم نشد بر این بار
 زایل حرم هر که است فداش خط آنور کور ولی هر که بود استند شازش نه نواده جزئی بود
 مسلمان شدند از این شرف با سلام و ایمان از آن جمله عباس بن محمد بن کفایا که مارای است
 عمت را خوا تو ای مصطفی که اسی نماید بشاه و ا بمجریان آن زبان شده در فسان عباس

که آنچه سیدی در نهان از آن ده خدای خود و وارثان بکشتا و علم زین از خود دویم بکشتا
 بکشتا کرد ای محمد خبر که کس را نبود بجانظر رسول بکشتا که علم را از حق او منکر اسلام
 نبی گفت که کوفی ای خدا بهر از انجا بازم ادا پس نگاه عاقلی رسول که دینت سخت و عاقلی
 بهر و ثبات زبان بر سر تاج اسلام را بر نه بصری رسید که چون فدی ادا کرده کشته این را
 حکم خدا بر نیل این رسید نزد فرستادن کلامی رساند از ذوالجلال که بر کنن بنیان وصال
 ولی فدی را چون خود ادا نمود قتل این را رواست کشته اند که رواست شکستی که بر اسلام
 از آن روی گردان بصبی
 تحقیق بود که گاهی بر فرونده ز صفا و کوه بر پس از نیافضل عالمند بر تبتل جان می آید
 بنیاد و دین من علی مکان مکرر بقدر و معطوفت خدا و نبی مر آن بود که بهر باشم من این راه را
 چه دم که من صبح ایام درین عرصه تنگ و تنگ روایت شنیدم از اهل حق همه در روایت این و
 که گفت بیست و هفتاد چنان اهل این نزد جواش بکشتا که بر سر که فاضل ترین اهل دین
 حسن انکه در حدیث امام بهر ولیای کرام بکشتا ز بی کامرانی که پوش پوشا رسول کرد
 مبارز و آن بود که در ملکات کار را با غر جبار به طاعت کرد که رضای الهی را با غر
 لقمه تم ماقال از آل امام برواد و حدیث جوار برکت از انوشیروان زن و مرد کشته نمیرا
 که شاه رسالت در سینه بحد اندام دفع و طهر شد از قدم آن جبار که ثبات قوه از انوشیروان
 از آن فتح کشته بر سینه بهر رانچه بوده و طهر بود تا که با نه زمین تل ریش از خرمی طهر
 بر آمد از بی شور و غوغا شد صحرای صحرای بره شجاعت و صحرای زرتشت نه کی و در صحرای
 زائید تیغ شان جلوه بهر سو حال و طهر بر کن تیغ هر کس که تیغ خوش بیند روی طهر
 بهر جانی تیغ آن صف در آن معرکه نعلین که نار جهنم از آن برود چنانی که خورشید را
 یلانی که بودند اش سوا بهر در میان تر کشته در شتر با صحرای شتر و شتر
 بگویم که در وصف انکار از تو صیف این خرقه قاهر الهی به پیغمبر آل او با صاحب فخره اعمال
 خصوصاً با صفا بهر ای که ملت و شرع دین را که پیوسته این زره بهر اعدای دین و عوارو

ایستاد
 ایستاد

و الله اعلم

لوائی محمد را زخته همت و دنیا و دین ساخته ابو جبریل من کامیابی شوم بتیغ محبت قتل آن ظلم
 الهی کی این دعا بکشتا
 شنیدم که طیف نظام چون بی بوی صفا نام بتغیر اسلام و رسول زبان میکشاید از انجا
 نبی عمروفت از بی بجائی که بود آن زن بکشد در طفلان صغیر از انجا طفلان محمود
 بخواند بر برکت خیر بر بینه بقیع و طهر بفرستد عیسی خورشید رسول بفرمود قتل زن با قبول
 از ذوالجلال آن بخوار بسینه زدن بخوار چنان زدن آن نیک نام که از پیشان بخوار کرد
 شبانه که در و در رسید و در و در بعضی بقتل او رساند پیغمبر و در و در فاش
 برواد و بر جوارح او
 روایت کنند که از انوشیروان در ایام حضرت ام القوی بر ویست بان که نزع بقوم یهودی بتیغ قتل
 با و عهد که صلح نمودیم با یمن با یمن شرط کردند رسول نمود تا آن که ده جوار
 ولیکن بکشتا که عداوت نمود و نفوذ از آن قهر و نصرت یافتند بیان و انوشیروان کشته
 که جوار صفا بکشتا که کرده محمد با یمن قتل بهر دست و دهن در کار خدای بودند و واقعه را طهر
 اگر افتد او را با کار بر اند که چون با یمن کار شنیدم که کشته اند درین طایفه با غر شور
 که معصومه آنرا زود با سوزنی قتل کرد بهر کان شخصی کشته از آن قوم که در شتر
 زودش از قتل او عیان عورتش بر سر کشته شد آن عیینه از آن بکار بناید از عوار و از رازار
 بنا که ستم آنرا رسید برسان جویای آنرا بود بخون یهودی کشته تیغ زدن تیغ بر گردن تیغ
 زیاران قتل و کشته شد آن قاتل از تیغ آن کشته بود و قتل از آن کشته بود طلب که از اشرفان فرود
 با یمن بنمود که کار بر سر زنده زنده زنده و زنده شمارا که تیغش بلائی که خشم جان و دین
 بکشتا آن قهر و تیغ جویای کای محمد کوه تو پنداری انوشیروان که بهر تیغ و قوم کشته
 بقوی تیغ رسید که بیکان بودند از علم بر باکر در افق براند کثرت شجاع و دره بر سبک حیات
 بهر کشته جوارح بهر جانی هر کشته روان همانم رسید از و لام زار و زنده زنده زنده
 رساند آنرا و اما فی آن کشته یام پس آن سرور و در شتر شد از هر سبک شتر
 بشهر مدینه خدای که بخوابد با کوه و در علم او با همه و شتر سوزی که دره و شتر
 کرده یهودی از نظر پناهی ندید نه خوارانها بمنده که او بوده اسلی بنمود پیغمبر از محرمی

قهر

نبی باوی آن تیغ را با فدا در لطف و احسان بر دلش کشید و در جانب قدم خود بایستاد و بایستاد
 بدینش می نشست و نه از آن مشرف با سلام ایمان همه بنی بزرگ شده بشهر باقبال و بغیر گشته
 بود این سال بود این سریر
 شویا عشق اگر بعضی لغات
 که بگفته راه سلوک را استخوانی شام بخارام القوی ر راه و لقا اینان شد ز ترس شما انکار گشته
 نبی آن شهنشاه بدو چنان پست و تاراج آن کاروان فرستاد و فوجی از سپاه امیر به زیر پای کیش
 بان کاروان چون رسید لواء فخر کشیده است زیر بزرگان آن کاروان خود نمودند و زحمت کارزار
 بقایای آن کاروان را هم رساندند و نزدیک خیر الانام جدا کرد و می کرد به بود بابل سر حقیقت نمود
 همان سال شد حکم تیر العشر
 مسیحی این اثر بود
 بشهرت زبان بود و نام و نامی غیرش بر زبان پوشیده در بر قدم سلوک به شمعین و در شمعین
 یکم پیش مشرکان بر فتد به کراه و فغان و لشکر از او طردید و یکم به باز ترغیب کرد
 قصابی بگفتن که ای بوجنی و هم مومان نیفتاده ترغیب و کار بیشتر بجای خود نمود
 پوشید این قصه را بفرمود قتل بابل صفا حین سلوک در عرضی کرای شاه لیل و اموات
 را از ده تا به صبح بقتل چنان شد و پاره جو و ازون شد و پاره بزرگ سعه ملک صفت
 با وسعه گفتار الکدن کن اظهار پیش از پیش پس از وی کن اظهار از وی بخشایش ملک و نام
 بر آورد برین صید شایسته در تیغ خود و رفقای کار محمد درین کار آمد و کار ابونایله یافت حارث که
 ابوعلی عیسی عباد هم یار او شنید و قناده کار او محم که با و بود و بی و با و نسبتی داشته در شفا
 ابونایله نیز نسبت به با و داشت و باقیش هر دو در اول ابونایله راه برد ایجا بود آن بزرگ
 ضیافت با و کرد و شاعر سخن از رسول خدا به پنهان بطاهر به کرد ابونایله ز شرافت پیشو که
 از و شنید از وی چو او را شکایت کنان دیده بود و بدینش او را زین که زین که بدینش او را
 طعانی از و نمود اما او ام قبول نمود و فرستاد ابونایله نقش این طعنی را در میان و با و نمود
 باز نش سوی هر چون بگفت بشاه رسک گفت آن گزشت مرضش از شایسته بود و هر دو در آن یار

در آن بوزیر سعاد و غیر
 بگفتند با سرور کایت
 نقل خشی را صفا شد
 ز لیلان و اشراف حای یو تنید

در آن سال

در آن سال

که بر سر قندهار پنج یار یکایک بود است او در حصار چو آواز کردند آمد بر معطر تن و جامه و بوی
 چو بود است آتش شایسته بگفتند او را که تاخته خوا بیایا هم به صحرانیم در چارده رانما شایم
 بگرد بهانه به کشته یار کشیده او را برین صفا ابونایله گفتن این که در آن صفت و تاخته
 بگفتا که فتم ز جمل عن الخلق قلبی الیهامیل بایله و عطا بزم پر از شک و در بر از غم
 ابونایله میوش از بهر وی طلب کرد و در دستش آورد ابونایله میوش از بهر وی طلب کرد و در دستش آورد
 یار آن خود گفتن رفیق از آن او بر سر سرش بر سر بند و در دستش بگفتند
 چو بر بند بر سر بند بر سر بند بر سر بند بر سر بند بر سر بند بر سر بند
 هم بود و قوم با سواد نبی کرد این کار این قول بگفتند با مصطفی و کعب که بر سر از آن فکرم صفت
 نبود و قتال بدینسان و بدینسان و بدینسان و بدینسان و بدینسان و بدینسان
 بحال اعدای سرور بی آن خود از ترس و شایسته
 رقم خانداری باز داشت که غیرت بخیزد از او است بگشتند و خشیان بگفتند با هم چون اوسیان
 عددی که از ترس نامیم و ما به ترس آنکه در دم بفرار از او فرار می نمودند و حال کس گشته
 ابورافع آن در صحنه کار که بود از تاجران حجاز یکم به ترس که نام ام مددی نمود و از انتقام
 نزدیک به حصار رسید که او را سکونت در آن نمود بقتل وی از ترس و خوف و ترس از او و کار ملک
 با و از همان قوم که با و به چار و گزیر گشته یار به رخصت آن بنی و بنی به پیغمبر آن دعا گفته
 و به دعا کرده و خشت خود زین خوشی هر یک را خود باذن رسول الله بنی نهاده پادروان
 رسیده از غایت ایمان به دروازه قلعه اش و قشام جدا گشته از میان آن به دروازه اش رفت و شایسته
 بدون از در قلعه آن به بر بر روزه دامن خود نشسته به انسان نشسته و کویا نشسته از برای از
 شبانکار ز غره در دروازه که دروازه خواهم است برون هر که باشد در درون آمدن سخن گفتا
 درون رفت و بگفت که در آن خشتش در دروازه درون رفت و بگفت که کویا تو قتل در دروازه
 چو بود خشم و کینه کلیدی گرفت و در قلعه کشاد و شد و حصار بقتله اوست و تیره
 عدد بود در خانه ریلنه برآمد در خانه آن قیسه چنان تیره و تار کشاد و کویا دلا صفا
 ز تار یکی خانه معلوم او نشد موضع اضطیاع و با و از ترس و دعا بگفتا کای اوستا

در آن سال
 در آن سال

ابو رافع از خواب بیدار گشت که این که بزرگوار گشت صحابی را که از او برید بجای که بود خنجر و
 جوی او بگفت و بپوشید و بیک خنجر اشکمنی را بر سر از تن بریدنی بفرمود و زن خانه را که در
 وقت بخت از دروازه قلعه آمد برون برون آمد و او را فرستاد
 بیار آن رسید و او را بگفت زبیر خمر مر که شکست طرباک بر کشته زنده باز بر کار سلطان کنی
 بجای دست برای این عتیک
 غزای احمد درین سال درین غزه امر بگفت نمود بصحبه از قافله آمد که ازین راه از قافله رسول
 بر کاران که از دروازه باز به رانش بپوشی در کار از زشام آنچه آورده بود بیک جای پاره بود
 بضمیمت بعضی از اهل نکرده تقسیم کن هیچ حال بگفتند از راه این حرب که بر این راه بودیم حرب
 در بار با او قالی کنیم تا بیک کعبه ای کنیم تو قالی که آورده بودی از آن ربع خواهیم داد و
 بآن مال بخریم که کنیم قال می گویند که بزرگوار بود کین زمان قنجر بود
 بگو گفت از این شنیدیم بروج فلک کشته شد بیک شاد و خرم شد و بگفتند و لایم هم برون
 زمال هر چه کرده جدا بچینه نکر نهاده با پس از عرض کرد که بزرگوار بر کار که در
 از آنجه بقتضی برون بقتضی این بزرگوار در و صدها برون و بپایه به کار از راه و از این
 در آن وقت غزای رسول بام القری بود از آن طایفه نوشتن این خبر را بیکه البشر و قاشی و طایفه دیگر
 زام القری که از مکرکن روان سوی طایفه از راه بگفتند و بپوشید این را برون رسانند جمع بپوشید
 که در وقت از راه بپوشید شتر و اسب را بپوشید حباب بن منذر را بر سر نمود و با سوسان بقتل
 بگفت که خصم رفت تمام خبر در آن کوفه چو بگشتند بپوشید رسانید احوال قوم رسول
 رسول خدا آنچه از وی موافق بگفتند بپوشید بگفتند آن مؤمنان را بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 بی مشورت سرور انبیا لشکر یا لاهل و صفا خود او را بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 زاصی بگشتند جمع موافق سلطان بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 شوند از آن بر سر او هر چه سازیم روز و شب بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 ولیکن باطل بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 بر ماند خود و مکر بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید

ابو رافع
 از راه
 بپوشید

طایفه
 از راه
 بپوشید

از آن

زطیبه برون کوفی و لایم بپوشید بجای قصاب فرو آمد بفرمود شاه از انبیا زار که این کینه با من
 یکی گفت از این کینه با من بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 در بار هم مصطفی بپوشید که امشب که خواب بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 بگفت ابو سلمه ای بی پناه من و روی خدمت برین همان گفت بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 باو نیز من است گفت بپوشید بگفت من این فلان یابی کان که بر در شاه بگفتند بپوشید
 ولی غیر ذلک آن که بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 بگفت که من بودم اینی و جواب تو بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 بی گفت با دانه یار تو برو باد این زنده را تو زنده بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 شاه انبیا است نمود زچشم دلش بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 دلیل پندیده یا خرد که از راه نیکو بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 ابو خیمه شد دلیل برش ز راه احمد سافری بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 فرود آمد از آنجا بی از آن بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 از آن جای بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 خود استاد صفی بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 در کوه عقیقه را بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 بر آن ساق سردار بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 کینان زمان بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 ابو عامر فاتی و قوم او بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 زنان نیز همراه او بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 علمه را کفار طایفه بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید
 سرتن بر او بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید بپوشید

از آن

از راه
 بپوشید

بپوشید

طیبه برون کوفی

بنای خلفام در سوره برادر بوشی بود که اندک از میان رفت
که از اسب افتاد و فریاد دوان رفت نالان از خون دم بازگشتن نمود
در آن عوکه حمزه بشمار جهنم هم پر ز کفار سخت ز وحشی رسید آخرش
شکم پاره اش کرد چشم برادر داران روده اش زانکه بودند از شرکان
بجز در آن رنگ حکم را بگذاشتند و انتقام زان که کوش و بند ای جان
شهادت بخشیدن جنت کاران هم منکر دونه و خورجک در کارش کمال کرده اند
سوار و کوبین از آن سوار بزرگ خود را بر دوش و لطمه نزد یکدیگر در آن
یکی تیر انداخت سوخت که بود آن زمان و هر دو و برستی
ز کفار جمعی تیر افکند سوسای اهل اسلام از دینی مقابل بآن فرقه سفید
بیمبر حق را زایل دارد سوسای شعب که اهل دین بقصد همان شعبه
مردش بود از آن دین که در سر راه سلطان و از آن هر وقت فارسی
از آن گفت و از آنه بیشتر که دشمن نکند سر گذار پس اصحاب عدو ای کفار
بگفتند بعضی اهل حال که بار و کز نیز تر فقال بود که در جنگ که
بگفتند اکثر کفر از آن بماند محمود از آنان بود و فلک نت بر کفار
بقعه و ظفر این زمان کز آن سوسای که هرگز که بر باز سواد او منعکس کاردار
شد اینها این خبر شنیدند بجز کئی انجمنه انبیه از آنجا اعدای یو بگفتند
رسول خدا رفت در راه که تا خود کند بر سر کوه شهبان که در آن بود
بسی که بر عزم خود حفر کرد شد از کوه آن ظاهران بود که در آن یابیم خبر شنید
که من مشله افتاد و تمام در آنده حمزه که انتقام قسم خورده گفت این خط
کلامی رسانیدش از کوه کبر صبر و غیرت او و حال بنی داد کفار آن قسم
در آنوقت که آن مقام پادشاه از رحمت که کار صغیر که او خواهر حمزه بود
چو دیدش چنان حیرت داشت بیالین او گفت انالیه دل بعد از آن که کفار کرد و در بر پناه را ساز کرد

خام خام

شکریه بابت

سرکش بگریه اکنون بول فلان کرد در آید رسول مروه و در تپاش چو اختر افشان
 چو چشم کوکب شمس بار چو فروز روشن نگریه تار و در اشای انگشتر بفرمود باعه و با بول
 بشارت شمار که روح الهی همین دم تحریر کفایتی که رقم در امل آسمان شد آنکه فضل الهی
 که شیر خدایت و شیر رسول باین وصف در آید و در پیشگاه فرمان سلطان کان کنی بدون و در زیر
 در غسل ناله آن شیخ بقبر اندر افتاد و چون بازو و قیاس کرد که گوشت شهادت بر لب
 نشسته بین بری چنان گفت منتظر بقبر اندون زک لاله سان بل آید و بصرای عیسی سرانند
 یک قول کرده رسول نمازخانه بر این ادا بقول در آنکه حق نماز نکرده بر آن زمره نماز
 کسانیکه بودند بایکد زیناران دیگر که دست یک قبر بدون شد بکلم شهنشاه و در جبهه
 از آنکه بنهاد خیر الورا بیک قبر بعد از حمزه را در آخر روز سلطان روان شدند که احدی
 در آن راه با حق میبرد بهر کسی با و سلاست سید از آن صحنه عاقبت شد بشکال الهی نان بر شاد
 بشهر بدیده بود و در پیش چو فرمود در منزل خود زول شب تا از کیه زهر تا خود مکر خانه حمزه کانی خود
 بفرمود از حمزه حمزه کی نبوده که کیه بر وی گفت پس انصار اختیار نمودند فرستاده آن شهید
 که در خانه حمزه کیه زار بر آن زنده اولیای کبار چو او از آن کیه را مصطفی شنید که در آن زمان
 که راضی یا نسوه هر بن خدا از شما داد و او را لادن خوشش که آن کیه را بشنود ولی منع از خود کرد
 در گفتن بشوی که که روح این لشکر از خدا در ابعاد خوشتر از تمام بصورت چو مرغان و گله
 بوی و پر از ایشان در یکله از وی لطافت است و بعد از آن سیر از کاه ندرت بر زیر عرش الهی
 چو مینه آن عیسی و زار عجم به انکه بجای زین عظیم بگویند باشد کسی کن خبر رساند بانوان بالسر
 بفمایید از زحف کرم با خوانان این زمین بر پیشانی سیاه و روح الهی کلای و لایحی که
 ز فاروق و در کانه شکستی که واقع بر احوال بود فدیه بدی اثر کعب خد که در باران این غصیب
 روایت کنند آنکه در اجنبی گفت چون فوج کفار که هر کز کج که سر کشن نیابند بر منظر بقعه
 شود فتح مکینه را می دارند ز منظر را می دارند یکان به آثار را
 به انسانکه فرموده است شده ظاهر از فضل و اتمام روایت کنند آنکه کفار را بر اند یکان به آثار را
 بنابر شکستی روز احد مقدر بر احوال اسلام شد یقین شد که بسیار از آن شده اهل این محم کتون

صلوات الله وسلامه

می نوشتند نگیر گشته باز میانید بر خاشاک که ساز از آن معنی آگاه مصطفی بغیرت در آینه اندیشا
 ز غیرت بی دفع آن گفتا برآمد در سوی باغ غدا نه آواز در آید صبحگاه کبریا بر آینه اول وفا
 بر روز در بعد روز احوه سواره برون جانیکش جراحت جانی خود را نکشته بمریم که چاک روز
 صحابه پیش آمده اند مسلح جنگند و آمده بجای سمی بکار آید بنی با هم فری خود خیمه زد
 بجای کشانیا هر کس برافروخت آتش ایجا هم با نصد آتش افروختند جاکوی کفار را سوختند
 بهای جانگاه معصیه رسول خدا را بقطعه دید رسول خدا افتاد و در تویت که بود در اقامه آن معصیت
 ادا کرد و ظاهر تاسف اگر چه هنوز از سلاطین بود ز قوام خراجه بود او نبودت از آن بانی جنگ
 خراجه حلیف بوده تخلف نسوخته نموده در وقت معصیه بام آفری مرض شده از اقامه التوبه
 در آن راه او را بجا بر سر سر ز صفا و جرب بگفتش که از سر بیا برو سپید زین پیش روی
 برین سوار که تافتا کش از سوار سر خود را بصحای حم السدیر پیش بسی از قبایل و دیوش
 جو شنید از و آن سخن کوز بر سجید فرشتن جو در ورعبه در شکش هم نمود سرعت بخار بلاد
 بتجمل رفتند که باز از آن رعیت بپای خود از آنجه که گشت ایجا جز و ستاد معصیه بخیر البشر
 پیما از آنجا که بود توجه بسوی منبهمود زجای که گشت سلطان در کس اگر گشت از کس
 از آن هر دو بود و بعد که بودت او گشتی پیشی در آن دو به کاره شرف ابو غرزه شاعر طوی
 از آنجا بشیر جو گشت حکم نمی بود و گشت هم ابو غرزه بود از اساری بر گرفتار گشت بفرغای بر
 ز افلاک فدی منبهمود رسول خدا پیش بلا گشت و لیکن بشر طیکه بار در که نکرده و کار اصفی شمر
 چون شرط را بپوشید در راه او اعدا هم بفرست سزاوار گشتن شد آن به کمال بر دوش سرش نه و کمال
 بزاری بگفتا بخیر البشر زخون من این باره کرد نه انبیا گفت مومن دیار گزیده که در سوراخ
 بود حاصل معنی آن گشت که مومن بوم چند زان گشت که یکبار از زاری از وی شنید چه از آنکه ماری گزیده
 که در گردن از او بفرست مباد که بار که هم کرد ترا چون رسد از کسی طغی نگیری با و بعد از آن الفخ
 همان آتش در کار شد که لب از شور یا شنی باز در عرض ز ابو غرزه را فرود نکرد التماسی در حق قول
 بفرمود تا گشت شخوار که گرفتار منزل البکار
 بهین سفایا که در بام القری که از گزیده و
 بتوبه فیه احد نهیت رسالت با قوم سلطان

از آنرو

اولهاتر جمع

با و بود همراه جمعی در که اهل شور و اهل شرف فغانها شنیدند از خانه بر زانم و تو که گشته
 نطق بود آنجا سلاطین دوصد و هزاره از یکدیگر پراکنده چارون چهار چار برون فرشته در کار
 غار بر پیش کرد سفیان تسلیم و تها در ری از ننگ گفت و اهل تو بجز نوزی خصم فرزند
 بگفتش که گشت اولاد تو بگو تا ستانم از و داد تو بگفتا دور افاضی نام گشت سبوم را بر سر بفرست
 چهارم بشیر طاقبیل نمی بینم آن کشا را عدیل سرعاصم آنکی کرد بمن در صده شراوی ای
 بان کاره سر شوک کیا و مادام شمش کاره شرا بگفت سفیان که کار من بیارم ز شراوی بکار
 ولیکن بشر طیکه شرم دی و من از و آبر خود سلاطین بکاید سوخته خود که خواهی ادا و عده خود کرد
 غان بعد از آن بفرستایا زک مسوی بدین شرف بجایم شد و طایم کشا نکرید هرگز از این حد
 تو سل بخت برین نمود بد کاره عالی رخ خویش مشرفه باشد اندیشا بعضی سانه از شاق و
 که مومن شده اند مومن تو با مخلص تحقیقش تو با مخلص می نیز خوان من به مومن تو و ایمان من
 که راز اصفی باین رو بکن سوی خوان و بکن که تعلیم احکام این بین گشته با خوانم آن جماعت بکن
 بکن عاصم و طایم در آن هر من بدین خوان از آنجا عاصم به انسور خوان شد از شک شایسته خود
 در آن گشت نیز هم داد به ده صیحا عاصم را بسفیان زیار آن خود نویسد در آن راه بود از آن
 چو کرد نه بیک سفیان برای آنکه از ارجح تمام از آن هفت بر دیگر گشت خراسم بگفتا آن که
 دوصد کس لیسانان به پنج تو که مان گزیده بیار آن خود گفت عاصم که داد بماد و لکی در کار خوان
 شهادت بود و لکی شمشیر ان بعش التزم به گفت عاصم به بنیاس گشتن بیار آنش تا شکر در آن
 میسای بگفتا که گشت نه زجان و سر تو که گشت در اهل تو شمس عاصم همان بتیرا که گشت تا شمس
 نامه است تیر و گشت نه زلفی تیغ را بر غده و نه بر سوه و تیر باران بر نه تیر بجان شکست و
 به تیر شکست بالایی هم و او در آن بوده تمام بگفت سفیان خود کرد لانت و هم در کار خوش
 بگفت این مان را گزیده من آهوان که شمر بر کول زین تو گشت نه تان بعش برید از غصه جان
 می توانست سفیان بر سرش که تا او در باریان کافوش سلاطین بر روی و شاکر که بر نه راهی که گزیده
 سپاهی ز تیر و گشت نه بر آن سر خطوش از آن زین فضل بنور از آن نیار گشت کس که گشت بر آن
 چو خفیف انبه ز نور ز نظاره خلق متور شد شد از خلق طایم بر تو مکر ننگ رفت مانند روان

در سبزه

در سبزه

چو عبد الله از وی نشانها نشاند روکش بطن عزمه سید شریفه ایستاسنیایم چو پیش ازین
 بنویس که پیغمبر گفته بود بروی ازین سر و نمود بیل نیز و سوار شویش که آید سرش ازین
 ازین و سوسه چون آنکه کلای بنی یارش که چون همان علیه و صورتش نیز بنویس که گفتند که
 بد گفت غیر الوراقه صدق بنویس فرموده است حق بصدقه نام و قید که بنویس که در قضاوت
 چو سفیاء بنویس که در روید و کلاه کین مرگیت باو گفت عیال را سوار نم ازین قوم و در
 شنیدم و کلاه کین قتال محمد ترادر سرست ازین پیش تو آمد من یار ترا باشم ازین کارزار
 خوش آمد که گفتش تا یقین شد او را که بنویس که بگفتا نکو آمدی مرحبا رسانده است صدقه تا
 بل که گفت خواجه کرد به بینیم تا کینت مردوز رسیدی تو به پیشی رفتی که داری باو خدمت
 در رفتن زین و نویسی شبگاه رفتم در آن پیش برکنده گشته بودی برفته از آنجا بروی
 من اینجا یک گشته افتاده و به هر قلای ایستادم درون و بیرون رفتی با کشته شدی و فرشته
 بالین او رفت بر درش زدم تیغ و سرش جدا شدی را که فرستم در میان بسوی مدینه شارب را
 به پیشی آمدی قطعه راه و لخته شدیم صحابه به دنبال من شرکان آمدند بجازه ای مدینه آمدند
 بناری درون رفتند که به اینجا رسیدند من شرکان حکم خداوند کار بجد بروی درش شکست
 شد آن تا به هر قلای نیدند در غار ازین زن یافته یا فریادی از جای که کشته رفتند باز
 چو بر کشته رفتند بیرون روان در ره ازین پیشی به زده شارب فرود آمدی که شتم شریف فی الله
 چو پیشی رسیدیم به شادان شد ازین نم شاه هر دو سران یمن چون نهادیم به راضی ازین که گفتی
 عصائی بنی از کرم داد گفت کلای آن کوثر زبانت کلای که بود مضمون کنی تکیه روی ظاهر جان
 شنیدم که تا وقت مرگ آن نکرده است آن صد را با صفا وصیت چنان کرد که ایستاد نهاده آن عصائی که به
 در آن عصا را به هر دو در نهاد چون شد زین و بنو دت در پای آن شکست
 بهین سال هم عام رفت که بود است مالک را و او را رئیس عام بود و بنو دت در پای آن شکست
 بیشتر بعد از آنکه بجاکه نگاه غیر البشر بهیدار شاه زین و شرف شده شارب و

چو دوتون باسلامه ازین

چو دوتون باسلامه ازین رسول اگر چه نکند از آن قبول و گفت انم شریفه عزیز بودی تو حکم و امر تو
 چو تو هم بزرگ است از اهل کینه بنی عامر که بجز باغ و کج باستان کیم اتفاق و هم بره تو خولیم مانند قدم
 ولیکن راضی خود خدایت روان کن سوسی که کتیم قرآن و احکام کن بگویند با اهل آن زین
 بنمود او را امام الرشاد مرا نیت بخیران افتاد بعرض رساند که بنویس که چو باشد راضی خودم
 بقول اصبر بر دشواری زین به خویشتن بر آن فی مقام شادمانی حکم کنی کشته شدی
 شریفه اید اهل کمال شرفنامه و اهل الشال فرستاد آن اهل کینه زین بهی عامر و اهل کینه
 رسیدند راضی استقامت بجای که بیرون نام چو منزل در آن جای که بنویس که به هر دو کس ازین
 خرام ابن طمان که از آن زین مقام پاکیزه آمد بود شرفنامه مصطفی گفت غلامک صدق و حق را
 گرفته زین مقام را در وی سوسی صحبت عامر بن طفیل دو یار و کزین به هر دو کس ازین
 چو نزد یک عامر سید حرام بایستاد در خان مقام دو یار و کزین به هر دو کس ازین
 بایشان بگفتند که شما را با صفا بایستد اگر خودمان باقی بماند شام به بیایدان ازین
 درون رفتند که الان بخوانید خط رسول خدا با سمای عامر که ازین زین تیر و انداخته اند
 از آن عامر دیگر اصحاب که در آن سودی بکار مد چون طلبه و طفیل رسیدن زین حاضری بقیل
 و کسوی به معنوی روان شد ازین به هر دو کس ازین صحابه در آن فرمانده نام کیارب چو او بر کوه خرم
 درین فکر ایستاد و ناگاه سپاهی بر کرد و حلقه بگفتند اصحاب ای اسلام رسانده کس از باخیر الانام
 همان خط صبر ای مصطفی رسانیده از این اسلام بهم باز گفتند اصحاب که این است اسب خلد برون
 بهر خاشی کفار نه گفتند رضای خداوند در خواسته چو خلد برون و انتقام به میل آن در آن کارزار
 شدند به آنجا که بیکار شدند گرفته جان بر زمین بیداد به هر دو کس ازین تاسف به خود و ازین بهر
 به کشته بر آن اهل عدل بوقت دعا و ازین سو بیک ماه یا چهل صلیح طلبه ایملک شاد و دعا
 در آخر هر یک ازین بیک ماه یا چهل صلیح رسید و بجای که درین
 بهین سال در در راه و فاکر در راه سب آنکه روز او چو بار بار بگفتند به هر دو کس ازین
 بهین وقت به هر دو کس ازین کینم ورمیعا در نمود که حکم کنی یا رتبه قدم عمر و جانش بگفتا نفم

هین سال هم غزوه صدق است

سبک گوشت حکم سلطانین

درین غزوه هم نصر بود

نه انبیا سید المرسلین

باغی جمعی رفوز بود ز شرب هر جا که خوانید سوی می کشند بطنی چو بوعمار و ابن حطیب
 بکفاری می شده سخته شده از به جنگ حضرت علی مل پور حرب و شمشیران شد از سعی این بی شایان
 ز احزاب که در دستند سپاهی از ابرار که استنادهای بی ادب کارا هم جمع گشته تابه هزار
 بشهر مدینه رسید این سیر سبع شریف امام البشر طریق تیر تیر اوده رشت پاشوت با صحابه
 چو احمی را بر کشتن افش از آن جمله سلمان و عقیل که دستور ایل عجم آورد چو دشمن بر در و افغان
 که جای که باشند خیزند بگوشی چنان خفیه می کشند که نتوانه اصله که شمشیر بخندق بماند عمار به
 پسندید از این سخن رسول فدا شد احمی از قبول سپاهی بی جمع شد هزار برون با آه آن شهوار
 ز شهر مدینه بروی جنت خود جای که باشد کوه فضائیکه لشکر بخور در آن نماند که هیچ شرف بر آن
 توان خدای که در آنهم در درون رفتی و هم برون پس از جنت و کوه و کوه کیسوی که در عقبه قرار
 هم در صحنای فرود آمدن بکلمه بی غیر از آمدند بدولت شایبای کام در آن هر دو خیمه سرخ فام
 زخمی که آن غنچه بود که از کاشن فرموده است نیم البرزیه برو کل دولت درین غنچه
 زمینی که خیمه در آنجا بود بخندق زدن کرد او را حکم شمشیر عماران زمین یافت و خیمه عماران
 بخندق زدن فرمود این بهره که کشتن در آن کشیدند و احمی از آن مدتی نمودی نمی توانی
 بسا فدا ندیدار آن بیارست از آن کشیدند زخمی غرق میتی در آن به سخت تر از دل و شکران
 پیغمبر نفس نفیر خورش توج نمود و زخمی درون بیکه خیمه بپارید و در آن وقت بیکه بکتابانه
 در خیمه از آن بر روی و بیکه کشتن کل احمی که دادند با من فاشی شلم بچشم قصور شد از تمام
 بر خیمه که کشتن کرد که کرد از آن پاره که در خیمه بر تو و تکیه گفت لب لعل و این در زاب
 که دادند با من فاشی شود روشن از فاشی قصور سپید این عیان به کشت بریده ام این زمان
 بر خیمه که کشتن کرد که کشتن بیکه بر روی شد و لعل او شد چنان که در گفت بیکه بر روی
 که دادند فاشی ز راه از راه از راه بایز و کشتن در آن بچشم غلبه و بچشم غلبه

سینه
بن در تیر و کوه
سنگ

بوصف قصور در این تمام که بارش از لعل فام کساد است سلا صدیقان ز نانی کشت در شهرها
 فقال اشهد انک المرسل امام النبیین و الا فضل نبی کفایت کا تمام آن بلاد پس از من بیکه اهل و دای
 کنوزیکه از کسری و قسیر توحید از اتفاق اسلام گشته اهل اسلام اتفاق بر احمی و در و حجاب
 شد القصر از سعی و کشتن بچشم رسی که چون بود چرخ
 بصحی رسید که چون بود چرخ
 درین راه با این اشک
 که چون با هم بصحی رسید بودی قریظ در غم روی تا شوی بطنی بود که بیان شکل کشته اند
 پس از انقضی شد در آنرا شونده و کوشند و کارا بغرور دم من این اخطیبت سوی آن جماعت بکشت
 از آنجا که کشته بودند در این قصور و کشتن در آنجا که کشته بودند در آنجا که کشته بودند
 مواشی و اموال در آن نهادند و در آن غم فرو که مطلق بکفاری می شوند بیکه سول خلد می شوند
 ز افواه مردم رسید که مسیح شریف امام البشر بغرور خود که کورد که این قصه را و احمی خود
 تشیع نمود در آن روز تحقیق در باین خبر رنج صحابه بکفاری که این قصه را و احمی خود
 رسول خدا از آن قصه خود سوی آن قصه نهاد جوانی رسید تحقیق چنان که در کان بود بر تقص
 چو بر کشته که بکشتن در بعضی بی نقص نهاد زانیکه نه نقص یافت بغرور خود خاتم المرسلین
 اسید و دو سحر از بیکه شده از بیکه بیکه بیکه کشته و سودی از نکر و ندان پند را انقیاد
 چو بر کشته باز از آن بیکه بر کاه عالم را که و می بینید آنکه سودی از نصیحت در آن قوم طلب نهاد
 با صبا کشتن در آن بیکه بودی قریظ بیکه بودی قریظ بیکه بودی قریظ بیکه بودی قریظ
 شکسته بماند ز راه
 پیش که از آن شکسته این فرق هم قوت یافتند چو بالا خند و سید سباه
 هم از تعجب ساده راه بماندند از عجز حیران در قبل کرده انجا فرود آمدند بصد شور و غوغا فرود آمدند
 بخندق درون که بکشتن بخندق که درون که بکشتن رسیدی در آن قوم ز فوج مسلمان بچشم غلبه

بوصف قصور در این تمام

بود بجای این سپهر سید رفیع بزرگوار که انبیه سرایا فرستاد از این بیکاه بهرجایی شاه عالم بپناه
 بعصفان رسید و سوزی لوائش ز قصر فلک گذشت همین سال یعنی ششم بهای که بوده در ایام
 فرستاد شاه رستم تاب بجای بن بکر این جلاب یکی را که آن یار علاقم محمد بن مسک در است نام
 با و از سپاه قطره اقتدار نه ادست همراه جری سوا همی رفت شریاه و نهانی شده چون مرثیه زود
 بان جی مرده دل خرسید لوائی قطره فلک بکشد به کس بقبل آموه را آن عمده طغریافت سر کارزار
 برست و دی از اهل کوه مواسی و اشتر غنیمت قیاد همان را گرفته در کابینه بیابوس حضرت سرافراشت
 همین سال هم غزوه غایب که بازی قدیز شهر بخود
 مسمی غایب بود و یک مقام و طغری قدیزه رستم جریه در عای آن غزا شریای خاص بنی بختیار
 بگفت این کوه کتای سواره بر فتم به انصوح بنگاه دیدیم جمعی کثیر زکهار و ابن عینیه امیر
 شترهای خاصه را تمام برودن ران غزای آن ایام شربان بشیرین غزای گفتش منزل بکشد برین
 سلاح اسلحه نیکو شده از بهر اعلام شایع و لیکن چون در کتب دویم به آن کوه شریه
 بهر کس که تیر رسیدن بران ارتق اوشی در غن من اندر به در شمشیر عقبانه را نیزه تیغ تیر
 زنی چمنودم با تاش تلاش تلاشی که میکرد جانم از آن تنگانه از تقاضای بجان از تلاش بلاذری
 کفتم از این ایام و لیکن خفاست که در آن کهنه گاه بر روی غنم فکندنی آن قرقه کزین
 که تا چون تویم غنم شونده از تلاش خلاصی و لی من بر الجان کشت نهاده نمیکردم اصله کت
 تعاقب غنم غنم بدینال این مقام بریم بنا که در آمد و خیل طایه عیدیه بنی بدفراری
 بانه اد او تعویبت افتد به پیکار من زدی بنا بر ضرورت بلا کوه بنامیم از رسته آن کوه
 بیالای آن کوه دیدم غباری چشم افتاد غبار سپاه انبیا ازین دیده روح را تو
 رسیدم از اول غنم را که بوقیاده بعون اله بهاندم که از غنم به پیشیم دل او بیکاه عاری
 بمنم که کوه غنم غنم بر این عیدیه کت شد از غنم او فکار کت ولی از غنم از غنم غنم
 عد و اسب را از غنم بران اسب کت کت بر و ققاده دویه بیک فرستاد در دروغ غنم
 شش نیزه کت کت نبود آب شریه شریک در انشای پر خاشاک بود بنی و علم فلک کشید

مکابان

دادنور

سپهر سید بزرگوار

ش انبیا چون رسید آن شرار نکردند غیر از فرار اختیار من اندوهم در یک کوه شیعنی قیادند و کوه
 که بودند و چشمه زنی فرد ز آب و انش روان در به نشسته از این صراط زترسم غنم غنم
 کفتم من اسب کت تیر و سم غنم من کت کت تعاقب که در مقام دویم بدینال این مقام
 در کار کت از این بیکاه سوی پادشاه رستم بنی بوده بر شریه زنی بران چشمه زریه کت
 رخس از ان چشمه را بیکاه شده چشمه چون چشمه افتاد جو باز آمد من ز کت دو چشمه بیدار او کت
 بعرض رساندم که کت دای ایه من شوم پر روم در یک کوه طایه سوار کت و انش
 مرا که در کت کت کت جو اندر کت ازین در کت بهیم سوار و سپاده کت مرا که در کت کت
 ردیف خود کت کت سوئی تیر به دیکه ای نامه همین سال فرود کت که در کت کت
 که بود اینجا روم اسد کوهی و مالی برون انقدر عکاشه دیت با بک و لی خصم بشیرین
 به در در کوه کت بدل کوه اندوه بکوتخت عکاشه بود در جای کت و زان ناک کت
 شجاع و بدین بیکاه دویم تیر سوار بر کت جو یکی را از این بیکاه کت بر او الی کت
 انش بود کت کت موافق و انعام ای کت نمود عکاشه همان کت کت روان به کت کت
 همین سال کت کت با و پانزده کت کت بجای کت ذوالقصر ششم بجای کت کت کت
 چه از این کت کت روان تیر کت از این بیکاه کت کت کت کت کت کت کت
 قضای کت کت که کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 اگر کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 بنا که کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 روان کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 چو کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 که کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
 جو افراخت نیزه مبارک و لوائی غنم دریا رجوم چه چار بایان قوم شریه کت کت کت کت

رستم
 زینت
 کت کت کت

جو برکت عوده بسوی قرین بکفت این سخن بر روی قرین کشا که کرمی قیوم بیدم ندیدم چو آنکه
 جواصحا او را که بر سر شام ندیدم بفرمان بری نیک خواه نمود بسیار و چون که بر توبه و انوار
 برافش نماند کافه نجا بکمر و مال و بروی پاک بر آب وضوین نیکال بر آید تا بر آید
 بهر تن و در صف کارزار درستم چو آن که از اسفند بار بصلوات اتم صلوات بر این تیره فلان
 جلیس آن را که با این کینه بچشم آن که کرم شغفت بر دهم روم بهران که او صا او را به این
 چو او رفت و رفت مصطفا ندید این بجز از صفا صفائی و صبی که در فزون دید از این تیره
 جو برکت رفتن کتوفه بیان کرد او صفا بکرم که در کرم صفا بکرم که در کرم صفا بکرم
 کرم الشیم است قومی خان غره نکو که بوم شام که از غره و طوفی که شوی این زمانه که
 زخیل شام از آن شوم من قوم من روی در آن چو کفشت زنی باقی قیوم که کفشت زنی باقی
 زخیل عود و زخم چو سوار بشک شاه عالم مدار بی نگردانند از آن کس که کفشت زنی باقی
 ملاقی با سلام که کشته گرفتار در دست ایشان نشسته مقید به خیر اتمام رسانده نزد کس از آن
 نمی از بهر بندار کساد بخشید از خست سویی که در نزد قریش که در کشته در مدح شاک
 بنار و قیوم و سلطان بکرم و کواصحا کین که آمدیم از بهر اعتبار نه از بهر خیر و کار
 عمر کفشت که من چون هم ملاقه با عادی بن چون تومید و در کین کیم قریش و در مدح قیوم
 بیامند که بکفشت زنی نماند زنده را بکفشت کس از منی مدی که در کشته احادی و مانی
 اگر این عقاب در دهم بهر که این نزد قریش از قریش نزد قریش از قریش نزد قریش از قریش
 پس از قول فاروقی از قریش فرستاد عثمان بام القوا در آن روز عثمان بکرم که امان بن سعد بن
 ابان در امان خود گرفت درون دلتش هر چه بکاره خویش که در شوم و بکفشت زنی که در شوم
 چو کشته و اصل که البلاء که در هر دور اسوی اعیان که در عثمان بر ایشان پیام رسول خدا رسانده
 چو العود از دل و نشسته بر بغم شوم از خاطر کشته بکفشت زنی که در شوم طواف رواق البرکین
 بکفشت که من با بهر طوطی کیم خانه که بکفشت زنی که در شوم بروی که در شوم بخیر البلاء که در شوم
 خبر در مدح از روی که در کشته ابن عقاب بلوح و اصابه و غیر البشر غبار ملالتش که در آن

بر این

نه که با این کفشت

بکفشت که بر این قصه که کیم با قریش آن که در آن روز بر روی نشسته و طلب کرد از او هر چه بود
 بر این که در این وقت که تا نلغز و در روز بهی زجا نیامد از کمال کمال نخواهد شد روی که در آن
 خدای خود با صحت بیعت خبر رضوان حق و از کمال خبر خبر بهر بیعت که کیم که عثمان نشسته و کیم
 بی کفشت عثمان که غایب است بکار خود و رسول خدا خولیم که آن مسلمانان رضوان بیعت بود
 نهاد از بر دست چو دست را که این دست عثمان و آن از بیعت غایب است نباشد بهر خبر که کفشت
 قریش و لیل عدوان که ششید به چون بیعتی که سبیل و عود از قریش که کفشت که کفشت که کفشت
 رسانده است با بهرین نام پیام قریش از ره التیام بیامش خراج الصلوات بصلوات تعیین که کیم
 بود صلا با ما و روی کیم که باشد آنها بی شرمی که آنکه اسامی از قمار قدم با در کین ششم
 کون که کرم عده اما قضا بهین عمر و اسالی که کرنا ولی هر مان ترا و ترا شد و در آن وقت که
 نخواهد بود در این شمس سلامی نخواهد بود در عیاد که آنکه در دهم جو رستم بود رفت و آمد کجایی
 در آنکه ده ساله کیم در کیم بر خلیفین که در آنکه که کفشت که در آنکه در دهم جو رستم بود رفت و آمد کجایی
 نخواهیم که در آن تعرض بود نخواهیم بود در آنکه در دهم جو رستم بود رفت و آمد کجایی
 در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت
 کیم که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت
 ببا بهر زلفت او را که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت
 چو از روی شیند آن که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت
 رقم کردنش خواست چون مصطفا بان شغل با موثره قیوم چو آنکه از علی معلانوست محمد رسول الله
 سهیلش نکار کفشت چرا نوشتی محمد رسول خدا ندر ایمان رسالت نمی باید این نوشتی
 من از رسول الله که نوس بن عبید اورا از آن صلح و ولایت نشان نه ایشان که در وقت
 چو دست پیغمبر مصطفا که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت
 چو آن صلح که با بهر کیم که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت
 ابو جبهه که بن سهیل که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت که در آنکه که کفشت

به ران پسرانکه امی بنی خوی جنک استی همان روز از مکه با خبری که بران فرزندیک حضرت
بنابر شروطی که در عهد سیدان طایفه پسر خود نمود از سیدان طایفه نکران پسران طایفه
پس از طایفه شمس و سول که از ای او را ناری و اضماعان داشتند آن بجان پسران شمس و سول
پسران سول را با اضماعان که از یکدیگر انداخته بکشتا بوجندل ای سول چه امید میداد بعد از آن
شما خود شنیدید که پسران کشته شده و فرزند آن شنیدید که از آن سول خود بخردن و سول
که در آن دوریه خود این دریم به سول که سول گفتن از آن سول که بعد از آن سول است
بود و بعد از این کارن و سول خود بود و این سول خود و سول خود و سول خود و سول خود
به حال این برقت و افکار و کارن و سول که سول خود و سول خود و سول خود و سول خود
بفرمود و به ایار و نکران از سول طایفه سول از آن روز یک روز و سول از آن روز یک روز
با و گفتن مادیون که یاران مولود و سول با و امعه همه آن سول دم از فتح ام القریه
نشان و زاین سول قبولت قداست سول از آن روز مولود و سول و سول و سول و سول و سول
در آن روزین خود و سول اگر رفت تقصیر خود و سول خود و سول خود و سول خود و سول خود
پس از آنکه اش فضل ادا کرد و اول کاه خلق بر بخت و صفای که سول خود و سول خود و سول خود
نکران بر خلق یا قهر که که خلق و که که قهر جو از قهر از حکار نی جان طایفه که سول
شی در نواری صحن سخن بانی که در در یک روز جوابه فرمود و سول از آن روز یک روز و سول
بخطا سید که از آن سول خطای که سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
خیزن امرونی که که سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
درین دم بود که که سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
ترایا کرده طلب سید طایفه از سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
لباسه و جام که که سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
پس از آنکه فارغ از جام بود بحال جواب از آن سول سول سول سول سول سول سول سول
پس از آنکه از آن سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول

قلید ایام و ایام است

صحا به پسران از آن سول بکشتا بیایا تنیت قدا اول سول و فتح سول و لیکن تقصیر سول
بکشتا بعضی از آن سول که صحا سید که سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
که ایام سول صحا سول از آن سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
بر آنکه سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
بود و از سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
پس از آنکه سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
در آنکه سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
مسلمان سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
بنابر همان سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
بعضی سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
پس از آنکه سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
چو که سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
نمود و سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
ز سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
چو سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
در آنکه سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
قواقل که سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
بنک آنکه سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
ابو سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
در آنکه سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول
چو آنکه سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول سول

از آن مذهب سرگشته ای که آن باری و می برادرش چو شام آمد آن وحی شبنم
 نبی در شمس از خدای تعالی زهر علی در دعا نوشت زهری که باز بخت مهر
 نماز که چون ادا کردی که آمد بین راه خیر کور می باشد بهر خیر که حال
 بود واقف شدند الهی که آمد بین راه خیر کور می باشد بهر خیر که حال
 نبی دعوت و اسلام بایشان زین حق اعلم چو اراده شوق ایشان
 صحابه فدا کردند کارزار بهر تیغ و نیزه در آن روز تابش خیر بود
 نمود از سر فخر زین شوق زین شجاعت یار با حق گرفته مال و متاع بود
 نوشتند ایل به پیش و سر که فخر رسل بهترین بشر
 قصاص خواند آن عمره را که بهر مدینه در آمد نبی پس از چند کاهی که انجابه
 چو برگشته از خیر آمد نبی ولی آن شه پیر و زور رفاقت میباید آنرا نمود که همراه مادر صید بود
 بجهت شد کین سخن را و لیکن جز اهل صیدیم نهاده در راه عمره قدم سوئی مکشد شایسته آن پاهای هفتاد و دو شریک
 در آن راه با اسلحه میزد چو تیغ و نیزه و نیزه میزد بکشته شایسته سلیمان بصلح صید بهر شیطنت
 که با اسلحه میبهر حرام نباشد بختیغی در نیام بکشت اسلحه میبهر حرام بکشد درون این همه کرم
 غرض احتیاطی است یعنی ندانند مارا بکه کذر کنم من بآن مانع کارزار در آن وقت آید سلام
 با حرام از آل الخلیفه روان شده تلبیس کوی با حرام از ایشان برسم رسالت رسید بنزد نبی کارز اما طبع
 بکشتی با شرط صلیب سید حق بود که گفت و بی گفتند که نگورند چو آن عهد بشنید سرور
 سوئی قوم خود را بر کشتند بر آنجا که ایستادند زهر و زهر حرم کردند و کشته از اسلام سبیل
 نبی داخل که قصو اسوار شد است و صحابه بیک سواره بسی درون نشاند میسر بکاشش بهر خیر
 سواره طوافش به بی حرام حرام بیک سوار سواره بهر سوار سواره بهر سوار سواره بهر سوار
 بهر ده سح چون در نور بخیر شرفی بهی کرد بماند است باطله ای روز نکشته تمام اشیا قشون
 قریش بکشته بیعاد بود سه روز در آن خود از آنجا برون نرفتند با خر توغ و با جازم
 چو عده چنین بودند و سوار تجار و زعیاد از آن برون آمد و کس نداشت در آنجا راضی آشوب

یا ایها الذین آمنوا

عجل الی الله
 حواصی که در
 مراد و وقت
 حواصی که در
 حواصی که در
 حواصی که در

در آنجا راضی آشوب

شرف از شرف طیب باز

بیاد افعالی بگو صرفیا

بهین سال فضل محمد

نعم و بی عاصی حرم

بر نام اگر چه نبوت غم

من از شیخ او مانده

زلف که من پیش او بودم

زنجیر که پای کوی

طباخ بروی خود

بکشتی ای رسول

بر انداخته شود

پس از ایمان شد هر

پرسیم از وی که

که این مرد پیغمبر حق

بیشتر بر فخر بودیم

زمن پیشتر خالد بن

که بر دست تو داد

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

شرف از شرف طیب باز

بیاد افعالی بگو صرفیا

بهین سال فضل محمد

نعم و بی عاصی حرم

بر نام اگر چه نبوت غم

من از شیخ او مانده

زلف که من پیش او بودم

زنجیر که پای کوی

طباخ بروی خود

بکشتی ای رسول

بر انداخته شود

پس از ایمان شد هر

پرسیم از وی که

که این مرد پیغمبر حق

بیشتر بر فخر بودیم

زمن پیشتر خالد بن

که بر دست تو داد

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

بکشتی که بیعت

بیش

لوار پدید این قوم باو اطاعت نمودند او هم باو پوخته شد ای ای سپاه سپهر با عقل و عجب پناه
 بصحت رسید اندک از انجا پواین روانه گرفتار جانشین اسلام گرفتار ولی خاله ای که بود
 رفیقان خود را همید اول
 کز نه دارا کردند باز
 در آن روز جانها
 ز بول و نهی خاله نمود فلک شریک ز نهی پویش بود ز نهی شمشیر چون با خور
 پوخته نیزه شده ای جان برون خاله که پیشتر سوار سپهر همراه او هم با عادی دین جو
 شریک هم در مقابل سپاه و ایضا احصاییم در افتاد خاله که بود و این و سایر نظر در نظر
 در اول علم از او را علم مانده کفار داشت شریک با او خود قرار نمود اما کارزار
 بر بنال کفار را پوین روان تیغ زن بر شمشیر چنان نشسته شد که کشته شود اگر شمشیر از دست
 بصحت رسید اهل سپهر کماله از آن روز و او را خبر که تیغ نهی بر شمشیر نهان است و شمشیر
 گرفته در آن غنای غایت محروم از ایشان که تعاقب فرمایند خاله که روان شد با پویش
 در انسانی ره قلعه را که شمشیر موی روزی از شمشیر قبل از آن قلعه را و از آن رفتن نماند
 پس ایلان قلعه را که بغیر موی زن و قتل از بصحت رسید اگر شمشیر بطبیعت خود و موی زن نظر
 قتالی که در عرض خود بچشمش عیان در در خود دم قتل زید و ویدار که نه یک خبر داد با چشم تر
 در انسانی اخبار کن پوین زاول خاله که بپوشید که تیغ ز شمشیر می خدا گرفت از این قوم لوار
 ز غور زنی تیغ او گرفت دعای که کرد بهر او گفت خدا یا ایلی از سوز تو او مردم ز تو نصرت بر عدو
 که نزد اهل جهان جهان ملقب سیف الله از آن بصحت رسید از تقاضای که شاه جهان سر و کمان
 خبر داد و حال هر شمشیر در اول زاول از شمشیر که شمشیر دم جنگی و سوار و زنده در ظاهر
 ولی در او که شمشیر بخله برین از شمشیر که بجهت اغوی بسیار کرد ولی در او نیز طیار کرد
 ز روش تمام شمشیر خزان بخت بخت بخت بجای خود دست برید و عوض او در جانشین
 پرواز در باغ جهان برخاسته ای ای ملقب طیار شد از آن توان گفت که خضر خضر

بنی ذوالحجین خواند

بنی ذوالحجین خواند بنی ذوالحجین ندیدیم با اختلافی درین از این روانه گرفتار که او هم در آن خاله
 ولی جای از زید و جعفر بود که نفسی ایجا تردد نمود ز جعفر و داده جانی بجای که بامید پاری
 تحیات و رضوان حق لایزال
 رقم ز چنین طکال طکال
 مظلوم شده بر عدو در بدین سال هم مکر را فتح کرد شنیدم که بود خیم عظیم خراعه بنی که برادر قدیم
 ولی بعد بعث بنی ایام بجنگ نه داشته اتهام ز بنی که از این اشتغال ندیدند با هم بجای قتال
 بصالحه صید چون بعد بود شمشیر جنگی شده جمع دلهای او را ز جنگ سیم علیه السلام
 بنی که کردند کین قدیم حیان بر خراعه قطع لایم خراعه حلیف می بود خلفه سوخته نمود
 یکی از بنی که در روزی بجای بجوئی روانه روزی قتال یکی از خراعه شمشیر از این واسطه با و جنگ
 خراعه ای که شمشیر بدان شمشیر روی شمشیر شده این قصه هم در کتب ز شمشیر که این صمیم
 بنی که خود شمشیر از شمشیر نه از انکیا خواسته ریمان مکر بر سر بسوی بنی که رفتند خود
 پس این کار از انکیا بود موجب نقض عهد بنی هم بر خراعه شمشیر از این خراعه بقتل آمدند
 شد القصه بین الفریقین یکی که آمد اجل هم جنگ جد کرده کرده دما دم فتادند تا که حرم
 بنو فاکامی بنی که بود بکفند نه الحرم یا کبود به احترام زمین حرم کشیدند از جنگ ارقم
 در آن روزی از آن کوه
 درین روزی از آن کوه
 بنی را خبر کرد و در روز
 بصحت رسید که چنان شده که از فتح فعلی جهان از آن نقض پیمان شد در اصلاح آن چاره چنان
 بکفند با هم رسولان بسوی محمد کنیم این زمان بهم شورش کرده بالاتفاق روان ساخته اند که در
 غرض پویش از آن که چون او به آن نبود که پیشتر جو او رفت از زنی ز بسوی آورده و او را
 در اول بر فله که بود بمنزله دختر خویش تنی نهی دختر امجدیه که در بقعه بنی و اصدق بود
 قدم بر فراش نمی خواند ولی دخترش زان فرموده به دختر بکفند از زنی را چرا بر فراش نمی خواند
 جوانش بکفند بر زنی که تو مشرک و مشرک آن بخش به رگفتن ای دختر تو در کون چرا نشستی

بگفتش بیکدیگر من است که در راه اسلام روی است بخداوند مراد نمود ز روی دل او ناس کفر نمود
 تو ای همت فرمود سنگی برستی بنود ترا سنگی عجب سنگی خالی از نفع و نطق شعور نشنید و صبر
 بر خشم کرده از آن خاندان بنزد پیر رسولان رفت بگفتار رسول از تو تر کرم کرده بکه از این ماجرا
 کمون از تو خواهم چه نخواهم در دشمنی چه پیر بگویش بپرس قبولش نیتاوان ملتس
 ز شاه نبوت نه انبیه بصدیق ایمان باید از تو آید چه عجز از تو بگفتش مرا نیست اختیار
 از تو بگویم که دیدم پس در آن غمخوران ملتس از تو شنید آنچه صدق گفت که صدقش از تو بگفتش
 و گرفت بر آتش بتول بتولش کرد آنچه گفتش در آن بر حق نداشتن جوار از علی ولی التماس
 عاظم کرد التماس قبول از تو رفت بجهت قبول سویی که برشته انگاه باشد و حشر به راه رفت
 نهان رفت رخا و خور در آن بکاشانه خور زش نه شنید احوال از تو بخشش بود و سلمه از تو برو
 صباح از وی آن ماجرا شنید نه در کشته و کشته در این قتاد و رنج زبس صوت پادشاه عرب
 تحقیق میونس از آن شاه رسول بر دایق
 بنمود یاران همایشو میبایست با بیاشوبی شکستند میان ماراوش نرفته راه وفار آتش
 بیک قریش این زمانیم بنمود قالی چنین جانیم جو فرمود تا بنو چنین میباشند آینه ایل وین
 کشید نصف پیش از نام صلح مکمل میباش تمام قبایل را طرف هم آمد سزا و توغ و علم آمد
 بتاریخ عاشر ماه صیام برآمد سوی کفر اللام علما با صحت تقسیم کرد علم داد از آن که نکریم کرد
 طبع و زیر این عوام شد بکشم شهنش ایام شد دو صد کس با و در سوز به کرده سردارش قبول
 بهانجانی روزه افکار کرد در تاب که به روزه خود بجای کرد ز خیمه خود جا کفر سنگ عاشر تا کمر
 بنمود تا هر که آتش فروزد ولی آتش سرکش بنود آینه یکبار بکر ز احوال پیغمبر صلح خبر
 بگفتند با پور حراش به افوت به و از تو که بیرون رود و از تو بکیر و اگر بینی اورا در
 امان به قوم خود از تو کامان دادن از تو بکیر روان بود حریف به تو شنه بنود نه خالی بزم
 بنزد یک اردو نفر وین رسید نه دفاع کار و از تو جو از پیش به نظر انظر گفته نه بر ادی بکیر
 برین وادی بر آتش به بر افکار از آن حله کشید زبس شعله کشش زن بحیرت بماند آن برین
 بحیرت که آن بستان تعجب کن که از بهر حیرت یکی گفت خیل خرافه که بهر بنی بکفر کشید

از کفر و کفر

بگفتند از کفر

بگفت آن در کفری انجین چه خبر بود و در میان بهر معلوم احوالین نبود که آمد سرسلین
 همان وقت عباس آمد برود بگفتش احوال اعدای دین شنید آوازی از دور که میخونده بخود و در دور
 ابو حنظل فونه کفعل طلب که آن گفتش بود در دور جو پیش وی آمد ابو حنظل بر پیش از آن گفت
 بگفتش اعدای عده در نهان به آن که رسول است باده از بگفتش ابو حنظل صحت که از دشت و قبوسیم
 بنمود عباس کون میا که بنیاست باشد انبیا ز لطفش برای تو خواهم امید کار خود هر بان
 جو عباس بود و در شعلار ردیف خوش کرد و در دور بنزد یکدیگر بنشیند بر دور بان سرور و در کونش
 عمر از عقب تیغ برفت و در کمانه ز بنمیر او هم رسید بخصر بگفتی رسول خدا بگو تا کنم از تنش جدا
 با و گفت عباس میایم امان داده ام را تو خواهی عمر گفت قاموش کرد التماس سویی عهد و در کانیات
 بنمودش از شخص کال میا و یکن دین مارا قبول بگفتا جو در کانیات چگونه دلم تر عری بود
 عمر باز گفتا که ما بگو که برین کون بر زمین خون جواش نغز و در خیر لورا ببیاس گفت از تو بگفت
 نکو در در خیمه تویش صبا شش بنیاد در کون من به شب با و گفت عباس به قتاد پنه و در من
 صبا شش بر دست پیش رو از آن پنه که در ایام قبول جو عباس کرد التماس بنی خانه این سزا و در اللها
 در اوقات خصم خبر کرد کتاب از کرد بام القوی رخص شد امامت انبیا بنمود حبیب مکش سنگنا
 در گفت از آن سنگنا بکیرنه مسکائیکه در کفر که گذشته و در آوا تم بحیرت فرود آمد از تو
 بران و برین لکری بگفتی بجای نشی از آنجا روان بکدر تا تو رفت و کار خود دست رفت
 قریش شکفته باشد چرا اللهی صحت اینا صوا بگفتی برای احوال انان بگفتی افتاده کار
 محمد رسیده اینک است مکر کفری بر سر ماکشید چون کعبه کعبه بشار مسلح مکمل به نامه ار
 بگفتند می آمد قه قه زش اورا گفته است بزن گفت سله ششم چه ایمنه کفران من ترا نور خانه ام و فرزند کفر

چه میکوی اینها که بگوید
 دلت با حق شاکر نیست
 سلمان کن حق زبیر نیست
 زنتیغ اسلام کردند
 ز اسلامت آخر نباشد کز تر

بصحت رسیده اند چون زولوا شد در موضع ذی طوی زیر این غلام را رسیدن به شست از زهره که
 روان کرد و او را بیک خدا رحمتی که بر او که بکفش که با بستر اندون مرو را بخت نمود
 زیرین انجی بکشتن آغاز برود و کاس عبادت سبوع عبادت خدیج حکم کرد که در مینه بیاید و نورد
 نه تنها رود بلکه با جوی حق روان کند و فتنه و فتنه با رفیق خالده بن و لمیه ره اسفل مکرر بریزد
 بکفش ازین ره بگذرد درین راه مکرر درین راه بگذرد و در هر جمعی که میر برایشان هست او را میر
 بفرموده با یو عبیده روان شد از بطن وادی وادی بگذرد و در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 بهر فرد که در موضع قتال در افتاد ضرورتی باشد بکفش ازین راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 بفرموده از خیمه که در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 سر راه بر خالده بن لمیه گرفته و کارش نشد بهر خاشاک و خاشاک که در راه مکرر در راه مکرر
 قتالی عجیب القامی غریب زنجی آخر احوال که در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 بهر که در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 بود که در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 یکی را بنی گفت از خیمه با و ارفع السیف غنیمت گرفت آن باهام حق و غنیمت وضع السیف غنیمت
 پیش خود ارفع کرده بکشتن ازین راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 که چون ارفع السیف غنیمت فرستاد و بکشتن ازین راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 که از تو برین کلام تو وضع السیف غنیمت با و ارفع السیف غنیمت با و ارفع السیف غنیمت
 ولی گفت آن کس که در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 عجب صورت دیدم مملو که در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 بخاله همان کفم الرضوان در آن کفم خود نبود افتاد بنی خدا را در راه مکرر در راه مکرر
 بکفم اگر باشم و دست کس کشم من گرفتار عقدا کس زلف خوار نشد این مرا آخر وقت ازین راه مکرر
 چنان است مروی که در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 بنان سینه بود که بریت لودام آن همه توار بنی نه سر حربه بر سر قتاد در سران هر بنی

بهر که در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر

تی چند بودند بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ
 علی بانی گفت بکف من برای و بتا از انجی فک بنی گفت یا نبوت بشیر تو نتوانی آن بار را
 ولیکن تو با مانده بکف من برای و بتا از انجی فک بنی گفت یا نبوت بشیر تو نتوانی آن بار را
 برانده از آن بتا از انجی فک بنی گفت یا نبوت بشیر تو نتوانی آن بار را
 بکفم بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ
 زود انجی اسرار بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ
 قدم مانده بر نام بکف لودام زیر این نه خفت خود را زانم بر سپید از حال و مصطفی زمانه که بکف لودام
 بکفنا چنان عرض شده که ساق وی آمد به نام رسولش فرمودای یاق خوشا وقت تو یک کاف
 در کعبه حال من من خوشم که در راه حق با رفیق میکنم بهوش نی دیت چون به شب القایش بود
 علو علی بن که آن حق به قدم مانده جای که حق مانده در جوارم انداخت خود را غلط بکفم بکفش
 بنی گفت خندید بهر کفیت تبسم سپیدت بهر حبیبیت بکفنا قدم زبانی چنین ندیدم که در راه مکرر
 زنی رفیق زبانی رفیق که در صفش بهر بینا که مصطفی بلکه لایت شهنش است اما و من کنت تو را
 که از زبانه اش میگوید تبسم سپیدت بهر حبیبیت بکفنا قدم زبانی چنین ندیدم که در راه مکرر
 شنیدم زبانی که بعد از عثمان بن طلحه بن عبید الله بر او در وقت که در راه مکرر
 علی کرد و عباس بن المان
 ولیکن نه ازین راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر در راه مکرر
 عثمان که بکف تو بکفم بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ
 بیاد و ایمان پیش تو بجان احکام دین را قبول کفید که بکفم بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ
 حجاب بنی نشید و ایمان ازین روز از انجی فک بنی گفت یا نبوت بشیر تو نتوانی آن بار را
 نشید روز در وقت که بکفم بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ بهر بزرگ
 تبسم سپیدت بهر حبیبیت بکفنا قدم زبانی چنین ندیدم که در راه مکرر در راه مکرر

بگفتند خیر افریختن ایستویم آنچه خواهی بکن و انت الکرم و افخ الکرم عطایه عظیم و فضل عظیم
نراج الکرم است ایشان که یوسف را بود از افریقین به لسان او جرم فلولی بخشید هرگز نساورد پیش
نویم عفو که جرم صاحب ازین سودا نیست حق زان چو یوسف نبی نبی بر کرد که تا نماند آن قوم و قتل و کشت
بایشان بگفتند چو ازین شمار اقبال خود از میان کنون بر شما نیست شریعت بعضو شما بخوابید بر سر
کنه شماعفوکرم به بفضل الهی هر دم که
خدا به بخشید کنه شما لسان خود کند سده راه شما
کنه شما از اجلا افزین به بخشید که هست از ایمان
در در مصالح که افریختن عجب خطبه موثری را گویند
در آن خطبه منقوله نوشتند ایله شرح میرزا حکیم نیکم خیر البشر که افریخت کند کرده هنوز
به یارده کنی مردان که بایه بیعت سیاست سپرد که از زانان نه شدن کن
به رسا سخن نهانی که کرد نه ایامی او آن که از آنکه این خطب بود است که او در سخن از او بوده است
در اول عفو باسلام ز کفر و کافری و در کشت میماند شده باز از فریاد یکی را بگفت و نمود و در او
یکجه نمود آنچه در فریغ پس پرده گرفت باز فریغ یکی دیه از مومنان که آن پس پرده که بعد از اینها
خبر کرد از بانام البشر امام البشر که در خوش هر بغمود تا خون او بگشاید بخاک ره آن خون در تخفین
وز آنکه این بلاست بود مسلمان شده رفت آخر خود عثمان عفان نمود و آنجا که بود است همیشه شایع بیجا
بو عثمان بر که افریخت نام شفیع وی آه بالحا تمام نبی عفو عظیم نمود چه جرمی که آن مرد قتل بود
مشرقیان و اسلام پشیمان شده از این بگرفت و در سرش نیارت پیش نبی ایشان در
در عکرم بود و بوجه بود که اندای حضرت بسمند و در فتح ملک از آن فرست بسوی حبش ایشان فرست
بکدن خویش را مانده بود زان گشت تا بر سر که خود برست بهیم مسلمان شده مسلمان بصدق از او
رخ عجز از استان رفیع نهاد و با عکرمه شفیع شفاعت قبول فرستاد ز قتل ایشان در حال داد
بازن نبی با شاد طلب به نیال او رفت هر طلب باو گفت چون با عکرمه خوش امان نبی خالی از غل و غش
تعجب که در ازان عکرم که نو میه بود از انان عکرم که خود از بس که در عظیم نبودیش امید و درونش

في الفقه والسياسة

چو بر خفت خود دست است اعتدیه تعجب کن شدن از کوبه سویی که همراه او نشانی شدی که دوستی بسوی تو را
بر روی زان چو نقش بر تو انحراف من خدا را شو من از این اسلام کوفانی کونینت من را
من امروز پاک است تو بلیه من امروز مقبول تو طریقه صفا طاعت آید مصاحبه چه گونه شود بود و ساز
همای که پاکیزه تو را تیار بدان باغلیو از در و از راهی که از شک در زلف نشاید با کوفه اش نشانی
پیشانی شد از فعل خود کرده ز شرمند حکم من در عکرم بهر حال تا که همراه رفت نکودان کوبین نکوفه
بکر رسیدند و خفتش جز رساله از قدوس بکیر البشر نبی از قدوس بکیر البشر نبی از قدوس بکیر البشر نبی
شده از قدوس بشاد و کمال گفت چو حاضر شود عکرم دنیا نکوبه ابو جیل بود از
نباید که او را نه کند بیهوده بروشم کوبید و لغت کند مبارکه از دره خاطر بر شود کند کوبی بس
چو گفت این سخن بسیار آن بگفتا بیامر جبا عکرم بغروده اش عکرم در کشاد بحل در آید بر این
بگفتا ای خیر من نویه مرا از زمان داد و من نامیه فتح بخش جان خیرین فردش تو خود کوفه بگفتا
بگوین سخن زیبا افترا بغر او تو در هر چه بود از نبی گفت او هر چه با تو گفت همه را گفت و نامیه
امان داد و دست یافت امید از فضل عجم بخواند کار رسول خدا نمود اما نشد از هر دو شهر از این کار
زبانش توحید گوشت از بگفتا محمد رسول خداست بغرود شاه رسالت نباه کای عکرم بر تو خفت
بعضی شهر رسالت از کاز لطف دارم این از کاز شرم خواهر از در کار که جرم عظیم خود نباه
مرا که دشمنی بر سر کردم بشتر از دشمنی عکرم از شرمش رسول یقین آکا فاد در عکرم
که کار بود و مغفرت سر سر بطلعتش نورشت در کوب از اصفی عالی مقام بے مقبره و جلا لایم
بشاه رسول محمد را بشهری اوسر از شرم حورث از آنکه ابن فضیل که بر قتل او صفاد
همی که در بهر رسول خدا بداشت از او مصطفی پس فتح که از فرار بے خوارت اما علیه در و جلا
بیک رفیق شاد و اویا بنار محمد گفت جا در مقبر این جبا گوشت سلمان و باز از شرمش
یکی را از اصفی کرده شبیه ره ارتاد و جهنم کند بر دریکه فتحی جهان داد نمیلد سیکه کوفه و شرمش
بر تو عکرم در بید بر تو عکرم در شرمش در آنکه مبارک بود الله المصفا شد الحود محمود و نهان مانده انکلا
سیمه از در از راه از آن که خوش به از بر دریکه فتح کوفه از نهان سویی طبع مبارک بامید عفو آن که کارش

سر صدق مانند بزرگش رخ بنده هم چنانک شس هیا بد رگاه آورده اند
 از آنکه ایستد تیر کام برکت صبار روح نام زنگ نگرانی روز و شب
 بروشد سوار آن شکاه جو خوشتر بر خنک کرده بای تیز ز قار کز خون
 و سیمبر نو در درج آن نمیدانم غیر کوی روان جوان عطا کرد خیر بشر
 پس از آن آن شایسته بجاگاه خود باز گشته باز در کوفه غامد که بود
 شرف بایمان شد آفته کفنه تعلیم قرآن هم ز شاه رسیده بود
 در دروازه نهادند و جبرین عبد الله و دو مسلمان شریف خورشید
 قبایل که بود جابری بودند در دروازه جبر بر سپید انوار ایستاد
 مساجد بجای خود شایسته با حکام دین تویر زشته شکسته بخانه داران
 بنی حکم که در پیش آن سوغی که از وی نماند بکفایت اگر میروم
 و کوفتم که ای پسر مرا حالتی که کافه از آن نبی دست سحر او کشید
 دعا که هر شب از صدای آن بود بگوشه و از آن پس نگاه ایستد بود
 تجویز آن تکرار آن زبید که در کوفه و از آن پس بگوشه و از آن پس
 همین سال فتنه زشتای سوسی خضاری که آن مران قوم را شایسته
 زخمی نام بود که گشته خبر بر سر زوال آن شده از آن قوم جمعی بصدق
 به چاره کسی اختیار قوم سرتن زان میا بود و قوم کی را علم سپید و آن که
 سوم ابو الحارث علقه که او بود علقه بن هم شتیدم که در طغیان
 باسی که بود در دره مجرد شده از راهی شریف مزین بر قوش را شتیدم
 کشان دامن جامه از زمین بدست از زان آنکه مزین بر قوش را شتیدم
 سدی که کوفه خیر الدنم شتیدم و کفایت او است از زان قوشی سوی آن که
 زخمی بدون آمد از اطلال عثمان عفا کفنه بکفنه بایتم میاروم
 علی اتفاقا به ای رسید بختی از او قفل خود را بایست بکفنه در درگاه
 زنجیر در درگاه نهر علم

رسالت

کوفه ای

که اعراض کرده سر سیدین زانکه سیدین و لیا سیدین چو آنرا کرده از خود جدا بر فتنه میشد
 شتیدم از فتنه ای نام ز روی غایت حق اسلام بکفایت آن مراغ عرو عله کشطان باین قوم بود
 چو کردند از وی حکم ای نبی که دعوت باسلام نمودن با از حال عباد سخنها به در میان افتاد
 در لیا از کفنه خود باو تو در شان عید کوی بگو بشان میا سلطانین کلام حق آورده و از لایان
 بکفنه هر که بر گشته نکشته بر از آن اعتقاد پیغمبر و انکار آن فرودید و از لایان سخن می شنید
 رسانده از آن کلام که آدم بعید است از لایان بر لایان خود است سلطان کلامی که آورده و از لایان
 بکفنه بایستد ای عیضا که با هم میباید شویم این زمان نصاری که بودند سلطان چو کردند بایک که شورت
 از آنکه عاقبت بکفنه بالاسی اضافی بکفنه که ای تو نصاری شتم بر تو و حق میفصل النعم
 که دادم که در کفنه که پیشک محمد رسول خدا بشان میا کلام حق بکفنه که شتد دعوی او
 شایر ابا بیل شتیدم بر آن نیست جرات شایر که برین دین خود رخنه در انکار این ملت ناخنه
 بجز صیاح کردن نباشد بجز صیاح دادن نباشد بجز صیاح میروم صیاح آنکه در آن باب حسب الصلوات
 نجره بر آن رسول خدا گفته بود همه آن عبا حسین و حسن هم علی و تولی به زنده اهل بیت رسول
 بایشان نبی گفته بود که کم من بگویند این شما جویدید آن پنج تن را و نصاری بر آن شتد و
 بال آن کفنه ای آن هم شتیدم و کفنه از آن ابو الحارث که علم آن کرد بجز این از دین آن گروه
 بکفنه بقوم خود ای علقه عجب چه روی بدیدم ما اگر که خواسته کنی من بر افتاد و زبید خود پختی
 نیاید میباید شدن زبید و که نخواهی رنکار شاد نصاری از درگاه بکفنه با شتد و از آنکه
 غانه نصاری در جهان بر آن زبید نصاری پس نگاه از روی شتد بکفنه با شتد و از آنکه
 که با تو میباید شتد بآلت مقابل تو شتد بکفنه بایستد بکفنه بایستد و از آنکه
 بکفنه با شتد و کجا داخل اهل بیت شتد بیکار تو نیز در اینجا نداریم طاقت کارزار
 ولی جزیه داریم بر خود قبول اگر دولت صیاح قبول از کرم کرده آن نبی صلح بر جزیه کرد و پس
 ایمنی طلب کرده از رسول نبی کرده آن ملت هم قبول مقرر شد و بقیه بایستد که باشد این پیش نصاری
 بر فتنه بر کشته سوسی ببردند این نیز با شتد در عاقبت بکفنه در کسب پاک کردار نیز
 از آن فرقه بر کشته باز آمدند بدرگاه میکنی نوازند بصدق طوبی سلطان مسلم بنوفیق زردان

علی را بهین سال سوی من
 باد و ادب و راه رسد و سوار بدستش سخن است آن دیار غنایم به روی آفتاب و
 بریده که بودت همراه او نبود است اما کوفه او رساند آن تصرف بود که بود در خجسته اجنبی
 رسولش گفتن بریده که نداری از خجسته اش بگفتا علی دوستم ازین محبتی و عکسار شیم
 بر آشت از وسطه نشان مرا وقتش از خجسته بگفت از خجسته آن بخر که در روی کان به اصطلاح
 علی از دستم از علی پس ازین علی شمار او کرده برین یک سخن گفتا در نزد فرموده پس مصطفی
 که هر کسی بهستم من او را ولی و یار است علی بصحت رسید از بریده که جواز مصطفی این نصیحت
 مرا هیچ کنی نصیحتی که نبود از علی و او دستر بیاخته از روی معنی بیض صیحت شد سلیس
 لک و بر بدینی یقین شود یقینی که خاطر نشین شود که هرگز در روی غیر خجسته نبیند میان علی و
 یکی آمده باجم علی در بدینی یکی را احوال جهان آفرین را از آفرین که چون احوال آنیم در بدینی
 یکی بین یکی دان کی می بری براه محبت یکا جو منم شد از کوری قاری خجسته منور یکی که بولحسن
 ترجمه علی بجان او اگر گویم راضی گویم اگر چه بودت ویم رخصیه بود بر خالی نیم
 بکسب سیر که هر جا یار بجان دوستم از بدینی بود در افضی خارج نیم
 چه احوال رخصی و بجان بود جمله در جهم و لوج مهربانم انصارم تمام امامان راه هر دو السلام
 شنیدم که بهشت ازین فرستاده که طلبا بولحسن
 بنی قسطنطین که در عمارت فرود آمدند که در امانت
 ولی در کاهه از خجسته برور شد استخوانها را فرورفته در کاهه در خجسته جو یک چشم و شش آن خجسته
 جو صفر و نه نزد دوی بان رنگ نبوده ایم از خجسته پس در میان او بینه زو حالی ابروی آن تا
 بصورت و چهره اندیش بشکایتین شود و خجسته بناگاه با سر و انبیا بگفت ای محمد ترا خدا
 ملائکه که مخصوص کنی بتقسیم این زر خجسته را جو این سخن گفت ای خجسته ای امانم بر سر خجسته
 جوی چنین چون شنید از او برون رفت از خجسته رساندست خاله بگفت با تو تازم کردن انبیا
 بگفتا تیغ از باز دار که شاید که باشد زلال نه بفرست رساندست خاله که ای از در و پاهای خجسته

زلال تازم زلال

زلال تازم بسیار کس که اسلام شان بر زبان زبانی بنی گفت اگر خودی نیستی نیم من درون کا و باطن
 خدای زنده چون چرا نفوذ لغتیش و لها را جوان مرد به بیات جی برون رفت از آن کانی با صفا
 بنی در قشایش نظر کرد نکاهی بر آن گفت و کرد که قومی برون تازم از او که گفته قرآن و طراز کلو
 مراد آنجا و در خجسته بود بر کشتن سوی انبیا خواه که نشنید و خود بر آن بیرون را اسلام بود
 را اسلام برون در خجسته که تیر آید از صید برون بر آن انبیا هم آن قوم در یافتن بر آن قوم خواهی نظر یا خن
 برین بر آن انبیا بگفتی که زنده نماند که در انبیا این وقت صغر که که خواهند برون زلش مگر
 خواند قرآن بصورت کلو خواه که تیر و خود از کلو جو اعمال نیکوی امانت شود و باربعه ادرایم ما
 زبانی آن فرق در میان نیاید که در آن فرق که بود بر یک صده جوان با بقیه قش و آن در کفون و
 نیاید زلال تازم در خجسته محال است از انبیا و خجسته بود بر یک صده جوان با بقیه قش و آن در کفون و
 بصورت بر یک صده مصور باین صورت آن اتفاق اگر در خجسته و شتی مگر در پیش از آن مجزا و در
 نیاید بهشت بر آن مجزا که کمر ای افتاده شش وقت جزا کار چون نامه کار او فراید با عجز از کار او
 خوار که ظاهر کنده بود مجزا شد انبیا نزدیک مسلم صدرات اگر به زمینه در در و رنج اش
 بگوید که جانی است یا ستر به در حق سحری است زبانی این در خجسته با بر یک صده و ده و ده
 خدایا بگو که در مسکن
 بهین سال که در خجسته رسول خدا با خلافت فرزند علی درین بود که هر چه بر آن بهیم بفرج و فرج
 طلب که در او را ساقی که تا طعش شد در انبیا زمره سوط که اقامه کرد باین فخره ایام را
 مناسک بکیر نیاید و قول فتوح ایضا خدا قبول زد و القعه چون بفرج بنی شد زکان که کج سنج
 بنسب و منزل نمود فعال بطیبه بر وزن انبیا مجروده از شایب خط از او در شش را محیط
 مسجد امار که تازم نمود و زلال که از سوسی و الحیدر و انبیا نهاد است اساس غار سفر
 بان به یقین کرد که در است همراه خود انبیا بول آمده و نیز بود بنی جو اراج پاکر مسکن
 بنی مطلقا بستر آن رسید نه تجلی من کل فی همی خجسته افراد سلطان قرآن بفرمود و روح الدین
 شکی کان بوجع فرود آمده خیر و در حق صاحب از عقیق انبیا که در این زمان که کوشی صاحب
 بگفت انبیا تازم از انبیا بمن و این سخن کرد که انبیا درین و انبیا نمازی که باشد در کاهه
 با و خلق کشته خجسته که خجسته که میدان اصحاب از انبیا جو خجسته سلطان فرود آمدش حیرت امان

بگفت آید باین عباد و شکر از اسماء و نوح بصد دولت و تقوی باز رسیدند از پیش فرزان
 به شاد و خرم چه خاطر پیغام
 بیاض از خانه شکسته
 نویسنده در سال جاری شد پدید آمد از حال خیر البشر از آنکه اینک از انام جوهر کشته آمد زینت ایوان
 تن نازکش را رفت آب و زمان جلد جاتهای عالم بلبه چو توش او با کمال نماند است برزنده خیر افعال
 زانویح خود را این آلهای که بر نوبت اکنون نمادهای از آن عاجز آمد که در خانه نماند که در آن
 شده اند رضای حسن خو که در خانه عیال باشد او و کرمانه و خانه عیال نهی فضل کاشا
 بفرمود روزی با پدر او چو سیمایش را دوست داشت که پیشم دروآ بیار تا نویسم تا برای شما
 که تابع قوم شما میباشم خواهی یافتان اصل را میان صحابه است و اما در آن و اما کنیزه در آن
 بگفت بعضی باید و در پیش نهادن خلیفه بگفت جمعی نمودند و واتی نهادن بنزد
 که غالب بر روزی بگفت بجز مکتوب دشواری است بگفت آن امام هر که کافی است مرا که تمام
 درین بخش آن را نشان بدهی را بنفیداد و غوغا پس بفرمود در مجلس انبیا نمی باشد لغوغوغا و
 بفرمود خیر و بر سر من مراحیم کمال حرام شود نهیل رفت بصحبت که سیمایش چون کشته
 نمود روزی رسالت طایفه که از آنجا که بگفت من در آنجا و صایا بفرمود و صایا
 زهر شیهه روز احد طایفه کار غفران غفارش پس نگاه در آنجا که بگفت بفرمود و بفرمود
 که من دوست میدارم انصار معانی من کجایم اسرار نماینده تعظیم مکان تجار کینه از آنجا که
 بعضی بود آید چنین که انصار کشته اند و چون بودید نه توشش و بفرمود هر روز از فزون زودتر
 سراسیمه زان طایفه که بگفت بگفت بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 میان که عباس مصطفی در فضل گفت و در آنجا که بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 نهاده دو کف برود و در آنجا که بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 بر جمع کشته مردم پس رسید از دشمنی که بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 شنیدم که که جان رود از تن شامی را سیر از دم که بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 شنیدید که با خبر کرده خدا هم از موت من بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود

بفرمود بفرمود

که نامن با هم میان شما خلد برادر دفا جوانی چو شنید از هیچکس بگفت از هر محنت زان پس
 کجی باشد آخر سوختن مال من و بارکش شما وصیت شما از این میگم کنون که وصیت می نم
 که با صحت بخت کینه با شما با خلاصه کینه در گفت جاری با و بفرمود امور یک جاری در ارض و سما
 زان بر هر کار و کشتی چو کار عوام و چو کار کینه بنایه بکاری نمودن در آن نیست سودی بفرمود
 بکار یک تعجیل کرد و نمود و نمود و نمود که چون نمایه بفرمود که خود باز کرد و در آن خوار
 و کار کرده چهار بگفت که این پند باید شما که در شان انصاری کینه نه اند که بسیار نیکی کینه
 بیاد آورید آنکه بگفت بر نهادند آگاه پیش شما شمارا با خلاصه کینه همه نصف حصول با غایت خیر
 ندانند در خانه و خوارهای شمارا که محض بفرمود سرور از این خطا شد همه لطف و عقوبت از شما سرزده
 بر نیکی از این چو خاص عام سرور شما غرض اقل پس نگاه عباس که در آنجا که بفرمود بان شاه اول سعاد و ارضی
 که فرمود وصیت کجایم بنیکی غرور و جلالتش چو کرد از و صایا و فیض سومی چو عیال رفت باز
 بفرمود وصیتی را تمام بمسجد بود با خلاصه کینه بگفت امامت کدی و بفرمود جمیع آوردی او
 بقول اصحاب آن حیدر و در همه سیره روزگار بود بصحبت سیرا بخیر انداخت همه متقی بوده و وفات
 بفرمود علش درین باشد در وصیت درین مذکور که باشد خلاصه کینه همه مردمان پیر و ان فریض
 که بفرمود که در آن روز رسول بفرمود پیش از وفاتش سلامش رسانده و بفرمود بر من عیادت بفرمود حال
 بفرمود روزم نیز آمد فرود بهانگونه پیش زانجا که بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 در کم دو کس از کم لاله که در عزت هر دو کس یک یکی قابض الروح دیگر که که هیچ دین از طلبیک
 زان بر دس اعلی نام ویت باعلی المراتب مقام ویت بفرمود درون شربت بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 بگفتا چو پیش بفرمود که بیرون در قابض الروح زانجا که بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 بخوار از آن بعد از آن که او را بخوار از آنجا که بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 زانجا که آشکارا بفرمود صلوه و سلامش رسانده و بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 رسول خدا اسوی و الا این نظر که یعنی چو کوی در بگفت از محبت و جبرئیل که مشتاق تو هست و بفرمود
 پس آنروز در آنجا که بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود
 مرادم کسی خیر توانی بخواند پس از تو که کامیاب شد و بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود بفرمود

بنی زان بشارت طلب کرد از فرید بشارت طلب کرد و بدو گفت خبر بگویی صفا بتو حق خیر عطا
که با هیچ پیغمبری آن نداد بنو خاص این چند در گذشت یکی حوض کوثر در آن مقام که دارد تبتیل شود نام
مقام شفاعت سیوم نام از وقوع این باب عاصیا در آنکه هر که در روز قیامت بر پندیده اصحاب عصفیان
بغیر جلال تو نیست کشته آنقدر غمناز است که راضی شوی در خیال صفا در آیی بشکر و سپاس خدا
نبی گفت روشن شد آنرا در چشم من و شد دلم شادمان بغیر خود قابضی الروح که پیش آیی جاری آنرا
بغیر خود اشراق قابضی از پیش شد و گشت مغلول و کار خوشی که تا کار خود را با خبر رساند
چو در حجره صد یقربود آنان که پرواز کرد از تنش مرغ جان بهی گفت بیوی عجب شنیدم که بنور عواصف
در کار است خسانه صدیقش ببردی پوشانده صدیقش بقولیت کاشم که او جان ملک یک نهادند از آنجا
بر آنکه بعضی خبر دل بود بر پیشش چو پرواز از خوشی بزدند بر یکدیگر گفتند در بغداد در قیاس رسول صفا
علی گفت کوشش من صفا ز سوزی شد فلک را بر برد در کافه نه بر کرد آنجا که آمد بغیر از آن نشو
پس از صفا تا که بود خوشی دیدت در دهنه اش کس یقین است تا بود در نه بخندید بغیر از قیاس رسول
بجستهای بود و با هیچ کس نمی زد بغیر از فقر در نفس شنیدم که مردان صفا چو مردان بخندند از انشا
کجه در دهن آن نه دور آن بسته یک پرده در میان که باشد میان او و جان محو صحابه در آن وقت
کجه درون اهل بیت رسول بغیر او که زبان بول بمحبه صحابه در آن وقت بهی گفت بیا جمع شدند
به بعضی غفلت زلفی بکار چو عثمان عفان نفوس شما بهی گفت بیا جمع شدند
چو عبده الله این آنکه جان بلبه آمد و از راه و قضا درین واقع ما بهی گفت بیا جمع شدند
شنیدم که فاروق سوخته خورش که بنیم اصل خود و غمزد بگفت تیغ گفت از کوی کوی که در آن ختم رسول پیش
باین تیغ سانه دروید تنش سرش را بنیده از آن کرد بر و صفا بهی گفت بیا جمع شدند
ابوبکر صدیق حاضر نبود رسید به چون این خبر را همه راه که کمان آمده بغیر او راه و قضا آمده
بانه و غم و اندیشه کوی زرد و دلم و اصفیا در آن کجه درون و در آن کجه درون و در آن کجه درون
که در آن کجه درون و در آن کجه درون و در آن کجه درون و در آن کجه درون و در آن کجه درون
صفات کمالش میان آن کجه درون و در آن کجه درون و در آن کجه درون و در آن کجه درون
غدا تو بر کردی جان خویش بجای تو بر کردی جان خویش که از فرقت تو بگرم خیال که همچو از رویه سازد کمال

[illegible]

Two leaves
I am of
H. H. H. H.

محمد کرم خان

SN 52

NATIONAL MISSION FOR MANUSCRIPTS

MANUS DATA

Record No.		Organization/Individual:	
Name of the Institution: Allama Iqbal Library, University Campus Srinagar		Communication Address: Allama Iqbal Library, University of Kashmir, Hazratbal, Srinagar	
Personal Collection:			
Title of the Text: <i>Punj Granj Salfi</i>		Bundle No. Acc. No./Manuscript No. <i>6134</i>	
Other Title: Author: <i>Sheikh Yaqoob Salfi</i>		No. of Folios <i>199</i> Pages	
Commentary:		Size of Mss. Material: <input checked="" type="checkbox"/> Paper <input type="checkbox"/> Palm leaf <input type="checkbox"/> birch bark <input type="checkbox"/> cloth <input type="checkbox"/> leather <input type="checkbox"/> other	
Commentator:		Missing portion:	
Language: <i>Persian</i>		Illustrations <input checked="" type="checkbox"/>	
Script: <i>Persian</i> <i>Nastaliq</i>		Complete <input checked="" type="checkbox"/> Incomplete <input type="checkbox"/> Condition: <input checked="" type="checkbox"/> Good <input type="checkbox"/> bad <input type="checkbox"/> brittle <input type="checkbox"/> worm eaten <input type="checkbox"/> fungus stuck	
Date of Manuscript		Source of Catalogue: <input checked="" type="checkbox"/> Descriptive <input type="checkbox"/> Hand list <input type="checkbox"/> Alphabetical <input type="checkbox"/> Index Card	
Key words:		Colour of Manuscripts: <i>cream</i>	
Remarks:			